



«خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی»

(چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد)

مری ترامپ

مترجم: حامد کاظم زاده





کد کتاب: ۱۶۰۵

سرشناسه: ترامپ، مری ال، ۱۹۶۵-م.

-Trump, Mary L, ۱۹۶۵-

عنوان و نام پدیدآور: خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی: چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید

آورد/ مری ترامپ؛ مترجم حامد کاظم‌زاده.

مشخصات نشر: تبریز: فروزش، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۷-۸۷۵-۵۴۷-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان اصلی: Too much and never enough : how my family created the world's most dangerous man,c 2020.

یادداشت: کتاب حاضر با عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف در همین سال فیبا دریافت کرده است.

عنوان دیگر: چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد.

موضوع: ترامپ، دونالد، ۱۹۴۶-م. -- خانواده

موضوع: Trump, Donald -- Family

موضوع: ترامپ، مری ال، ۱۹۶۵-م. -- خاطرات

موضوع: Trump, Mary L, ۱۹۶۵ -- Diaries

موضوع: روسای جمهور -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه

موضوع: Presidents -- United States -- Biography

شناسه افزوده: کاظم‌زاده، حامد، ۱۳۶۴-، مترجم

شناسه افزوده: Kazem Zadeh, Hamed

رده بندی کنگره: ۹۱۲E

رده بندی دیویی: ۹۳۳۰۹۲/۹۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۰۲۳۳

مجموعه خاطرات سیاسی (۴)

خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی

(چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد)

Too Much and Never Enough

How My Family Created the Worlds Most Dangerous Man

نویسنده: مری ترامپ

مترجم:

حامد کاظم زاده

ویراستار:

دکتر محمد ابراهیم پور نمین



این اثر ترجمه‌ای است از:

Too Much and Never Enough: How My Family Created the
Worlds Most Dangerous Man

Mary L. Trump Ph.D.



خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی

نویسنده: مری ترامپ

برگردان: حامد کاظم زاده

ویراستار: دکتر محمد ابراهیم پور نمین

آماده سازی و امور فنی: تحریریه انتشارات فروزش

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۹۹

چاپ و صحافی: فروزش

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۴۷-۸۷۵-۷

ISBN: 978-964-547-875-7

کد کتاب: ۱۶۰۵

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات فروزش

نشانی: تبریز، خیابان امام خمینی، نرسیده به چهارراه آبرسان، ساختمان تشریفات
تلفن: ۳۳۳۶۹۵۲۵ (۰۴۱) دورنگار: ۳۳۳۵۷۰۶۱ (۰۴۱) دفتر تهران: ۶۶۴۶۱۴۶۰ (۰۲۱)

www.foruzesh.com



[@foruzeshpublication](https://www.instagram.com/foruzeshpublication)



info@foruzesh.com



[@foruzeshpublications](https://www.facebook.com/foruzeshpublications)



قیمت: ۴۹۰۰۰۰ ریال

فهرست محتوا

۷	مقدمه
۳۱	بخش اول (موضوع ظلم است)
۳۳	قسمت اول (منزل)
۵۷	قسمت دوم (فرزند اول)
۶۷	قسمت سوم (من خیلی عالی‌ام)
۸۵	قسمت چهارم (در انتظار پرواز)
۹۷	بخش دوم (پایین شهر)
۹۹	قسمت پنجم (گیرافتاده)
۱۱۱	قسمت ششم (بازی صفر- صفر)
۱۲۱	قسمت هفتم (خطوط موازی)
۱۴۵	قسمت هشتم (سرعت فرار)
۱۷۳	بخش سوم (دود و آینه‌ها)
۱۷۵	قسمت نهم (هنر کمک کردن)
۲۰۳	قسمت دهم (غروب در یک آن پدیدار نمی‌شود)
۲۱۹	قسمت یازدهم (تنها دلیل پذیرش)
۲۲۹	قسمت دوازدهم (افتضاح)
۲۳۵	بخش چهارم (بدترین سرمایه‌گذاری تاریخ)
۲۳۷	قسمت سیزدهم (موضوع سیاسی، موضوع شخصی است)
۲۵۵	قسمت چهاردهم (یک کارمند دولت برای مسکن عمومی)
۲۶۷	سخن آخر (چرخه دهم)

مقدمه

همیشه نام خانوادگی‌ام را دوست داشتم. سال ۱۹۷۰ در کمپ آبی، همه مرا ترامپ صدا می‌زدند. به‌نوعی برایم مایهٔ غرور بود. نه به خاطر اینکه نام ما با قدرت و صنعت املاک مرتبط بود بلکه آهنگ اسمم را دوست داشتم؛ دختر ۶سالهٔ خشن که از هیچ‌چیزی هراسی نداشت (آن روزها خانوادهٔ من خارج از منطقه بروکلین و کویینز^۱ ناشناخته بود). در دههٔ ۸۰، زمانی که در کالج تحصیل می‌کردم، و عمویم دونالد در حال تبلیغ ساختمان‌هایش در منهتن^۲ بود، احساساتم نسبت به نام خانوادگی‌ام بیشتر دچار پیچیدگی شد.

سی سال بعد، روز چهارم آوریل ۲۰۱۷، سوار بر قطار "آمتراک"^۳ راهی واشینگتن دی‌سی^۴ بودم تا در یک مراسم شام در کاخ سفید حضور یابم. ده روز قبل، ایمیلی دریافت کرده بودم که مرا برای شرکت در تولد عمه‌هایم "ماریانا"^۵ و "الیزابت"^۶ که به ترتیب هشتاد و هفتاد و پنج‌ساله می‌شدند دعوت

1 Brooklyn and Queens

2 Manhattan

3 Amtrak

4 Washington DC

5 Maryanne

6 Elizabeth

می‌کرد. برادر کوچک‌ترشان دونالد، "اول آفیس"^۱ را برای این مراسم تدارک دیده بود.

بعد از ورود به ایستگاه "یونیون"^۲ با سقف‌های گنبدی شکل و کف‌پوش‌های مرمری، از کنار دست‌فروشی که سه‌پایه‌ای در مقابلش بود گذشتم؛ اسم من با دایره‌ای قرمز رنگ که روی آن هم خط قرمزی کشیده شده بود دیده می‌شد، "ترامپ را اخراج کنید" و "ترامپ یک شیطان است". عینک آفتابی‌ام را به چشم زده، راه خود را ادامه دادم.

یک تاکسی گرفته و به سمت هتل بین‌المللی ترامپ که قرار بود یک شب با خانواده‌ام آنجا اقامت داشته باشیم، حرکت کردم. از فضای باز وسط سالن عبور کرده و از سقف شیشه‌ای نگاه‌ی به بالا و آسمان آبی پشت آن کردم. لوستره‌های سه‌طبقه کریستالی که از تیرآهن‌های به‌هم‌چسبیده آویزان بودند، نور ملایمی را در فضا پخش می‌کردند.

در سمتی، نیمکت‌ها و کاناپه‌ها و میزها، به رنگ‌های آبی زیبا و ارغوانی و مایل به طوسی، به‌صورت گروه‌های کوچک چیده شده بودند. در سمتی دیگر، میزها و صندلی‌ها دور یک بار چیده شده بودند و قرار بود برادرم را آنجا ببینم. برخلاف تصور من، هتل فضای جذابی داشت و همه جا طلاکوب شده بود.

اتاق من هم جذاب و دل‌نشین بود اما نام خانوادگی‌ام روی همه‌چیز و همه‌جا نقش بسته بود. شامپوی ترامپ، واکس ترامپ، لوازم خیاطی ترامپ و حوله حمام ترامپ. در یخچال را گشوده، جرعه‌ای از شراب سفید ترامپ را به گلوی "ترامپم" ریختم و از طریق جریان خون ترامپ، مرکز لذت مغز "ترامپم" را برانگیختم.

یک ساعت بعد برادرم "فردریک کریست ترامپ"^۳ که از زمان کودکی "فریتز" صدایش می‌زنم و همسرش "لیسا" را ملاقات کردم. خیلی زود سایر

1 Ovel office

2 Union station

3 Fredrick Crist Trump

مهمانان برنامه نیز به ما ملحق شدند: عمه‌ام "ماریانا"، بزرگ‌ترین فرزند از پنج فرزند "فرد" و "ماری ترامپ" که یکی از قاضیان قابل‌احترام دادگاه استیناف نیز بود؛ عمویم "رابرت"^۱، کوچولوی خانواده که برای مدت کوتاهی تا اوایل ۱۹۹۰، قبل از آنکه به دلیل رسوایی مجبور به ترک کار شود، کارمند عمو ترامپ در شهر آتلانتیک بود، همراه با دوست‌دخترش؛ عمه‌ام "الیزابت"، فرزند وسط خانواده ترامپ و همسرش "جیم"؛ پسرعمه‌ام "دیوید دِزَموند" (تنها فرزند "ماریانا" و بزرگ‌ترین نوه خانواده ترامپ) و همسرش؛ و چند نفر از دوستان نزدیک عمه‌ام. تنها برادری که از خانواده ترامپ غایب بود پدر من بود. پدر من "فردریک کریست ترامپ" که همه او را فردی^۲ صدا می‌زدند، بیش از سی‌وپنج سال پیش مرده بود.

وقتی همگی جمع شدیم، توسط تیم امنیتی کاخ سفید به بیرون هدایت شده، بدون اینکه ترتیب خاصی وجود داشته باشد، همچون اعضای تیم فوتبال آمریکایی "جی وی"^۳ سوار ون‌های کاخ سفید شدیم. بعضی از مهمانان کهن‌سال با پله‌های ون کمی به مشکل خورده بودند. هیچ‌کدام از میهمانان روی صندلی‌های ون احساس راحتی نداشتند و من آن لحظه داشتم به این فکر می‌کردم که کاخ سفید حداقل می‌توانست یک لیموزین برای عمه‌هایم در نظر بگیرد.

ده دقیقه بعد هنگام عبور از ورودی "ساوس لاون"^۴ دو نفر از کابین نگهبانی درآمدند تا قبل از اینکه از دروازه ورودی رد شویم، زیر ون را بررسی کنند. پس از طی مسافتی کوتاه، در مقابل یک ساختمان نگهبانی کوچک که در مجاورت "ایست وینگ"^۵ قرار داشت توقف کرده از ون پیاده

1 Robert

2 Freddy

3 JV

4 South Lawn

5 East Wing

شدیم. یکی یکی پس از اینکه اسامی را صدا زدند وارد ساختمان شده، تلفن و کیف‌هایمان را تحویل داده از دستگاه فلزیاب عبور کردیم. پس از ورود به کاخ سفید، دونفری یا سه‌نفری از سالن‌های بزرگ عبور کرده از کنار پنجره‌های رو به باغ‌ها و چمن‌زارها و تصاویر نقاشی شده بانوان اول پیشین گذشتیم. وقتی به پرتره هیلاری کلینتون رسیدم توقف کرده برای یک دقیقه ساکت ایستادم. یک بار دیگر به این فکر کردم که چطور ممکن است؟

برای من هیچ دلیلی وجود نداشت که تصور کنم روزی از کاخ سفید بازدید کنیم، یا حداقل در چنین شرایطی. همه‌چیز برایم فرای واقعیت بود. نگاهی به اطراف انداختم. کاخ سفید بسیار مجلل، عظیم و باشکوه بود و قرار بود بعد از هشت سال اولین بار عمومی خود را که اینجا زندگی می‌کرد، ملاقات کنم. از تاریکی راهروها عبور کرده در مقابل ایوانی که ”رُز گاردن“^۱ را احاطه کرده بود، بیرون اتاق ”اول آفیس“ توقف کردیم. از لابه‌لای درهای فرانسوی، جلسه‌ای را که هنوز در حال برگزاری بود، می‌شد دید. معاون اول رئیس‌جمهور کناری ایستاده بود اما سخنگوی کاخ سفید، ”پائول راین“^۲، سناتور ”چاک شومر“^۳ و تنی چند از نمایندگان و کارمندان کنگره دور ترامپ که پشت میز ”رزلوت“^۴ نشسته بود، ایستاده بودند.

گروهی که در حال تماشای آن بودم مرا به یاد پدر بزرگم می‌انداخت که همیشه به نوعی رفتار می‌کرد که طرف‌های مقابلش به سراغ وی بیایند که این اتفاق هم یا در دفتر کار ”بروکلین“ بود یا در خانه‌اش در ”کوئینز“ و البته همیشه درحالی که سایرین سرپا بودند و او پشت میز نشسته.

در آخرین روزهای پاییز ۱۹۸۵، یک سال بعد از آنکه از دانشگاه ”تافتس“^۵

1 Rose Garden

2 Paul Ryan

3 Chuck Schumer

4 Resolute desk

5 Tufts

مرخصی تحصیلی گرفته بودم، در مقابلش ایستاده از وی خواستم که اگر اجازه دهد به دانشگاه برگردم. نگاهی به من کرده پاسخ داد: ”خیلی احمقانه است! این کار را بکنی که چه؟ بروی مدرسهٔ تجارت و نهایتاً مسئول پذیرش بشوی!“

”به خاطر اینکه می‌خواهم مدرکم را بگیرم.“ گویی این جمله را با حسی پر از ناراحتی بیان کرده بودم، زیرا که پدر بزرگم کمی چشم‌هایش را تنگ کرده، انگار که مرا دوباره ارزیابی می‌کند، نگاهی مجدد به من انداخت. گوشهٔ بینی‌اش هم‌زمان با عطسهٔ تکانی خورد و خنده‌ای کرد و گفت ”دیوانگی است!“

چند دقیقه بعد ملاقات نیمه‌کاره رها شد.

”اول آفیس“ از آنچه تصور می‌کردم، هم کوچک‌تر بود و هم اینکه حس‌وحال خوبی نداشت. پسر عمه‌ام ”اریک“ و همسرش ”لارا“ که قبلاً ندیده بودمش، درست مقابل در ایستاده بودند. جلوتر رفته گفتم: ”سلام“ اریک! من دختردایات ماری هستم.“

جواب داد: ”البته که می‌شناسمت.“

پاسخ دادم: ”به‌هرحال مدت زیادی است که همدیگر را ندیده‌ایم، فکر می‌کنم آخرین بار زمانی بود که بچه‌دبیرستانی بودی.“

برای اینکه نشان دهد برایش اهمیتی ندارد، شانه‌هایش را بالا انداخته پاسخ داد: ”شاید همین‌طور باشد.“ بدون اینکه بخواهد ”لارا“ را به من و من را به او معرفی کند، قدم‌زنان از من دور شدند. نگاهی به اطراف کردم. ”ملانیا“، ”ایوانکا“، ”جارد“، و ”دانی“ هم رسیده بودند و درحالی‌که دونالد هنوز نشسته بود، دور وی ایستاده بودند. ”مایک پنس“ همچنان در گوشه‌ای از اتاق، همانند اسکورتی که همه از وی دوری می‌کنند، با نگاهی نیمه‌مردده ایستاده و انتظار می‌کشید.

با امید اینکه چشم‌درچشم هم شویم به او زل زدم، اما او هرگز به سمت من نگاه‌ی نکرد.

“همگی ببخشید!” عکاس کاخ سفید بود که صحبت می‌کرد. دختری کوتاه‌قد و نازک که کت‌دامنی سیاه به تن داشت و با صدایی گیرا گفت: “کنار هم جمع شوید تا قبل از اینکه برویم طبقه بالا عکسی بگیریم.” وی همه ما را به دور دونالد که هنوز از جای خود تکان نخورده بود هدایت کرد.

عکاس دوربین خود را بلند کرد و گفت: “یک، دو، سه، لبخند.” پس از اتمام عکاسی، دونالد از جای خود بلند شده به عکس پدر بزرگ که داخل قاب عکسی روی میز پشت میز کار قرار گرفته بود اشاره کرد: “ماریانا! این عکس پدر به نظرت عالی نیستش؟” این همان عکسی بود که روی میز کنار میبل، در کتابخانه منزل پدر و مادر بزرگم قرار داشت. در این عکس، پدر بزرگم هنوز جوان بود، با موهای سیاه به پشت شانه‌شده، سبیل و نگاهی شاهانه که تا قبل از اینکه هوش و حواسش را از دست بدهد، هرگز کم‌رنگ شدنش را ندیدم. “شاید بهتر باشه که عکسی از مادر رو هم داشته باشی.” این پیشنهاد ماریانا بود.

“فکر خوبی است!” دونالد این جمله را آن‌چنان گفت که گویی اصلاً به مخیله‌اش خطور نکرده بود. “یکی برام عکسی از مادر رو پیدا کنه.” چند دقیقه‌ای بیشتر در “اوول آفیس” سپری کرده، به نوبت پشت میز “رزولوت” نشستیم. بعدها وقتی به عکسی که برادرم از من گرفته بود نگاه کردم، پدر بزرگم را دیدم که پشت سرم همانند یک روح می‌چرخید.

کارشناس تاریخ کاخ سفید، خارج از “اوول آفیس” به ما ملحق شد و به سمت “اگزکیتیو رزیدنس”^۱ در طبقه دوم، حرکت کردیم تا گردشی کرده در ادامه به صرف شام پردازیم. به طبقه بالا که رسیدیم، به اتاق “لینکولن”^۲ رفتیم. نگاهی سریع به داخل اتاق انداختیم و از دیدن سیب گاززده‌ای که روی میز

1 Executive residence

2 Lincoln

پاتختی قرار داشت شگفت‌زده شدم. درحالی‌که کارشناس تاریخ، داستان‌هایی را که در این اتاق در طول سالیان به وقوع پیوسته بود تعریف می‌کرد، دونالد به صورتی مبهم و بعد از سکوت گفت: "این مکان از زمانی‌که جورج واشینگتن اینجا زندگی می‌کرد، ظاهر بهتری به خود ندیده است." کارشناس تاریخ به‌قدر کافی مؤدب بود که در پاسخش نگوید که بعد از مرگ "واشینگتن" در خانه گشوده نشده است. گروه میهمانان راه خود را به سمت اتاق پذیرایی و اتاق رسمی صرف غذا ادامه دادند.

دونالد جلوی در ایستاده، به هرکسی که می‌خواست وارد شود خوشامد می‌گفت. من یکی از آخرین نفرات بودم و هنوز فرصت سلام و احوال‌پرسی برایم مهیا نشده بود. وقتی مرا دید، اشاره‌ای به من کرده با نگاهی شگفت‌زده گفت: "من به‌صورت ویژه خواسته بودم که تو در این مهمانی حضور داشته باشی." اغلب از این نوع جملات برای شاد کردن افراد استفاده می‌کرد و مهارتی در آراستن جملات برحسب شرایط داشت و همین خود شگفت‌انگیز بود، زیرا می‌دانستم که هیچ‌کدام از این جملات حقیقت ندارد. دست‌هایش را گشوده، برای اولین بار در زندگی‌ام مرا در آغوش کشید.

اولین چیزی که درباره سالن رسمی صرف غذا توجه مرا جلب نمود، زیبایی آن بود: چوب‌های سیاهی که بی‌کم‌وکاستی صیقل داده شده بودند، چیدمان فضایی باشکوه و خطاطی‌هایی که روی کارت‌ها و منوهای این مکان نقش بسته بودند (سالاد کاهوی کوه یخی، سیب‌زمینی پوره‌شده، غذای موردعلاقه خانواده ترامپ، و فیله گوساله والیگو). دومین چیزی که بعد از نشستن متوجهش شدم، چیدمان افراد بود. در خانواده ما، همیشه ارزش شما نسبت به افرادی است که کنارتان نشسته‌اند ولی برای من هیچ ارزشی نداشت: همه افرادی که من با آن‌ها احساس آرامش داشتم، مثل برادرم، همسر برادرم، دختر ناتنی ماریانا و همسرش، کنار من نشسته بودند.

هرکدام از خدمتکاران، دو شیشه شراب در دست داشتند که یکی شراب

سفید بود و یکی قرمز؛ و در کمال تعجب هر دو هم شراب واقعی بودند، نه شراب ترامپ^۱؛ اتفاقی نادر که قابل انتظار نبود! در تمام زندگی‌ام هیچ مراسم خانوادگی را به یاد ندارم که در آن الکل سرو شده باشد. نوشابهٔ مشکی و آب سیب، تنها نوشیدنی‌هایی بود که در خانهٔ مادربزرگ و پدربزرگم سرو می‌شد.

وسط صرف شام بود که "جراد" وارد اتاق شد. "ایوانکا" درحالی که کف می‌زد و انگارانه‌انگار که همین چند دقیقه پیش "جراد" را در "اوول آفیس" دیده‌ایم گفت: "نگاه کنید، جراد از سفر خاورمیانه بازگشته است." به سمت همسرش حرکت کرده، بوسه‌ای بر گونه‌های وی زده، سمت دونالد که بغل "ایوانکا" نشسته بود خم شد. چند دقیقه‌ای آرام صحبت کردند. سپس بدون اینکه توجهی به دیگران، حتی عمه‌هایم کند اتاق را ترک کرد. از آستانهٔ در که رد می‌شد، "دنی" همچون یک توله‌سگ هیجان‌زده از صندلی خود پریده، دنبالش دوید.

درحالی که خدمتکاران در حال پذیرایی با دسر بودند، "رابرت" با لیوانی در دست از جای خود بلند شد و شروع به صحبت نمود: "افتخار بزرگی است که اینجا، کنار رئیس‌جمهور آمریکا هستیم. خیلی از شما آقای رئیس‌جمهور سپاسگزاریم که این مکان را برای ما فراهم کردید تا تولد خواهرانمان را جشن بگیریم."

اینجا بود که یاد آخرین باری که خانواده‌ام روز پدر را در "خانهٔ استیک پیتر لوگر"^۲ در بروکلین جشن می‌گرفت، افتادم. آنجا هم مثل امروز، رابرت و دونالد کنار هم و دقیقاً روبروی من نشسته بودند. بدون هیچ توضیحی، دونالد رو به رابرت کرده به او می‌گفت: "نگاه کن." دندان‌هایش را روی هم گذاشته، لب‌هایش را گشاد کرده، ضمن اشاره به دندان‌هایش، آن‌ها را به رابرت نشان می‌داد. دونالد سعی می‌کرد لب‌هایش را به عقب بکشد تا دندان‌هایش بهتر دیده شوند. رابرت دچار استرس شده بود. من هم آن لحظه سر در نمی‌آوردم موضوع

۱ در ادامهٔ داستان با این موضوع مواجه خواهیم شد که یکی از تجارت‌های دونالد مربوط به تولید مشروبات الکلی می‌شد. منظور نویسنده این است که شرابی که در حال سرو شدن بود، شرابی با برندی غیر از برند دونالد ترامپ بود.

2 Peter Luger stake house

چیست، اما با کنجکاوی درحالی که از نوشابه‌ام جرعه‌ای سر می‌کشیدم، آن‌ها را تماشا می‌کردم. دونالد با دندان‌های صیقل داده شده می‌گفت: " نگاه کن! چی فکر می‌کنی؟"

"منظورت چیه؟" خجالت رابرت قابل لمس بود. نیم‌نگاهی به اطراف داشت تا اطمینان پیدا کند که کسی متوجه آن دو نیست و به آرامی می‌گفت: " چیزی لای دندونام هست؟" کاسه‌های اسفناج خامه‌ای که روی میز را پر کرده بودند، احتمال چنین چیزی را به وجود می‌آورد.

دونالد دندان‌هایش را به حال عادی برگردانده، دست از اشاره کردن به آن‌ها کشید، و نگاهی تحقیرآمیز که تاریخچه رابطه آن دو را خلاصه می‌کرد، به رابرت انداخت و خیلی سرد گفت: " دندونام رو سفید کردم. نظرت چیه؟"

بعد از صحبت‌های چاپلوسانه رابرت که در مدح دونالد بیان می‌شد، دونالد نگاهی تحقیرآمیز که بیست سال پیش همانند آن را در "پیتز لوگر" دیده بودم به رابرت کرد. سپس درحالی که لیوانی پر از نوشابه در دست داشت، اشاراتی زیبا به عمه‌هایم کرده، رو به عروسش گفت: " لارا... می‌توان گفت هیچ شناختی از او نداشتم؛ و هیچ اطلاعاتی در موردش نداشتم. تا اینکه در یکی از کارزارهای انتخاباتی‌ام، در "جورجیا"، صحبت‌هایی در حمایت از من بیان کرد." آن لحظه دقیقاً "لارا" و "اریک" هشت سال بود که ازدواج کرده بودند و به احتمال زیاد، دونالد در مراسم عروسی آن‌ها بوده و آن‌ها را از نزدیک دیده بود، اما آن چنان صحبت می‌کرد که گویی تا قبل از اینکه در کارزار انتخاباتی‌اش که صحبت‌های زیبایی در مورد او بگوید، اصلاً وی را نمی‌شناخته است. مثل همیشه، داستان بیشتر از حقیقت برای دونالد ارزش داشت، به‌ویژه اینکه یک دروغ، داستان او را جذاب‌تر می‌کرد.

وقتی نوبت ماریانا شد، گفت: " از اینکه سفر را برای شرکت در جشن تولد ما پذیرفتید از شما ممنونیم. همگی ما از آن شبی که فردی^۱، کاسه پر از پوره

۱ دالانود رطاره و هلنسبیوز رلدی (۱) Freddy

سیب‌زمینی را سر دونالد خراب کرد، آن‌هم به خاطر اینکه بچه لوسی بود، راه درازی را طی کرده‌ایم تا به امروز برسیم. “همه کسانی که با داستان افسانه‌ای پوره سیب‌زمینی آشنا بودند، شروع به خندیدن کردند؛ همه به غیر از دونالد که با دست‌های درهم‌فرورفته روی سینه‌اش، و صورتی ترشیده، در حال گوش کردن بود و این حال او، هر زمانی که ماریانا صحبت از این داستان می‌کرد، به همین شکل بود. آن‌چنان ناراحت بود که گویی، همان پسرک هفت‌ساله است. مشخص بود که زهر آن تحقیر هنوز از سال‌های دور در وجودش جاری است. پسرعمویم “دانی”، بی‌آنکه کسی از او خواسته باشد، برخاست تا صحبت کند. به‌جای اینکه برای عمه‌هایم سخنی بگوید، سخنانی گفت که بیشتر به تبلیغات شبیه بود تا متناسب با تولد: “نوامبر گذشته، آمریکایی‌ها یک نکته ویژه را متوجه شدند و به رئیس‌جمهوری رأی دادند که می‌دانستند آن‌ها را درک می‌کند. آن‌ها متوجه عظمت این خانواده شده، با ارزش‌های ما ارتباط برقرار کردند.” نیم‌نگاهی به برادرم کرده، چشمانم را از او برگرداندم.

یکی از خدمتکاران را صدا زدم و پرسیدم: “می‌توانم کمی شراب بگیرم؟”
 خیلی سریع با دو بطری شراب به سراغم آمده پرسید که: “سفید یا قرمز؟”
 پاسخ دادم: “بله لطفاً.”

به‌محض اینکه دسر تمام شد، همه به پا خاستند. از لحظه ورود ما به “اوول آفیس” فقط دو ساعت گذشته بود اما غذا تمام شده و زمان رفتن فرا رسیده بود. از ابتدا تا انتهای مراسم تقریباً دوبرابر زمانی را سپری کرده بودیم که معمولاً در مراسم شکرگزاری یا کریسمس در خانه مادر بزرگ و پدر بزرگم سپری می‌کردیم؛ اما با وجود این، زمانی که با دونالد گذرانیدیم، بسیار کمتر از زمانی بود که دو هفته بعد “کیدراک”^۱، “سارا پالین”^۲ و “تد نوگت”^۳ قرار بود با وی بگذرانند. یک نفر وسط جمعیت پیشنهاد کرد که همگی عکس تکی با دونالد بگیرند

1 Kid rock

2 Sarah Palin

3 Ted Nuget

(البته همه به غیر از مهمانان افتخاری). وقتی نوبت من بود، دونالد به سمت دوربین تبسمی کرده با انگشت شصت خود نیز ژستی گرفت ولی خستگی پشت تبسمش را می‌توانستم ببینم. به نظر می‌رسید که وانمود کردن به شادابی برای وی سخت و طاقت‌فرسا بود. درحالی‌که برادرم از ما عکاسی می‌کرد، به او گفتم: "اجازه نده شکستت بدن." مدت زیادی از اخراج مشاور امنیت ملی به دلیل فساد نمی‌گذشت و شکاف‌هایی در ریاست‌جمهوری، دیده شده بود. دونالد چانه‌اش را بالا زده و دندان‌هایش را به هم قفل کرد و برای لحظه‌ای شبیه مادر بزرگم شد. گفت: "آن‌ها نمی‌توانند در مقابل من بایستند!"

۱۶ ژوئن ۲۰۱۵، زمانی‌که دونالد اعلام حضور برای ریاست‌جمهوری کرد، خیلی موضوع را جدی نگرفتم. فکر نمی‌کردم که خود دونالد هم در این موضوع جدی بوده باشد. فکر می‌کردم که به‌سادگی می‌خواهد برای برنده‌های خود تبلیغات عمومی کند. چنین فعالیت‌هایی را در گذشته نیز انجام داده بود. زمانی‌که آمار نظرسنجی‌ها، آرام‌آرام بالا رفته، از طرف رئیس‌جمهور روسیه اطمینان داده شد که آن‌ها همه کاری برای تغییر انتخابات به نفع او انجام خواهند داد، میل و اشتیاق وی هم افزایش پیدا کرد. یکی از همان روزها بود که سر میز ناهار، عمه ماریانا گفت: "دونالد یه دلککه. این اتفاق هرگز نمی‌افته." من هم موافق بودم. در مورد اینکه چگونه شهرت وی به‌عنوان یک ستاره رنگ‌رورورفته و یک تاجر ناموفق، موجب شکست او در این رقابت خواهد شد، صحبت کردیم. "کسی واقعاً این چرن‌دبات که او یک آدم خودساخته است را باور می‌کند؟ کدام‌یک از موفقیت‌ها را واقعاً خودش کسب کرده است؟" این‌ها سؤالاتی بود که در ذهن من جاری بود.

ماریانا با حالتی خشک درست مثل یک کویر گفت: "خب تا الان که پنج بار ورشکست شده."

وقتی دونالد برای صحبت دربارهٔ مواد مخدر، گذشتهٔ پدرم و الکی بودن او را به میان کشید تا به نوعی نشان دهد مبارزه با بحران مواد مخدر برای او اهمیت

دارد، هر دوی ما بسیار عصبانی بودیم. ماریانا گفت: "او از یاد و خاطره پدر تو برای اهداف سیاسی استفاده می‌کند و این کار بسیار ناپسندی است، به خصوص اینکه فردی بایستی ستاره خانواده شناخته می‌شد."

ما فکر می‌کردیم که نژادپرستی آشکار در سخنرانی معرفی دونالد بتواند کار را تمام کند، اما با مهر تأیید "جری فال وال" و سایر پروتستان‌ها بر سخنرانی وی، فهمیدیم که اشتباه کرده‌ایم. ماریانا که ۵۰ سال پیش، تغییر مذهب داده و یک کاتولیک متعصب بود، از این موضوع بسیار عصبانی بود: "این‌ها چه مرگشون شده؟" ماریانا گفت: "دونالد در تمام عمرش تنها زمانی کلیسا رفته است که دوربین‌ها آنجا بودند. واقعاً غیرقابل تصور است. او به هیچ اصولی پایبند نیست. هیچ اصولی!"

هیچ‌یک از صحبت‌های دونالد در طول کارزار انتخاباتی‌اش فراتر از انتظاراتم نبود؛ از تحقیر و زشت خواندن هیلاری کلینتون که بی‌شک یکی از لایق‌ترین کاندیداهای ریاست‌جمهوری تاریخ آمریکا است گرفته تا مسخره کردن "سرجی کوالوسکی" که خبرنگار معلول روزنامه نیویورک‌تایمز بود. در واقع این نوع صحبت‌ها مرا به یاد تمام دوره‌های خانوادگی می‌انداخت که در همه آن‌ها دونالد، خانم‌ها را آدم‌های نامرتب، چاق و زشت، و آقایان را که معمولاً هم افراد موفق و قدرتمندی بودند بازنده خطاب می‌کرد و پدربزرگم همراه با ماریانا و الیزابت و رابرت به حرف‌های او می‌خندیدند. این چنین توهین‌های انسانی سر میز غذا، برای خانواده ترامپ کاملاً عادی بود. آنچه برای من جالب بود و مرا شگفت‌زده می‌کرد این بود که وی از همه‌ی این اتفاقات سربلند بیرون می‌آمد و جان سالم به در می‌برد. تا اینکه برای شرکت در انتخابات پذیرفته شد. موضوعاتی که فکر می‌کردند باعث رد صلاحیت او خواهند شد، به‌نظر از اساس انگیزه و علاقه او را قوی‌تر می‌کرد. هنوز هم برای من خیلی مهم نبود

1 Jerry Fallwell Jr

2 Serge Kovalski

و اطمینان داشتیم که انتخاب نخواهد شد اما فکر اینکه حتی یک شانس هم داشته باشد بسیار آزاردهنده بود.

اواخر تابستان ۲۰۱۶ بود که تصمیم گرفتیم هر آنچه در مورد دونالد می‌دانستیم و می‌توانست باعث رد صلاحیت وی شود بازگو کنیم. هم‌زمان دونالد توانسته بود خود را گزینه انتخاباتی مجمع ملی جمهوری خواهان کند و با صحبتی که درباره اصلاح قانون حمل سلاح برای روبرو شدن با هیلاری کلینتون کرده بود، در حاشیه امنیت قرار گرفته بود. حتی حمله دونالد به "خیزر"^۱ و "غزاله خان"^۲، والدین سروان ارتش آمریکایی به نام همایون که در عراق کشته شده بود هم به نظر هیچ تأثیری نداشت. وقتی اکثر جمهوری خواهانی که به دونالد رأی داده بودند، بعد از انتشار فیلم "اکسس هالیوود"^۳ باز هم وی را حمایت کردند، فهمیدم که تصمیم درستی گرفته‌ام.

کم‌کم به این احساس رسیدم که تاریخچه خانوادگی‌ام را در مقیاسی بزرگ‌تر به تماشا نشسته‌ام و دونالد نقش اصلی را ایفا می‌کند. رقابت دونالد در این مسابقه در حد بسیار بالایی بود و این اتفاق همیشه برای پدر من نیز همین‌طور بود، هرچند که دونالد همیشه می‌توانست از رقابت قسر دررفته، تشویق هم شود؛ تشویق برای رفتارهای بی‌نهایت بی‌معنی، غیرمسئولانه و نفرت‌انگیز. به این فکر می‌کردم که شاید این اتفاق بار دیگر تکرار نخواهد شد اما حقیقت چیز دیگری بود.

رسانه‌ها هم متوجه نشدند که هیچ‌یک از اعضای خانواده دونالد به غیر از فرزندان او، داماد و همسر کنونی‌اش، در طول کارزار انتخاباتی، حتی یک کلمه در حمایت وی به زبان نیاوردند. حرف ماریانا این بود که به‌عنوان قاضی فدرال می‌بایست بی‌طرفی خود را حفظ کند و از این بابت خوش‌شانس بوده است. با در نظر گرفتن جایگاه و اعتبارش، و به‌عنوان خواهر دونالد، تنها فردی بود که اگر از

1 Khizr

2 Ghazala khan

3 Access Hollywood

نامناسب بودن دونالد به‌عنوان گزینه ریاست‌جمهوری، سخنی می‌گفت، داستان شکل متفاوتی به خود می‌گرفت؛ اما او هم رازهای خود را داشت و به همین دلیل بود که بعد از انتخابات وقتی به من گفت که فارغ از وفاداری به خانواده، به او رأی داده است، اصلاً متعجب نشدم.

بزرگ شدن در خانواده ترامپ، آن هم به‌عنوان فرزند ترامپ، چالش‌هایی را همراه داشت. از جهاتی بسیار خوش‌شانس بودم. در بهترین مدارس تحصیل کردم و بالاترین پوشش بیمه خدمات درمانی را در زمان بیشتری از زندگی‌ام داشتم. باوجوداین، برای همه ما به غیر از دونالد، به‌نوعی احساس کمبود از پیش‌ساخته‌ای جاری بود. بعد از مرگ پدر بزرگم، متوجه شدم نام پدرم از وصیت‌نامه پدر بزرگ به‌طور کامل پاک شده است، آن‌چنان‌که گویی فرزند اول فرد ترامپ هرگز وجود نداشته است و به همین منظور در دادگاه شکایتی مطرح کردیم. درنهایت به این نتیجه رسیدم که اگر در مورد عمویم صحبت کنم، به‌عنوان برادرزاده‌ای ناسازگار که از ارثیه محروم شده و به‌دنبال پول و یا گرفتن امتیازاتی است، به تصویر کشیده خواهم شد.

برای فهمیدن آنچه دونالد و همه ما را به این نقطه رسانده است، بایستی با پدر بزرگم و نیاز وی به دیده شدن شروع کنم. نیازی که وی را به سمتی سوق داد که مشوق مبالغه‌های بی‌حساب و کتاب و اعتماد کسب‌نکرده دونالد باشد که تزلزل و ضعف شخصیتی‌اش را پشت چنین رفتارهایی پنهان می‌کرد.

در طول بزرگ شدن، دونالد مجبور شده بود که مشوق خودش شد. ابتدا برای اینکه ثابت کند برای پدرش پسر قابل‌اعتمادتری نسبت به فردی است و دوم برای اینکه فرد چنین انتظاری از او داشت و درنهایت به خاطر اینکه کم‌کم به قدرت تبلیغاتی خود ایمان آورده بود، هرچند که بیشتر از هرکسی، در درون خود به این موضوع شک داشت. در زمان انتخابات، با هر نوع چالشی که فراتر از قدرتش بود، با عصبانیت، ترس و شکنندگی خاصی برخورد کرده، به‌صورت

موفقیت‌آمیزی، آن‌ها را چنان زیر خاک می‌نمود که حتی مجبور نبود به آن‌ها پرداخته، صحبتی در موردشان انجام دهد؛ و هر گز هم به آن‌ها نپرداخت. در سال ۱۹۷۰، بعد از اینکه برای سالیان طولانی پدر بزرگم در حال طرفداری و ترفیع دونالد بود، رسانه‌های نیویورک نیز بر طبل تبلیغات برای هیجانانگیز کاذب وی کوبیدند. در دهه ۸۰، بانک‌ها نیز با تأمین اعتبارات برای فعالیت‌های پرخطر وی، وارد بازی شدند. علاقه (و بعدها نیاز) آن‌ها برای حمایت از ادعاهای نامعلوم و فزاینده او، امیدواری‌های آن‌ها برای جبران ضررهایشان را زنده نگه می‌داشت.

بعد از یک دهه، که در طول آن دونالد تنها دست و پا زده، به خاطر ورشکستگی‌ها روبه‌زوال بوده و آن‌قدر کوچک شده بود که تنها دسته‌ای از محصولات شکست‌خورده از قبیل استیک، یا مشروبات الکلی را در کسب‌وکار و تجارت خویش می‌دید، تهیه‌کننده تلویزیونی، مارک بورت^۱، یک شانس مجدد به وی داد. برنامه تلویزیونی "آپرتیس"^۲ از دونالد به‌عنوان یک دلال قابل اعتماد و خودساخته تصویرسازی نمود؛ افسانه‌ای که ساخته پنجاه دهه قبل پدر بزرگم بود و در کمال تعجب، با وجود خیل عظیمی از شواهد که بر نادرست بودن آن صحه می‌گذاشت، تا همین هزاره جدید بدون تغییر، زنده مانده بود. سال ۲۰۱۵، هم‌زمان با اعلام دونالد مبنی بر اینکه در انتخابات، کاندیدای حزب جمهوری‌خواه خواهد بود، درصد قابل‌توجهی از جمعیت آمریکا، آمادگی پذیرش این افسانه را داشتند.

تا به امروز، دوام همه دروغ‌ها، توصیف‌های غلط و داستان‌سرایی‌ها که حاصل نهایی کسی است که عموی من خوانده می‌شود، همه و همه در اثر جمهوری‌خواهان و مسیحیان پروتستان بوده است. افرادی همچون رهبر اقلیت سنا، "میچ مک کوئل"^۳؛ و آن‌هایی که در حقیقت به او ایمان دارند همچون

1 Mark Burnett

2 The Apprentice

3 Mitch McConnell

”کوپن مک‌کارتی“^۱ نماینده، ”مایک پمپئو“ وزیر امور خارجه، و دادستان کل، ”ویلیام بار“؛ و بسیاری دیگر که می‌توان از آن‌ها نام برد، همگی به‌خوبی واقف به این موضوع هستند که خواسته یا ناخواسته، همدست این دوام یافتن بوده‌اند. هیچ‌کدام از خواهران و برادران ترامپ نتوانستند از رفتارهای غیراجتماعی پدربزرگم و بیماری‌های مادربزرگم که هم فیزیکی بود و هم روانی، در امان بمانند، اما پدرم، فردی، و عمویم دونالد بیشتر از دیگران تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. برای اینکه تصویر کاملی از روانکاو و معنای رفتارهای ناموزون دونالد داشته باشیم، لازم است تاریخچه کامل خانواده را در اختیار داشته باشیم. در سه سال اخیر بسیاری از کارشناسان، روان‌شناسان و روزنامه‌نگاران را دیده‌ام که نکته‌ای را نادیده گرفته و از عباراتی همچون ”خودشیفتگی بیمارگونه“ و ”بیماری شخصیتی خودشیفتگی“ استفاده کرده‌اند تا اینکه بتوانند رفتارهای عجیب و خودآزار دونالد را قابل‌درک و فهم کنند. از نظر من هیچ ایرادی نیست که دونالد را خودشیفته بنامیم؛ وی تمامی ۹ ویژگی مطرح در کتاب *راهنمای تشخیصی و آماری بیماری‌های روانی*^۲ (DSM-۵) را داراست، اما صرفاً تمرکز بر این برچسب، ما را از واقعیت دور می‌کند. من، مدرک دکترای روان‌شناسی بالینی‌ام را از مؤسسه مطالعات پیشرفته روان‌شناسی ”دِرِنر“^۳ دریافت کرده‌ام. زمانی که در حال تحقیق برای پایان‌نامه‌ام بودم، یک سال را در بخش درمان بیماران روانی منتهن که یک مرکز دولتی بود و شدیدترین و شکننده‌ترین بیماران را پذیرش، ارزیابی و درمان می‌کردند، گذراندم.

علاوه بر سال‌ها تدریس روان‌شناسی برای دانشجویان کارشناسی که شامل واحدهای آسیب‌های فیزیکی، آسیب‌شناسی روانی و روان‌شناسی رشد

1 Kevin McCarthy

2 Diagnostic and Statistical Manual of mental Disorders

3 Derner Institute of Advanced Psychological studies

می‌شد، از بابت ارائه درمان و آزمون‌های روانی برای بیماران، با یک مؤسسه تخصصی اعتماد نیز همکاری می‌کردم.

آن تجربیات به من نشان دادند که تشخیص را نمی‌توان در یک بسته ارائه کرد. آیا دونالد علائم دیگری دارد که ما از آن‌ها بی‌خبریم؟ آیا دونالد بیماری‌های دیگری دارد که به همین اندازه یا بیشتر قدرت توصیف رفتارهای او را داشته باشند؟ شاید! حالت دیگری که می‌توان بیان کرد این است که وی ویژگی‌های بیماری شخصیت ضداجتماعی نیز دارد که در شدیدترین شکل، آن را سایکوپات می‌نامند، اما می‌تواند به‌صورت بزهکاری، تکبر و نادیده گرفتن حقوق دیگران مشاهده شود. آیا بیماری دیگری هم‌زمان وجود دارد؟ شاید! دونالد همچنین معیارهای بیماری اختلال شخصیت وابسته را داراست. اختلالی که اصلی‌ترین نشانه‌های آن عبارت‌اند از ناتوانی در تصمیم‌گیری و مسئولیت‌پذیری، عدم کنار آمدن با تنهایی و تقلای بیش‌ازاندازه برای کسب حمایت دیگران. آیا عوامل دیگری وجود دارند که باید در نظر گرفت؟ بی‌شک! او شاید یک نقص یادگیری تشخیص داده‌نشده نیز داشته باشد که از مدت‌ها قبل به‌صورت دائمی با او بوده، با توانایی او در تحلیل اطلاعات تداخل داشته است. همچنین، بنا به گفته دیگران، روزانه دوازده عدد نوشابه کولا نوشیده، خواب کمی دارد. آیا وی از اختلال خواب ناشی از مواد (در این مورد کافئین) رنج می‌برد؟ او یک رژیم غذایی^۱ بسیار وحشتناک دارد و هیچ‌گونه ورزش یا فعالیت ورزشی ندارد؛ و همین می‌تواند باعث سایر اختلالات محتمل شود.

در واقع پاتولوژی دونالد به حدی پیچیده است و رفتارهایش به حدی اغلب غیرمعمولی است که رسیدن به یک تشخیص دقیق و جامع نیازمند مجموعه‌ای از آزمون‌های روان‌شناسی و عصب‌روان‌شناسی است که هرگز وی حاضر به انجام این چنین آزمون‌هایی نخواهد بود. در حال حاضر، امکان ارزیابی زندگی روزمره وی میسر نیست زیرا که از طرف "وست وینگ"^۲ به‌صورت کامل

^۱ منظور نویسنده این است که غذاهایی می‌خورد که برای سلامتی‌اش مضرند.

موردپذیرش قرار گرفته است. دونالد بخش زیادی از زندگی بزرگ‌سالی‌اش را به نحوی گذرانده است که همه او را پذیرفته‌اند، و از این‌روست که نمی‌توان به‌هیچ‌وجه دربارهٔ اینکه اگر تنها رها شده بود، چگونه می‌توانست از پس اتفاقات بربیاید و یا حتی زنده می‌ماند یا نه، گمانه‌زنی کرد.

در پایان مهمانی تولد عمه‌هایم در سال ۲۰۱۷، وقتی برای عکاسی صف کشیده بودیم، می‌دیدم که دونالد تحت استرسی قرار گرفته است که تا آن روز تجربه‌اش نکرده بود. در شرایطی که فشار وارد شده بر وی طی سه سال گذشته ادامه‌دار بوده، فاصلهٔ میان توانایی لازم برای اداره کشور و ناتوانی وی بیشتر و بیشتر شده و توهمات وی را بیشتر از قبل آشکار ساخته است.

بسیاری، بی‌شک اما نه همهٔ ما، به دلیل اقتصاد مقاوم و نبود بحران‌های جدی، از بدترین اثرات پاتولوژی او تاکنون در امان بوده‌ایم؛ اما شیوع ویروس غیرقابل‌کنترل کوید-۱۹، احتمال رکود اقتصادی، افزایش فاصله‌های طبقاتی، و شک و تردید طاقت‌فرسا دربارهٔ آیندهٔ کشور موجب ایجاد طوفانی عظیم از بلاهایی خواهد شد که هیچ‌کس به اندازهٔ عمومی من ناتوان در مدیریت آن نیست. مدیریت چنین اتفاقی، نیازمند شجاعت، ثبات شخصیتی، احترام به متخصصان و اعتمادبه‌نفس برای قبول مسئولیت و اصلاح روش پس از اقرار به اشتباهات است. توانایی وی در کنترل شرایط ناخوشایند با استفاده از دروغ، چرخش و ایجاد ابهام، اکنون به یک ناتوانی عظیم در دل تراژدی جاری تقلیل یافته است. مدیریت نادرست وی که امری است فاحش و رفتاری است عمدی و بحث‌برانگیز، در فاجعهٔ کنونی، به سطحی از فشار و موشکافی رسیده است که تاکنون تجربه نکرده بود؛ و این موشکافی باعث شده است که وی درصدد دشمنی برآمده به فکر انتقام بی‌ثمر بیفتد و از تأمین اعتبار لازم برای لوازم حفاظت شخصی و دستگاه‌های تهویه امتناع کند؛ و این در شرایطی است که هزینه همه این

تجهیزات، پیشاپیش توسط مردم ایالت‌هایی که اکنون فرمانداران آن‌ها پیشیزی برای وی ارزش قائل نیستند، در قالب مالیات پرداخت شده است.

در فیلم ۱۹۹۴ که بر اساس رمان "وال‌استون‌کرفت شلی"^۱ ساخته شده است، شیطان "فرانکلین اشتاین" می‌گوید: "می‌دانم که برای همدردی با یک موجود زنده، می‌بایست با همه آن‌ها صلح کنم. من عشقی درون خود دارم که شبیه آن را به سختی می‌توانی تصور کنی و خشمی که شبیه آن را شاید باور نکنی. اگر نتوانم یکی را راضی کنم، آن دیگری را نیز رها خواهم کرد." چارلز پی پیرس^۲ در کتاب اسکوایر^۳ بعد از اشاره به این نقل‌قول می‌نویسد: "[دونالد] خود را با شبهاتی که حول او ایجاد می‌شود، اذیت نمی‌کند. وی به شیطان خویشتن افتخار می‌کند. خشم و ویرانگری‌اش، او را مشعوف ساخته، و درحالی‌که نمی‌تواند عشق او را تصور کند، با تمام وجود به خشم او ایمان می‌آورد. وی "فرانکلین اشتاین" است، اما بدون وجدان."

در مورد پدر دونالد، فرد، نیز می‌توان همین توصیف را دقیق‌تر اما با یک تفاوت بسیار مهم در نظر گرفت: شیطان فرد، تنها فرزندی که برایش مهم بود، تحت تأثیر ذات علایق او، درنهایت تبدیل به موجودی دوست‌نداشتنی می‌شود. در پایان، با وجود تشنگی عذاب‌آور او در تصاحب عشق، هیچ عشقی از طرف فرد نصیب او نخواهد شد؛ و خشمی که به حال خود رها شده است، هرچه هست و نیست را در سایه قرار خواهد داد.

وقتی "رونا گراف"^۴ که برای سالیان متمادی دربان دونالد بود، دعوت‌نامه‌ای برای من و مادرم فرستاده، ما را برای شرکت در مراسم شام شب انتخاباتی دونالد دعوت کرد. من مخالفت کرده، دعوت را نپذیرفتم؛ زیرا فکر می‌کردم زمان اعلام پیروزی کلینتون، رضایت و خوشحالی خود را نمی‌توانم پنهان

1 Wallstoncraft Shelly's novel

2 Chales P. Pierce

3 Esquire

4 Rhona Graff

کنم. ساعت ۵ صبح روز بعد، ساعاتی بعد از اعلام نتایج که عکس گمان من بود، در اطراف خانه‌ام، بی‌هدف در حال قدم زدن بودم. هرکسی را که می‌دیدم، بی‌حس و حال بود اما احساسات من شخصی‌تر، و به‌هم‌ریخته‌تر بود و احساس می‌کردم ۶۲،۹۷۹،۶۳۶ رأی‌دهنده، رأی داده‌اند تا این کشور را همانند خانواده به‌شدت نابسامان من درآورند، اما در وسعتی عظیم‌تر از خانواده من. یک ماه بعد از انتخابات درحالی که از فرط اضطراب بر هیچ چیزی نمی‌توانستم تمرکز کنم، تبدیل به آدمی شده بودم که از سر اجبار، به‌طور دائمی در حال گوش کردن به اخبار و خواندن توییت‌تر بود. اگرچه کارهایی که دونالد انجام می‌داد مرا شگفت‌زده نمی‌کرد، اما سرعت و شدتی که وی شروع به وارد آوردن بدترین ضربات به کشور کرده بود، مرا بی‌نهایت عاصی و خسته می‌کرد؛ از دروغ‌هایی که درباره جمعیت حاضر در آیین شروع به کارش می‌گفت و نالیدن از اینکه با وی در مقابل حذف محافظت‌های محیط‌زیستی بدرفتاری کرده‌اند گرفته، تا هدف قرار دادن لایحه حفاظت از بیمار و مراقبت مقرون‌به‌صرفه و رفتارهای نژادپرستانه برعلیه مسلمانان. هدف او از حمله به لایحه حفاظت از بیمار و مراقبت مقرون‌به‌صرفه این بود که بتواند میلیون‌ها آمریکایی را از این خدمات بی‌بهره کند. کمترین اتفاقی، همچون دیدن چهره دونالد و شنیدن فامیلی خودم که هر دو به‌دفعات در طول روز اتفاق می‌افتاد، مرا به گذشته‌ای می‌برد که در آن پدرم زیر فشار ظلم و تحقیر پدربزرگم پژمرده شده فوت کرده بود. من پدرم را در سن ۱۶ سالگی، زمانی که او ۴۲ ساله بود از دست دادم. دهشت ناشی از ظلم دونالد، زمانی بزرگ‌تر می‌شود که ناگزیر می‌بایست بپذیریم که اکنون این ظلم، تبدیل به سیاست رسمی آمریکا شده، زندگی میلیون‌ها انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

فضای نفاق ایجادشده توسط پدربزرگم در خانواده ترامپ، همانند دریایی بود که دونالد در آن شنا کرده، سود برده است، هرچند که این سود، به بهای زندگی دیگران تمام شده است. چنین نفاقی کشور را همانند پدر من، تکه‌تکه

می‌کند و هر اندازه‌ای که دونالد غیرقابل‌تغییر باشد، ما را مجبور به تغییر می‌کند. چنین نفاق‌ی، توانایی ما در مهربان بودن، و ایمان داشتن به بخشش را کمتر می‌کند، هرچند این مفاهیم برای وی هیچ اهمیتی نداشته‌اند. سیاست او در گزینش افراد، مبتنی بر شکایت و ادعای افراد است و تمام تیم اجرایی و گروه کاری‌اش بر اساس این سیاست انتخاب شده‌اند. بدتر اینکه، دونالد آدمی است که درباره تاریخ، اصول قانون اساسی، ژئوپلیتیک و دیپلماسی یا هر چیز دیگری هیچ اطلاعاتی ندارد و هرگز تحت فشار برای نشان دادن اینکه چنین اطلاعاتی دارد یا خیر، نبوده است. او همه هم‌پیمانان و همه برنامه‌های اجتماعی را به‌تنهایی و بر اساس معیار پول، همانند آنچه پدرش به او آموخته است، ارزیابی می‌کند. هزینه اثربخشی اداره کشور، تنها از نظر مالی بررسی می‌شود؛ گویی که ثروت آمریکا یک فلک خوک‌شکل شخصی اوست و هر دلاری که بیرون می‌رود، ضرر اوست و هر دلاری که باز می‌گردد، منفعتش. در میان نابرابری‌های بی‌رحمانه، یک نفر، با استفاده از تمامی ابزارهای قدرت و استفاده از هر آنچه در اختیار او قرار دارد، خود و گاهی اوقات خانواده درجه‌یک، دوستان نزدیک و دغل‌بازان اطراف خود را به سود می‌رساند و برای دیگران هیچ فرصتی باقی نمی‌ماند؛ و این، عین روشی است که پدربزرگ من خانواده ما را بر اساس آن اداره می‌کرد.

شگفتا که در مقابل همه توجهات و حمایت‌هایی که دونالد در طول پنجاه سال دریافت کرده، اندک موشکافی درباره او صورت نگرفته است. اگرچه در مورد عیوب شخصیتی و رفتاری وی صحبت‌ها شده و جوک‌های بسیار ساخته‌اند، اما اندک تلاشی برای فهم و درک اینکه، تنها چگونه به اینجا رسیده است، بلکه چگونه به دنبال هر شکستی و علی‌رغم بی‌کفایتی باز هم توانسته باز گردد، صورت نگرفته است.

دونالد از جهاتی همیشه موردپذیرش قرار گرفته و از محدودیت‌ها و یا نیازش به موفقیت به‌تنهایی در دنیا در امان بوده است. کار صادقانه از وی

هرگز طلب نشده است؛ و صرف نظر از اینکه چه شکست سختی خورده است، همیشه به صورتی مورد تشویق قرار گرفته است و این اتفاق خوشایندی نیست. مراقبت و حمایت وی توسط افراد منحوسش در کاخ سفید هرگز متوقف نمی‌شود. گروهی از افراد که در مقام تأیید همه‌چیز قرار دارند، هر نوع بیانیه‌ی وی را مورد تشویق قرار داده، قصور مجرمانه‌ی وی را با معمولی نشان دادن اوضاع پوشش می‌دهند؛ و این معمولی نشان دادن اوضاع به حدی است که به مجموعه‌ای از تخلفات به‌وقوع‌پیوسته عادت کرده، برایمان عادی می‌شود؛ اما اکنون، شرایط بسیار متفاوت از گذشته است. اکنون شرایط مرگ و زندگی است. برخلاف گذشته، ناتوانی دونالد قابل پنهان کردن نیست، زیرا که زندگی همه‌ی ما را تهدید می‌کند.

اگرچه عمه‌ها و عموهاییم این چنین فکر نمی‌کنند، اما هدف من از نگارش این کتاب، سود کردن و یا میل به انتقام نیست. اگر قصد من هریک از این موارد بود، باید سال‌ها پیش اقدام به نوشتن چنین کتابی درباره‌ی خانواده‌ام می‌کرده‌ام. آن زمانی که هیچ‌کس گمان نمی‌کرد دونالد با استفاده از شهرت خویش به‌عنوان یک تاجر ورشکسته و به‌عنوان میزبان یک برنامه‌ی تلویزیونی نامرتب بتواند در کاخ سفید جایگاهی برای خود بگیرد؛ و البته که آن زمان عمومی من هیچ مقام و جایگاهی برای تهدید و نفوذ به منتقدان و افشاگران نداشت و نگارش چنین کتابی در حاشیه‌ی امنیت قرار می‌گرفت؛ اما اتفاقات سه سال آخر، واقعاً مرا تحت فشار قرار داده است و نمی‌توانم بیش از این سکوت کنم. زمانی که این کتاب منتشر می‌شود، زندگی صدها هزار آمریکایی، در قربانگاه غفلت مغرورانه و عمومی دونالد به فنا رفته است. اگر فرصتی دوباره به وی داده شود، می‌تواند پایان آزادی آمریکا باشد.

هیچ‌کس بهتر از خانواده‌اش نمی‌داند که دونالد چگونه به آدمی که اکنون می‌بینیم، تبدیل شده است. متأسفانه همه‌ی آن‌ها از روی وفاداری یا ترس، ساکت مانده‌اند. برای من هیچ‌کدام از این دو، مانعی نمی‌تواند باشد. علاوه

بر اینکه، به‌عنوان دختر پدرم، و تنها برادرزادهٔ عمویم، می‌توانم توضیحات دست‌اول را ارائه کنم، دید یک روان‌شناس بالینی آموزش‌دیده را نیز دارم. “خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی” داستان قدرتمندترین و مشخص‌ترین خانوادهٔ دنیاست؛ و من تنها ترامپی هستم که علاقه به بیان آن دارم.

امیدوارم این کتاب پایانی باشد بر اینکه استراتژی‌ها و اهداف دونالد را به‌گونه‌ای خطاب قرار دهیم که انگار بر اساس اصول منظم و مرتب عمل می‌کند. این چنین نیست. ضمیر دونالد مانعی شکننده و نامناسب بین او و دنیای بیرون بوده است و در سایهٔ ثروت و نفوذ پدرش، هرگز مجبور نبوده به‌تنهایی با آن مواجه شود. او همیشه مجبور به زنده نگه داشتن افسانه‌ای بود که پدرش ایجاد کرده بود که وی فردی قوی، باهوش و خارق‌العاده است؛ زیرا که مواجهه و تأمل در این حقیقت که وی هیچ‌یک از این ویژگی‌ها را ندارد، می‌تواند برای او بسیار وحشت‌انگیز باشد.

دونالد با پیروی از دستورات پدر بزرگم و با همدستی، سکوت و بی‌تفاوتی خواهر و برادرانش، پدر مرا ویران کرد. نمی‌توانم اجازه دهم وطنم را نیز ویران کند.

« بخش اول

موضوع ظلم است

قسمت اول (منزل)

“بابا! مامان داره خونریزی می‌کنه”

حدود یک سالی بود که در منزل^۱، یعنی خانه پدر و مادربزرگ‌هایم که با این عنوان معروف بود، زندگی می‌کردند. ولی با این حال هنوز هم برایشان ناشناخته بود، به‌ویژه وسط شب وقتی “ماریانای” دوازده‌ساله مادرش را در حمام طبقه پایین، نه حمام اصلی بلکه حمام انتهای سالن که ماریانا و خواهرش از آن استفاده می‌کردند، از حال‌رفته و روی زمین درازکشیده پیدا می‌کند. کف حمام پر از خون بود. ترس و وحشت “ماریانا” به حدی بود که بر ترس خود برای بیدار کردن پدرش که در حالت عادی از آن اجتناب می‌نمود، غلبه کرده، به سمت دیگر منزل دوید تا وی را بیدار کند.

فرد، به‌سرعت از خواب بیدار شده و با طی کردن سالن بر بالین همسرش که فاقد علائم حیاتی بود رسید. سپس همراه با ماریانا درحالی‌که کفش‌های پاشنه‌بلندش را پوشیده بود، به اتاق خواب خود برگشت و با تلفنی که آنجا قرار داشت با کسی تماس گرفت. گرچه از قبل هم فرد ارتباطات خوبی در بیمارستان

^۱ نویسنده در این کتاب از واژه house برای اشاره به خانه پدریزرگش استفاده کرده است که به “منزل” ترجمه شده است. در کل کتاب، منظور از “منزل” خانه پدربزرگ و مادربزرگ نویسنده است.

جامائیکا^۱ داشت، باوجوداین خیلی سریع با یک نفر تماس گرفت که بتواند آمبولانسی به منزل فرستاده، مطمئن شود که بهترین پزشکان در زمان رسیدن به اورژانس منتظر آنها خواهند بود. فرد وضعیت را به بهترین شکل ممکن به کسی که پای تلفن بود توضیح داد. ماریانا شنید که پدرش از واژه قاعدگی استفاده کرد، واژه‌ای که شنیدن آن از زبان پدر بسیار غیرمعمول بود.

اندکی پس از اینکه ماری به بیمارستان رسید، پزشکان با تشخیص عوارض پس از زایمان که ۹ ماه قبل در زمان تولد رابرت به وقوع پیوسته و تشخیص داده نشده بود، وی را برای جراحی تخلیه رحم راهی اتاق عمل کردند. این عمل موجب عفونت‌های شکی شده، نهایتاً عوارض دیگری را به وجود آورد.

در همان جایی که همیشه می‌نشست یعنی پای میز تلفن در اتاق کتابخانه، فرد خیلی کوتاه با یکی از پزشکان ماری صحبت کرده، بعد از قطع تلفن از ماریانا خواست تا پیش وی برود.

خطاب به دخترش گفت: ” آنها به من گفتند که مادرت حتی شب را نمی‌تواند صبح کند.“

اندکی بعد درحالی که راهی بیمارستان بود تا کنار همسرش باشد گفت: ” فردا صبح برو مدرسه. اگر تغییری بود من تماس می‌گیرم.“

ماریانا می‌دانست منظور از این حرف چیست: ” اگر مادرت مرد من با تو تماس می‌گیرم.“

ماریانا تمام شب را به‌تنهایی گریست درحالی که برادران و خواهرانش غافل از فاجعه به‌وقوع‌پیوسته در خواب بودند. روز بعد، درحالی که سرتاپا ترس بود، راهی مدرسه شد. در مدرسه بود که دکتر ”جیمز دکسون“، مدیر مدرسه خصوصی ”کیوفارست“^۲ که ماریانا هم‌زمان با عضویت پدرش در هیئت‌مدیره، وارد آن مدرسه شده بود، به سراغ او آمد، ” یکی زنگ زده تو رو می‌خواد.“

ماریانا تصور می‌کرد که مادرش فوت کرده است. حرکت کردن به سمت

1 Jamaica Hospital

2 Kewforest

دفتر مدیر همانند حرکت کردن به سمت چوبه دار بود. تمام آنچه دختر بچه دوازده ساله بدان فکر می کرد این بود که قرار است مادر چهار کودک باشد. وقتی تلفن را برداشت پدرش خیلی ساده گفت: "حالش بهتر می شه." ماری دو عمل جراحی دیگر ظرف دو هفته بعدی باید انجام می داد ولی به هر حال بهتر می شد. نفوذ فرد در بیمارستان، به این معنا که "ماری" بهترین پزشکان و امکانات را در اختیار داشته باشد، توانست زندگی ماری را نجات دهد؛ اما برای بهبودی کامل راه درازی در پیش بود.

در طول شش ماه بعد، ماری همیشه در راه بیمارستان بود. عوارض بلند مدت بیماری برای سلامتی اش بسیار جدی بودند؛ و در نهایت در اثر کمبود ناگهانی استروژن که بعد از برداشتن رحم و تخمدان که معمولاً این دو جراحی هم زمان انجام می گیرند، دچار پوکی استخوان شدید شد و در نتیجه همین اتفاق، اغلب دچار دردهای بسیار شدیدی می شد که در اثر شکستگی های خود به خودی استخوان های حتی کوچک ایجاد می شد.

اگر آدم خوش شانسی بوده باشیم، در دوران کودکی و نوزادی، حداقل یک مراقب داریم که از نظر احساسی و به صورت دائمی نیازها و خواسته های ما به حس توجه را برطرف می کنند. در آرامش و آسایش بودن و اینکه احساسات ما درک شده، دردهایمان تسکین داده شود، همگی در رشد سالم یک کودک و نوجوان تأثیر بسزایی دارد. این چنین توجهی باعث به وجود آمدن حس امنیت و سلامتی می شود که نهایتاً به ما این اجازه را می دهد که فارغ از هرگونه ترس شدید و یا اضطراب غیرقابل تصور به کاوش دنیای پیرامون خود بپردازیم زیرا که می دانیم که می توانیم روی حداقل حمایت اساسی یک مراقب حساب کنیم. انعکاس فریندی است که طی آن پدر یا مادر، همسو با کودک، احساسات کودک را دریافت کرده، در آن تأمل کرده و پس از پردازش به خود کودک باز می گرداند و همین انعکاس بخش دیگری است که در رشد کودک تأثیر مهمی دارد. بدون فرایند انعکاس، اطلاعات بسیار مهمی در مورد اینکه ذهن کودک

چگونه کار می‌کند و درک و فهم آن‌ها از دنیای پیرامون به چه شکلی است از آن‌ها دریغ می‌شود. همچنان که وابستگی امن به سرپرست اصلی، می‌تواند سطح بالایی از هوش احساسی را ایجاد کند، انعکاس نیز ریشه همدردی با کودک محسوب می‌شود.

ماری و فرد از همان اوایل، والدین مشکل‌داری بودند. مادر بزرگ من خیلی در مورد والدین یا دوران کودکی‌اش با من صحبت نکرده بود و از این‌روست که می‌توانم فقط تصور کنم که کوچک‌ترین کودک از ده کودک یک خانواده بود که در فضایی نه‌چندان محبت‌آمیز در اوایل ۱۹۱۰ بزرگ شده بود و بیست‌ویک سال از بزرگ‌ترین و چهار سال از کوچک‌ترین خواهر و برادرش فاصله سنی داشت. شاید به دلیل اینکه در دوران کودکی نیازهای وی تأمین نشده بود و یا به هر دلیل دیگری، مادری بود که بیشتر برای آسایش خود می‌کوشید تا اینکه بخواهد آرامش کودکانش را تأمین کند. زمانی به آن‌ها توجه می‌کرد که برایش راحت بود و نه زمانی که آن‌ها به توجهش نیاز داشتند. اغلب بی‌ثبات و در حال جلب ترحم، متمایل به خودترحمی بوده، وانمود می‌کرد که قربانی شده است و معمولاً خود را در اولویت قرار می‌داد. به‌خصوص وقتی که پای پسرانش وسط بود، طوری رفتار می‌کرد که گویی هیچ کاری از وی برای آن‌ها ساخته نیست.

در طول جراحی‌ها و بعد از آن، نبود ماری چه به معنای واقعی و چه از نظر عاطفی، جایی خالی در زندگی کودکان ایجاد کرده بود. اگرچه سختی این اتفاق برای ماریانا، فردی و الیزابت بسیار مهلک بود، لیکن به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که درک درستی از اتفاقات داشته باشند. تأثیر این اتفاق برای دونالد و رابرت که به ترتیب دوونیم‌ساله و نُه‌ماهه بودند بسیار سنگین‌تر بود، خصوصاً که هیچ‌کس دیگری برای پر کردن این جای خالی وجود نداشت. خدمتکار ۲۴ ساعته هم از حجم کارهای خانه به ستوه آمده بود. مادر بزرگ پدری‌شان هم که نزدیک آن‌ها زندگی می‌کرد و غذای آن‌ها را هر روز آماده می‌کرد، هم‌اندازه پسرش نجسب و دوست‌نداشتنی بود. زمانی که ماریانا مدرسه نمی‌رفت، بیشتر

مسئولیت نگه‌داری از بچه‌های کوچک‌تر بر گردن او بود (به‌عنوان یک پسر، انتظار نمی‌رفت که فردی در خانه کمکی بکند). آن‌ها را حمام می‌برد و آماده خواب می‌کرد اما ساعت ۱۲ شب که می‌شد هنوز بسیاری از کارها بود که می‌بایست انجام می‌داد. هر پنج کودک به معنای واقعی بی‌مادر شده بودند.

برعکس ماری که نیاز عاطفی زیادی داشت، به‌نظر می‌رسید فرد هیچ نیازی عاطفی نداشته باشد. در واقع فردی یک آدم کاملاً ضد اصول اجتماعی بود. اگرچه غیرعادی، اما آدم‌های ضد اصول اجتماعی خیلی نادر نبوده، سه درصد از جمعیت جامعه را شامل می‌شوند. هفتادوپنج درصد از افرادی که تشخیص داده شده‌اند، از مردان هستند. نشانه‌های ضد اجتماع بودن عبارت‌اند از کمبود همدردی، سهولت در دروغ‌گویی، نادیده گرفتن درست و غلط، رفتارهای تحقیرآمیز و بی‌احترامی به حقوق دیگران.

داشتن والدینی ضد اصول اجتماعی به‌ویژه در شرایطی که هیچ‌کس برای کاهش آلام در دسترس نباشد تقریباً لجام‌گسیختگی شدید برای کودک در جهت درک خود، کنترل احساسات و ارتباط با جهان هستی را به بار می‌آورد. مادر بزرگم زندگی‌اش با فرد تحت تأثیر لاقیدی، بی‌تفاوتی و رفتارهای نامتعادل وی بود و برای مقابله با این مشکلات ابزار مناسبی نداشت. کمبود احساسات انسانی واقعی، زمختی‌اش به‌عنوان یک پدر یا شوهر و افکار جنسیتی‌اش درباره زنان که آن‌ها را ذاتاً انسان‌های سطح‌پایینی حساب می‌کرد، احتمالاً همگی باعث شده بود تا مادر بزرگم احساس بی‌حمایتی کند.

از آنجایی که ماری از نظر احساسی و جسمی به خاطر صدمات وارد شده غایب محسوب می‌شد، فرد به‌صورت پیش‌فرض به تنها ولی موجود تبدیل شده بود اما اینکه از وی به‌عنوان یک مراقب یاد شود اشتباه بود. وی به‌شدت اعتقاد داشت که مراقبت از کودکان وظیفه وی نبوده، و شش روز هفته و دوازده ساعت روز را مشغول مدیریت مجموعه "ترامپ" بود به‌طوری‌که گویی کودکان می‌توانستند از خود نگه‌داری کنند. وی متمرکز به چیزی بود که برایش اهمیت داشت: یعنی

تجارت به شدت در حال پیشرفتش؛ آن زمان در حال ساختن "شُر هیون^۱" و "بیچ هیون^۲" بود که دو پروژه عظیم در بروکلین به شمار می‌آمد و تا آن زمان مهم‌ترین پروژه‌های زندگی‌اش محسوب می‌شدند.

علاوه بر این، موقعیت دونالد و رابرت به صورت خاص در مقابل بی‌مهتری فرد بسیار متزلزل بود. همه رفتارهای نوزادان و کودکان، شکلی از رفتار وابستگی است که از طرف مراقب خود انتظار پاسخ مثبت و آرامش بخش را دارند؛ خنده‌ای برای خنده، گریستنی برای یک آغوش. حتی در شرایط عادی، فرد هرگونه ابراز احساسات از این نوع را آزاردهنده تلقی می‌کرد، درحالی‌که دونالد و رابرت به دلیل فقدان مادر و غم نبودنش، به نظر نیازمندتر به این نوع ابراز احساسات بودند. با وجود این، هرچه درد و پریشانی آن‌ها بیشتر می‌شد، به همان اندازه بیشتر مورد بی‌توجهی فرد قرار می‌گرفتند. فرد دوست نداشت هیچ انتظاری از وی داشته باشند و از طرفی نیازهای آزاردهنده کودکان موجب تنش در خانواده ترامپ می‌شد: در مقابل رفتارهایی که به صورت بیولوژیکی طراحی شده بود تا پاسخ‌های آرامش‌بخش و دل‌نشین را از طرف والدین برانگیزد، این دو کودک، در وضعیتی بسیار شکننده، مورد خشم، غضب و بی‌توجهی پدرشان قرار می‌گرفتند. برای دونالد و رابرت، نیاز برابر با تحقیر، ناامیدی و یأس شده بود. از آنجایی که فرد دوست نداشت وقتی در منزل است کسی مزاحمش شود، در نتیجه به نفعش بود که کودکان به هر روش ممکن یاد بگیرند که هیچ نیازی نداشته باشند. نوع رفتار فرد در نقش پدر، اثر منفی نبود ماری را شدت می‌بخشید. در نتیجه این شرایط، فرزندان، نه تنها به دنیای پیرامون خود، بلکه نسبت به یکدیگر هم بیگانه و منزوی بودند. از اینجا به بعد بود که هم‌نشینی با سایرین، برای آن‌ها بسیار طاقت‌فرسا می‌نمود و به همین دلیل بود که فردی هیچ امیدی به خواهر و بردارانش نداشت زیرا که اگر از وی دفاع می‌کردند، یا کمکی به وی می‌نمودند موجبات غضب و خشم پدر را فراهم می‌آورد.

1 Shore heaven

2 Beach heaven

زمانی که ماری در بستر بیماری افتاد، و تنها منبع آرامش و ارتباط انسانی دونالد از وی گرفته شد، هیچ‌کسی را برای کمک نداشت، و تنها کسی که می‌توانست به او تکیه کند فرد بود. نیازهای دونالد که قبل از بیماری مادرش هرازگاهی تأمین می‌شدند، اکنون توسط پدرش کاملاً نادیده گرفته می‌شد. فرد به‌جای اینکه به‌صورت پیش‌فرض منبع اصلی آرامش برای دونالد باشد، تبدیل شده بود به منبع ترس و طرد شدن که او را در وضعیتی غیرقابل تحمل قرار می‌داد: وابستگی کامل به پدری که هم‌زمان عامل وحشت وی نیز بود.

به تعبیری، کودک‌آزاری تجربه «خیلی زیاد» یا «ناکافی» است. دونالد به‌صورت مستقیم «ناکافی» را با فقدان ارتباط با مادرش در مرحله حساس رشدی تجربه می‌کرد که عمیقاً ضربه‌ای کاری بود. بدون هیچ هشدار قبلی، نیازهای وی دیگر رفع نمی‌شدند و ترس‌ها و هوس‌هایش بی‌آنکه تسکین داده شوند، رها می‌شدند. در شرایطی که یک سالی بود که توسط مادرش رها شده بود، پدری داشت که نه‌تنها نمی‌توانست نیازهای وی را برطرف کند، بلکه قادر به ایجاد احساس امنیت، آرامش و دوست داشتن و باارزش بودن هم نبود و همین امر کمبودی برای دونالد ایجاد می‌نمود که زندگی را برایش دردآور می‌کرد. نهایتاً ویژگی‌های شخصیتی به‌وجودآمده از قبیل خودشیفتگی، زورگویی و مبالغه موجب جلب توجه پدربزرگم شد اما نه به صورتی که بتواند ترس‌های قبلی را بهبودی ببخشد. درحالی‌که بزرگ‌تر می‌شد، به‌صورت غیرمستقیم در معرض «خیلی زیاد»‌های پدربزرگم بود. از طرفی او شاهد دردی بود که فردی در اثر خیلی زیاد توجه، خیلی زیاد انتظار و مهم‌تر از همه، خیلی زیاد تحقیر متحمل می‌شد.

از همان ابتدا، منافع شخصی فرد، اولویت‌های وی را تعیین می‌کرد. روند مراقبت از کودکان، نشان‌دهنده نیازهای خودش بود تا نیازهای آن‌ها. عشق هیچ معنایی برای وی نداشت و قادر به همدردی با دردها و گرفتاری کودکان نبود و همین یکی از ویژگی‌های توصیفی آدم‌های ضد اجتماع به شمار می‌آید. او صرفاً، انتظار اطاعت و فرمان‌برداری داشت. کودکان قادر به تمیز دادن چنین

چیزی نبوده، تصور می‌کردند که پدرشان دوستشان دارد و یا اینکه می‌توانند دوست داشتنش را به دست آورند؛ اما در سطحی ناخودآگاه نیز می‌دانستند که دوست داشتن پدرشان، آن‌چنان‌که تجربه کرده بودند، کاملاً شرطی است.

ماریانا، الیزابت و رابرت از آنجایی‌که فرد هیچ علاقه‌ای به کودکان نداشت، همین نوع برخورد را بمانند دونالد، کمتر یا بیشتر، تجربه کرده بودند. فرزند ارشد و هم‌نامش، گاهی توجه فرد را به خود جلب می‌کرد که تنها دلیل ساده آن هم این بود که می‌خواستند وی را بزرگ کنند تا وارث ارثیه فرد شود.

برای مقابله با چنین حالتی، دونالد شروع به ایجاد حالت دفاعی قدرتمند اما ابتدایی‌ای نمود که نشانه‌های آن افزایش میزان دشمنی با دیگران و بی‌تفاوتی نسبت به نبود مادر و نادیده گرفتن‌های پدر بود. این بی‌تفاوتی در طول زمان به نوعی به یک درماندگی اکتسابی تبدیل شد زیرا با وجود اینکه وی را در مقابل بدترین دردهایش مقاوم می‌نمود، اما به نوعی تأمین نیازهای عاطفی را برای وی به‌شدت سخت می‌کرد (و در بلندمدت می‌توانم بگویم غیرممکن) و این نیز به این دلیل بود که در طول زمان آن‌چنان ماهرانه رفتار می‌کرد که گویی هیچ نیازی اصلاً ندارد. به‌جای این نیازها، دردها و رفتارهایی همچون زورگویی، بی‌احترامی و پرخاشگری در او رشد پیدا کردند، که اگرچه در لحظه، هدف را نشانه می‌رفتند، اما در طول زمان مشکل‌ساز بودند. با مراقبت و توجه صحیح می‌شد بر آن‌ها غلبه کرد. متأسفانه برای دونالد و هرکسی که جای وی بود، این رفتار تبدیل به بخش غیرقابل‌تغییر شخصیتش شد زیرا یک‌بار که فرد به فرزند دومش که بسیار پرخاشگر و سرسخت بود توجه نمود، شروع به تحسین وی کرده او را به ارزش رساند. به‌بیان‌دیگر، فرد ترامپ اقدام به تأیید، ترغیب و قهرمان‌سازی دونالد نمود که نهایتاً وی را به فردی غیرقابل‌دوست داشتن تبدیل کرد و همین نتیجه مستقیم سوءاستفاده فرد بود.

ماری هرگز به‌طور کامل از بیماری رهایی پیدا نکرد. از بی‌قراری شروع شد و به بی‌خوابی رسید. بچه‌های بزرگ‌تر، هر ساعتی از روز، او را در خانه

همچون شب‌چی بی‌صدا، در حال قدم زدن می‌دیدند. یک‌بار فردی نصف‌شب متوجه می‌شود که او بالای نردبانی ایستاده راهرو را رنگ‌آمیزی می‌کند. صبح بچه‌هایش گاهی او را در جاهایی که انتظارش را نمی‌داشتند در حالت بی‌هوشی می‌یافتند و چندین بار پایش به بیمارستان کشیده شده بود. این اتفاق بخشی از زندگی منزل شده بود. اگرچه ماری برای همه زخم‌های فیزیکی‌اش درمان شد اما برای مشکلات اساسی روانی‌اش هرگز درمانی دریافت نکرد و همین باعث می‌شد خود را در موقعیت‌های بسیار پرخطری قرار دهد.

غیر از بیماری‌ها و دردهای گاه‌به‌گاه همسرش، فرد هیچ اطلاعاتی از سایر مشکلات نداشته و تأثیری را که پدر بودن خاصش بر روی کودکان، اکنون و در آینده، داشت هرگز نمی‌پذیرفت، گرچه به آن‌ها واقف بود. تا جایی که به او مربوط می‌شد، برای مدت کوتاهی ثروت و قدرت وی در برطرف کردن بحران‌های سلامتی همسر روبره‌فوتش با محدودیت‌هایی روبرو بود؛ اما درنهایت، مشکلات و چالش‌های پزشکی ماری، ضربه کوچکی در طولانی‌مدت به حساب می‌آمد. به‌مجرد اینکه ماری رو به بهبودی گذاشته، پروژه‌های ساختمانی "شر هیون" و "بیچ هیون" که هر دو موفقیتی بزرگ محسوب می‌شدند رو به اتمام گذاشتند، این‌گونه به نظر می‌رسید که همه‌چیز دوباره باب میل فرد پیش می‌رود.

زمانی که فردی ترامپ هشت‌ساله سر میز شام این سؤال را مطرح کرد که چگونه مادر باردارش این‌گونه چاق می‌شود، صحبت به‌یک‌باره متوقف شد. سال ۱۹۴۸ بود و خانواده ترامپ که اکنون چهار فرزند داشت، ماریانای ده‌ساله، فردی، الیزابت پنج‌ساله و دونالد یک‌و‌نیم‌ساله، تنها چند هفته بعد قرار بود به خانه بیست‌وسه‌خوابه‌ای که فرد در حال ساختنش بود نقل‌مکان کنند. ماری سر خود را پایین انداخته به بشقاب خویش نگاه کرد و مادر فرد که نام وی نیز الیزابت بود و تقریباً هر روز میهمان خانه بود، دست از غذا خوردن کشیدند.

آداب سفره در خانه پدربزرگ و مادربزرگم بسیار سخت‌گیرانه بود و بعضی چیزهای خاص وجود داشت که فردی بر نمی‌تایید. "آرنج‌های خود را روی میز

نگذارید، اینجا طویلهٔ اسب نیست.“ این یکی از اصول دائمی خانواده بود و فرد با چاقویی در دست، روی ساعد کسی می‌زد که از این اصل تجاوز کرده باشد (زمانی که فریتز، دیوید و من در حال بزرگ شدن بودیم، رابرت و دونالد این نقش را با اندکی اشتیاق بیشتر بر عهده می‌گرفتند). همچنین موضوعات خاصی وجود داشتند که کودکان حق صحبت کردن درباره آن‌ها را در مقابل پدر و مادربزرگشان نداشتند. زمانی که فردی تلاش می‌کرد بفهمد که کودک چگونه در آنجا گذاشته شده است، فرد و مادرش هم‌زمان از سر میز بلند شده بی‌آنکه سخنی بگویند میز را ترک کردند. فرد خجالت‌زده نبود اما الیزابت، زنی باهوش و بسیار مبادی‌آداب و پایبند به اصول اخلاقی ویکتوریان^۱ به احتمال خجالت‌زده بود.

علی‌رغم نگرش‌های متعصبانه‌اش نسبت به نقش‌های جنسیتی، سال‌ها قبل مادر فرد نسبت به پسر خویش یک استثنا قائل شده بود؛ چند سال بعد از اینکه پدر فرد به‌صورت ناگهانی فوت کرد، الیزابت شریک تجاری پسر ۱۵ساله‌اش شد. این امکان از آنجایی فراهم شد که شوهرش فردریک ترامپ که چیزی شبیه به یک کارآفرین بود، پول و املاکی به ارزش ۳۰۰،۰۰۰ دلار به نرخ امروز برایشان به ارث گذاشته بود.

فردریک، متولد “کارلستاد” که دهکده‌ای کوچک در آلمان غربی بود، در سال ۱۸۸۵ زمانی که هجده‌ساله بود، برای فرار از خدمت سربازی اجباری به آمریکا مهاجرت کرده و درنهایت توانست از طریق خرید رستوران‌ها و فاحشه‌خانه‌هایی در بریتیش کلمبیا به ثروت کلانی دست پیدا کند. نزدیک به قرن جدید، وی توانست از منطقه یوکن^۲ هم‌زمان با هجوم مردم برای کشف طلا و پیش از آنکه رونق اقتصادی به افول کامل برسد، ثروتی به جیب زده فرار کند. در سال ۱۹۰۱ درحالی‌که خانواده‌اش را در آلمان ملاقات می‌نمود، با الیزابت کریست، دختری ریزاندام و بلوند، تقریباً ۱۲ سال جوان‌تر از خودش آشنا شده، ازدواج

1 Victorian morality

2 Yukon

کرد. سپس عروس جدیدش را به نیویورک آورد اما یک ماه بعد از به دنیا آمدن اولین فرزندشان که نامش را الیزابت گذاشتند، با هدف اینکه به صورت دائمی آنجا زندگی کنند به آلمان بازگشتند. به دلیل شرایطی که به خاطر آن فردریک کشور را ترک کرده بود، مقامات کشوری به او گفتند که اجازه ماندن ندارد. فردریک و همسرش که اکنون چهارماهه برای فرزند دومشان باردار بود، و دختر دوساله‌اش برای آخرین بار در سال ۱۹۰۵ به ایالات متحده آمریکا بازگشتند. دو پسرشان، فردریک و جان به ترتیب در سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷ به دنیا آمدند. نهایتاً در وودهاون کوئینز^۱ جایی که هر سه فرزندشان به زبان آلمانی بزرگ می‌شدند ساکن شدند.

زمانی که فردریک در اثر آنفولانزای اسپانیایی فوت کرد، فرد که دوازده‌ساله بود، مرد خانه شد. علی‌رغم دارایی همسرش، الیزابت برای تأمین هزینه‌ها با مشکلاتی روبرو بود. آنفولانزای اپیدمی موجب بی‌ثباتی اقتصادی شده بود که اگر چنین نبود می‌توانست یک اقتصاد جنگی پررونق باشد. وقتی فرد بچه‌دبیرستانی بود، برای کمک به مادرش، مشغول به انجام یک سری کارهای عجیب شد و شروع به مطالعه دربارهٔ صنعت ساختمان نمود. از زمانی که به یاد داشت، سازندگی یکی از آرزوهای او بود. از هر فرصتی استفاده کرد تا در مورد این صنعت چیزهایی یاد بگیرد و هر گوشه‌ای از این صنعت، موردعلاقه وی قرار می‌گرفت و زمانی که سال دوم بود با کمک مادرش شروع به ساختن و فروش اتاق‌های پارک خودرو در محلهٔ خودشان نمود. وی فهمیده بود که در این کار تبحر دارد، هیچ‌چیز دیگری برایش جالب‌توجه نبود. دو سال بعد از فارغ‌التحصیلی فرد، الیزابت شرکت "ای ترامپ و پسر"^۲ را تأسیس نمود. مهارت فرزند خویش و این تجارت را به‌خوبی فهمیده بود و همین وی را قادر می‌ساخت تبادلات مالی فرزند به‌سن قانونی‌نرسیده‌اش را (در اوایل قرن بیستم،

1 Woodhaven, Queens

2 E Trump and Son

سن قانونی بیست سال بود) انجام داده از این طریق وی را حمایتی کرده باشد. هم کسب‌وکار و هم خانواده توانستند به موفقیت برسند.

وقتی فرد بیست‌وپنج‌ساله بود به یک کلاس رقص می‌رود و آنجا با دختری به نام ماری آنا مکلود^۱ که تازه از اسکاتلند آمده بود آشنا می‌شود. بر اساس روایت خانوادگی، زمانی که به خانه برمی‌گردد به مادرش می‌گوید که با دختری آشنا شده است که می‌خواهد با او ازدواج کند. ماری به‌عنوان کوچک‌ترین فرزند از ده فرزند یک خانواده در تانگ^۲ در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمده بود؛ دهکده‌ای در "آیل آف لوییس"^۳ در "اوتیر هیبریدز"^۴ که چهل مایل از جزیره اسکاتلند فاصله داشت. کودکی وی با دو اتفاق جهانی روبرو شده بود که دومی همسر آینده وی را به‌شدت تحت تأثیر قرار داد: جنگ جهانی اول و اپیدمی آنفولانزای اسپانیایی. منطقه "لوییس"، در طول جنگ، درصد بسیار زیادی از جمعیت مردان خود را از دست داده بود و دو ماه بعد از پیمان آتش‌بس در نوامبر ۱۹۱۸، در تغییر سرنوشتی بی‌رحمانه، کشتی حامل سربازان که آن‌ها را به جزیره برمی‌گرداند، در فاصله اندکی تا ساحل، در ساعات اولیه یکم ژانویه ۱۹۱۹ با صخره‌ای تصادف می‌کند. بیشتر از ۲۰۰ سرباز از ۲۸۰ سربازی که سوار بر این کشتی بودند در آب‌های سرد بی‌رحم، تنها یک مایل مانده به بندر "استورن وی"^۵ جان خود را از دست دادند. اغلب مردان جوان جزیره، زندگی خود را از دست دادند. هر زن جوانی که امیدوار به یافتن همسری بود اکنون می‌بایست به شانس بهتری در جای دیگری فکر کند. ماری، یکی از شش دختر خانواده، تصمیم گرفت به آمریکا سفر کند؛ جایی که هم فرصت‌های بیشتری بود و هم مردان ثروتمندی. اوایل ماه مه سال ۱۹۳۰، با هدف ملحق شدن به دو خواهرش که قبلاً در آمریکا ساکن شده بودند، در شرایطی که می‌توان از آن به‌صورت کلاسیک با عنوان

1 Mary Anne MacLeod

2 Tong

3 Isle of Lewis

4 Outer Hebrides

5 Stornway

”مهاجرت زنجیره‌ای“ یاد کرد، ماری سوار بر کشتی ”آر إم إس ترانسیلوانیا“^۱ شد. با وجود اینکه ماری یک خدمتکار بود، به‌عنوان یک آنگلو ساکسون سفیدپوست، حتی با وجود قوانین مهاجرتی بسیار سختی که نود سال بعد توسط پسرش وضع شد نیز می‌توانست اجازه ورود به کشور را بگیرد. یک روز قبل از رسیدن به نیویورک به سن هجده سالگی رسید و خیلی زود با فرد آشنا شد.

فرد و ماری، در یکی از روزهای شنبه در ماه ژانویه سال ۱۹۳۶ ازدواج کردند. بعد از مراسمی که در هتل ”کارلیل“ برگزار شد، برای ماه‌عسل یک‌شبه به آتلانتیک رفتند. صبح دوشنبه، فرد به دفتر کار خود در بروکلین بازگشت.

اولین خانه‌ای که این زوج شروع به زندگی کردند در خیابان وارهم^۲ بود، پایین خیابانی که خانه مشترک فرد و مادرش در آن قرار داشت یعنی خیابان ”دیوون شایر“^۳. در آن سال‌های اول، هنوز ماری مبهوت سرنوشت تغییر یافته خویش بود، چه از نظر مالی و چه از نظر اجتماعی. به‌جای اینکه خدمتکار خانه باشد، خود خدمتکار خانه داشت. به‌جای اینکه برای داشتن منابع محدود بچنگد، خانم خانه بود. چون وقت آزاد و پول داشت، می‌توانست زمان خود را با خرید پر کند و از این‌رو به گذشته خویش هرگز نگاهی نمی‌کرد و به‌سرعت می‌توانست همه افرادی را که شرایط مشابه داشتند مورد قضاوت قرار دهد. او و فرد، یک زندگی کاملاً سنتی را پیش می‌بردند که در آن نقش زن و شوهر به‌صورت صریح مشخص بود. فرد کسب‌وکار خود را داشت که وی را ده ساعت و گاهی دوازده ساعت در روز، و شش روز هفته در بروکلین نگه می‌داشت. ماری، مسئول خانه بود ولی فرد مدیریتش می‌کرد و البته فراموش نکنیم در اوایل زندگی، مادرش بود که این مدیریت را انجام می‌داد. الیزابت یک مادرشوهر ترسناک بود که در طول سال‌های اول ازدواج پسرش، این اطمینان را کسب کرد که ماری به‌خوبی بداند آن‌کسی که قدرت در دست اوست کیست: وقتی به آن‌ها سر

1 RMS Trabsylvania

2 Wareham Road

3 Devonshire

می‌زد دستکش‌های سفید به دست داشت، و انتظاراتی را که از عروسش در خانه‌داری داشت به ماری گوشزد می‌نمود، و این احساس را تداعی می‌کرد که این خانه‌داری چیزی است متفاوت از آنچه در گذشته انجام می‌داده است و نباید فکر کند که با تقلیدی زیرکانه از گذشته، می‌تواند به راحتی از عهده آن بر بیاید. علی‌رغم موذیگری‌های الیزابت، آن سال‌های اول، زندگی برای فرد و ماری پر از انرژی و فرصت بود. فرد هر روز صبح درحالی که راهی کار بود، پله‌ها را سوت‌زنان طی می‌کرد و زمان بازگشت نیز همان پله‌ها را سوت‌زنان بالا رفته لباس‌های تمیز برای صرف شام به تن می‌کرد.

ماری و فرد برای اسم فرزندشان هیچ صحبتی از قبل نداشتند و بنابراین زمانی که فرزند اولشان که یک دختر بود به دنیا آمد، نام او را ماریانا گذاشتند که ترکیبی از اسم اول و ثانویه ماری بود. پسر اول این زوج یک سال و نیم بعد در ۱۴ اکتبر ۱۹۳۸ به دنیا آمد و نامش را به یاد پدرش با اندکی تغییر، از روی نام او انتخاب کردند: نام وسط "فرد سنور"، "کریست" بود که فامیلی مادرش قبل از ازدواج بود و پسرش فردریک کریست نامیده می‌شد. همه غیر از پدرش وی را فردی صدا می‌زدند.

به نظر می‌رسید که فرد نقشه زندگی پسرش را حتی قبل از به دنیا آمدنش کشیده بود. گرچه بزرگ‌تر که می‌شد حجم انتظاراتی را که از وی می‌رفت بر دوش‌های خود حس می‌کرد، اما خیلی زود توانست از موقعیت خود به نفع خویش به خوبی استفاده کند؛ کاری که ماریانا و سایر فرزندان نتوانستند انجامش دهند. به‌هرحال او در نقشه‌های پدرش جایگاه ویژه‌ای داشت: او وسیله‌ای بود برای گسترش همیشگی امپراتوری ترامپ.

سه و نیم سال گذشت تا اینکه ماری فرزند سوم خویش را به دنیا آورد. اندک زمانی قبل از رسیدن الیزابت، فرد برای مدتی طولانی جهت کار به ساحل ویرجینیا رفته بود. کمبود مسکن که در نتیجه بازگشت نیروهای نظامی از جنگ جهانی دوم به وجود آمده بود، فرصتی را برای فرد فراهم آورده بود تا برای

پرسنل نیروی دریای و خانواده‌های آن‌ها آپارتمان‌سازی کند. فرد زمان کافی برای قوی‌تر کردن مهارت‌های خویش و کسب اعتباری که می‌توانست این فرصت را برای وی فراهم کند داشت زیرا که برخلاف سایر افراد واجد شرایط که به جنگ اعزام شده بودند، او ترجیح داده بود راه پدرش را رفته از این اقدام سر باز زند.

با بهره‌گیری از تجربه در حال رشدش که حاصل ساخت‌وسازهای فراوان بود، و مهارت‌های ذاتی‌اش در استفاده از رسانه‌های محلی به نفع خویش، فرد توانست با سیاستمداران بانفوذی آشنا شود که نه تنها به او آموختند که چگونه از نفوذ استفاده کند، بلکه مهم‌تر از آن آموخت که چگونه به دنبال ثروت دولتی برود. پروژه «ویرجینیا بیچ» پروژه‌ای بود که سرمایه‌گذار آن سازمان مسکن فدرال (اف اچ ای^۱) بود و در طول این پروژه فرد آموخت که اگر امپراتوری مسکن خویش را با استفاده از سرمایه‌گذاری‌های دولتی پیش ببرد، چه منافعی برای وی در بر خواهد داشت. اف اچ ای که در سال ۱۹۳۴ توسط رئیس‌جمهور فرانکلین دی روزولت تأسیس شده بود، به نظر در زمانی که فرد از دارایی‌های آن در حال سوءاستفاده بود، از رسالت اصلی خویش دور شد. رسالت اصلی آن تأمین مسکن ارزان و مناسب برای جمعیت در حال رشد کشور بود. بعد از جنگ جهانی دوم، این‌گونه به نظر می‌آید که اف اچ ای به دنبال ثروتمند کردن سازندگانی همچون فرد ترامپ بوده است.

پروژه ویرجینیا، همچنین فرصتی بود تا فرد بتواند مهارت‌های خویش را که در بروکلین کسب کرده بود افزایش دهد: ساختن پروژه‌های عظیم در کوتاه‌ترین زمان ممکن، به بهترین نحو و با کمترین قیمت درحالی که برای مستأجر جذاب به نظر می‌رسید. زمانی که رفت‌وآمد به کوئینز بسیار خسته‌کننده شد، فرد تمام خانواده را به ویرجینیا بیچ انتقال داد و آن زمان الیزابت هنوز یک نوزاد بود. از نگاه ماری، غیر از اینکه محیط زندگی تغییر یافته بود، سایر موارد در

ویرجینیا بیچ همانند ایالت جامائیکا بود. فرد، ساعت‌های طولانی سر کار بود و او را با سه کودک زیر شش سال تنها می‌گذاشت. زندگی اجتماعی آن‌ها، حول محور افرادی می‌چرخید که یا با آن‌ها کار می‌کرد و یا از آن‌ها خدماتی دریافت می‌نمود. در سال ۱۹۴۴، زمانی که سرمایه "اف اچ ای" که تأمین‌کننده مالی پروژه‌های فرد بود رو به افول گذاشت، کل خانواده به نیویورک بازگشتند.

به‌محض بازگشت به ایالت جامائیکا، ماری یک زایمان ناموفق را که یک حادثه پزشکی مهم به شمار می‌آید پشت سر گذاشت و ماه‌ها طول کشید تا بتواند سلامتی خود را باز یابد. پزشکان به او دربارهٔ بارداری مجدد هشدار دادند ولی یک سال بعد، او مجدد باردار شد. این زایمان ناموفق باعث به وجود آمدن فاصلهٔ سنی زیاد بین کودکان شد به طوری که الیزابت به‌عنوان فرزند وسط، چهار سال از سایر برادر و خواهرانش کوچک‌تر یا بزرگ‌تر بود. فاصلهٔ سنی ماریانا و فردی با کوچک‌ترین فرزند خانواده زیاد بود، به طوری که گویی از دو نسل متفاوت بودند. دونالد که چهارمین کودک خانواده و دومین فرزند پسر این زوج بود، در سال ۱۹۴۶، دقیقاً زمانی که فرد در حال طراحی خانه جدید خانواده بود به دنیا آمد. او زمینی به وسعت ۲۰۰۰ مترمربع را دقیقاً پشت "وارهم رود" بالای تپه‌ای مشرف به "ویدلند پارک" خریده بود. زمانی که بچه‌ها از این جابه‌جایی خبردار شدند، با مسخره کردن آن، عنوان کردند که برای اسباب‌کشی نیاز به ماشین باربری نیست و می‌توانند همه وسایل را غلت دهند تا به خانه جدید برسند.

خانه با داشتن وسعت ۴۰۰ مترمربعی یکی از شگفت‌انگیزترین بناهای محله بود، اما با وجود این کوچک‌تر و معمولی‌تر از کاخ‌هایی بود که تپه‌های قسمت شمالی را احاطه کرده بودند. این خانه جایی بنا شده بود که در زمان طلوع آفتاب در بلندترین نقطه قرار می‌گرفت و همین باعث می‌شد که سایه‌ای بر روی پله‌های سنگ‌فرش بیندازد که از پیاده‌رو به در جلو می‌رسید؛ دری که از آن فقط در مناسبت‌های خاص استفاده می‌کردیم.

گرچه "کوینز" نهایتاً به یکی از نقاطی در روی کره زمین تبدیل شد که در آن

گونه‌های مختلف انسانی زندگی می‌کردند، اما در سال ۱۹۴۰، زمانی که پدر بزرگ من اقدام به خرید زمین و ساختن عمارت شگفت‌انگیز خویش با استفاده از آجرهای قرمز رنگ گرجی نمود، ۹۵ درصد از ساکنان منطقه را سفیدپوستان تشکیل می‌دادند. اهالی محله بالانشین "جامائیکا" حتی سفیدپوست‌تر هم بودند. حضور اولین خانواده آمریکایی ایتالیایی برای فرد بسیار شوکه‌کننده بود. در سال ۱۹۴۷، فرد مهم‌ترین و وسیع‌ترین پروژه کاری عمر خویش را آغاز نمود؛ "شر هیون" پروژه‌ای که ساخت آن به مقامات دولتی در "بنسون هرست"^۱ در بروکلین پیشنهاد شد و شامل سی‌ودو ساختمان شش طبقه می‌شد که در اطراف آن یک مرکز خرید به وسعت یک صدویست متر قرار داشت. مبلغ برداشتی برای این پروژه از سرمایه "اف اچ ای" مبلغ ۹ میلیون دلار بود که به صورت مستقیم به فرد پرداخت می‌شد. بعدها دونالد هم برای تأمین مالی خویش از تخفیفات مالیاتی‌ای که توسط شهر و ایالت به وی تقدیم می‌شد استفاده کرد. فرد، پیشاپیش افرادی را که قرار بود این ۲۲۰۱ آپارتمان را خریداری کنند "آدم‌های درجه پایین" خوانده بود؛ عنوانی که با استفاده از آن درصدد القای این بود که خانواده‌های اشرافی در خانه‌های شخصی که تخصص قبلی وی بود، زندگی می‌کنند؛ اما ۹ میلیون دلار می‌تواند بسیار اغواکننده باشد. همان حوالی، زمانی که قطعی شد که سرمایه فرد همین‌طور رشد خواهد کرد، وی و مادرش به این فکر افتادند که برای فرزندان‌شان سرمایه‌گذاری امانی انجام دهند تا با این وسیله از پرداخت مالیات فرار کنند. گرچه فرد در خانه خود، آدم بسیار مستبد بی‌رحمی بود، اما در سر کار توانسته بود با استفاده از نفوذ و چاپلوسی مقامات دولتی، تبدیل به یک آدم بسیار خبره شود. نمی‌دانم چطور این مهارت را کسب کرده بود اما توانست بعدها همین مهارت را به دونالد ببخشد. در طول زمان موفق شد با رهبران حزب دموکرات بروکلین که ماشین سیاسی نیویورک به شمار می‌رفت، پیوندهای عمیقی برقرار کند؛ رهبرانی که اغلب آن‌ها نقش آفرینان

1 Bensonhurst

اصلی در صنعت مسکن محسوب می‌شدند. اگر لازمهٔ گرفتن اعتبار، غلام حلقه‌به‌گوش بودن برای سیاستمدارانی بود که دست در جیب "اف اچ ای" داشتند، بی‌شک همین کار را می‌کرد. او ابتدا به عضویت یک کلوپ ساحلی خصوصی در ساحل شمالی "لانگ‌آیلند" درآمد و بعدها وارد کلوپ "نورس هیلز" شد که از نظر وی هر دوی این کلوپ‌ها بهترین مکان برای تفریح، رفاقت و ایجاد ارتباط با افرادی بود که می‌توانستند پول‌های دولتی را به سمت وی روانه کنند. این روش وی بسیار شبیه کاری بود که دونالد در دهه ۷۰ با استفاده از "لی کلاب" در نیویورک و همهٔ کلوپ‌های گلف در سایر مکان‌ها انجام می‌داد. همان‌طوری که بعدها درباره دونالد و برج‌های ترامپ و کازینوهایش در "آتلانتیک سیتی" ادعا می‌شد، درباره فرد هم گفته می‌شد که به‌صورت پنهانی با مافیا ارتباط دارد تا بتوانند کنار یکدیگر در صلح زندگی کنند. زمانی که چراغ سبزی برای یک ساخت‌وساز جدید یعنی بیچ هاون - که دارای صدوشصت‌هزار مترمربع وسعت، بیست‌وسه ساختمان عظیم در "کنی ایسلند" بود و می‌توانست برای وی ۱۶ میلیون دلار اعتبار از طرف "اف اچ ای" به ارمغان داشته باشد - دریافت کرد، مشخص شد که نقشه وی برای ساخت‌وساز با استفاده از پول‌های پرداختی مالیات‌دهندگان با موفقیت همراه بوده است.

گرچه عمده حمایت مالی ساخت‌وسازهای فرد از طرف دولت بود، اما هیچ تمایلی به پرداخت مالیات نداشت و هر کاری که از دست وی ساخته بود انجام می‌داد تا از این کار اجتناب کند. در شرایطی که به بالاترین میزان از توسعهٔ امپراتوری خویش رسیده بود، هرگز سکه‌ای را بیهوده صرف نکرد و هرگز برای خود بدهی ایجاد نمود، و نهایتاً این ویژگی‌اش را برای پسرش به ارث گذاشت. در شرایطی که کشور در محاصره رکود اقتصادی و ذهنیت کمبود ناشی از جنگ جهانی اول قرار داشت، فرد توانسته بود تمام املاک خود را بدون هیچ بدهی‌ای کسب کند. سودی که شرکت وی از اجاره‌ها کسب کرده بود بسیار

۱ به دلیل جنگ، مردم بر این تصور بودند که با کمبود کالاهای ضروری مواجه خواهند شد.

هنگفت بود. با در نظر گرفتن سرمایه خالصش، فرد، که فرزندانش از او به‌عنوان آدمی بسیار تنگ‌دست یاد می‌کردند، تقریباً زندگی ساده‌ای داشت. با وجود داشتن کلاس‌های پیانو و تورهای تابستانی که از نظر وی هر دوی آن‌ها بخشی از چیزهایی بودند که از آدمی در سطح وی انتظار می‌رفت، دو فرزند ارشدش این احساس را داشتند که همانند طبقه فقیر جامعه بزرگ شده‌اند. ماریانا و فردی پای پیاده به مدرسه دولتی^۱ ۱۳۱ می‌رفتند که پانزده دقیقه طول می‌کشید و وقتی می‌خواستند به شهر بروند از متروی خیابان شانزدهم که در محله‌های اطراف نیویورک بدان منتهی می‌گویند، استفاده می‌کردند. البته که آن‌ها اصلاً فقیر نبودند؛ و فرد هم علی‌رغم اینکه بعد از مرگ پدرش چالش‌هایی داشت، هرگز فقیر نبود.

ثروت فرد به وی این امکان را می‌داد تا هر کجایی که بخواهد زندگی کند اما مقدار زیادی از عمر خود را در جاهایی زندگی کرد که کمتر از بیست دقیقه به محله‌ای که در آن بزرگ شده بود فاصله نداشتند. به غیر از محدود دفعاتی که آخر هفته را در “کوبا” با ماری گذراندند، هرگز کشور را ترک نکرد و بالاخره بعد از اتمام پروژه “ویرجینیا” دیگر نیویورک را هم هرگز ترک نکرد.

امپراتوری تجاری‌اش، اگرچه بزرگ و سودده اما به‌صورت منطقه‌ای بود. ساختمان‌های وی از چهل‌وهشت عدد بالاتر رفته بود اما خود ساختمان‌ها برای اینکه سوددهی بالایی داشته باشند تقریباً طبقات کمی داشتند و به‌صورت مجتمع ساخته شده بودند. شرکت‌های وی به‌صورت انحصاری در بروکلین و کوینز باقی ماندند. از نظر وی هیجان، جذابیت و چندگانگی منتهی متعلق به یک قاره دیگر بود و در آن سال‌های اولیه این جذابیت‌ها به‌نظر برای او دور از دسترس می‌آمد.

زمانی که خانواده به منزل نقل‌مکان کردند، همه ساکنین محله، “فرد ترامپ” را می‌شناختند و ماری به‌خوبی نقش خود را به‌عنوان همسر یک تاجر

ثروتمند و متمول ایفا می‌نمود. به شدت در برنامه‌های خیرخواهانه‌ای که تدارک دیده می‌شد، حضور داشت که از آن جمله می‌توان به “وومنز آگزیلری”^۱ در بیمارستان جامائیکا و روز پرستار جامائیکا اشاره کرد که در آن‌ها یا مدیریت برنامه را بر عهده داشت و یا در برنامه‌هایی که با هدف جمع کردن صدقه صورت می‌گرفت شرکت می‌کرد.

فارغ از اینکه به چه اندازه‌ای زوج موفق بودند، درگیری میان آرزوها و غرایز آن‌ها همچنان ادامه داشت. احساسات ماری شاید در نتیجه دوران کودکی وی بود که اگر هم مستقیماً به فقر مربوط نمی‌شد، باز متأثر از کمبودها بود. در مورد فرد به نوعی یک حس احتیاط جاری بود. مرگ‌های متعدد در دوران کودکی وی که شامل مرگ پدرش در زمان فراگیر شدن آنفولانزای اسپانیای نیز می‌شد، و از طرفی جنگ جهانی اول و نابسامانی مالی که بعد از مرگ پدر، دامن‌گیر خانواده‌اش شد، همگی در به وجود آمدن این احساس احتیاط تأثیر داشت. با وجود سرازیر شدن میلیون‌ها دلار از سمت مجموعه ترامپ، فرد هنوز هم نمی‌توانست از برداشتن یک میخ استفاده‌نشده از روی زمین و یا انجام مهندسی معکوس برای رسیدن به آفت‌کش‌های ارزان‌تر خودداری کند. علی‌رغم راحتی به‌وجودآمده برای ماری در موقعیت جدیدش و منافع همچون داشتن خدمتکار، بیشتر وقت خود را در منزل مشغول خیاطی و آشپزی و شست‌وشوی لباس بود. این‌طور به نظر می‌رسید که هیچ‌کدامشان قادر نبودند که بین آنچه می‌توانستند داشته باشند و آنچه در واقعیت داشتند توازنی برقرار کنند.

فرد، با اینکه بسیار آدم مقتصدی بود اما اصلاً متواضع و افتاده نبود. در اوایل کارش برای اینکه فردی باهوش به‌نظر برسد در مورد سنش دروغ‌بافی کرده بود. از گذشته هم گرایش به نمایش بازی کردن در او وجود داشت و اغراق کردن کارش بود؛ همه‌چیز را همیشه “عالی”، “شگفت‌انگیز” و “بی‌نقص” نشان می‌داد. وی خبرهای فراوانی را در مورد ساختمان‌های جدیدش روانه

روزنامه‌های محلی کرده، مصاحبه‌های متعددی را با هدف تعریف و تمجید از ساختمان‌های خود ترتیب داد. تمام بروکلین را با تبلیغات خود پر کرد و یک قایق کرایه کرد که در طول ساحل حرکت می‌کرد و به تبلیغ برای املاک وی مشغول بود؛ اما با وجود این به اندازهٔ دونالد در این کار تبحر نداشت. او می‌توانست ارتباط نفر به نفر با افراد سیاسی را که با آن‌ها رابطه داشت، پیش برده به منافع موردنظر خود دست یابد، اما صحبت کردن و مصاحبه کردن در مقابل سیل عظیمی از آدم‌ها فراتر از توانایی‌های وی بود. او در یکی از کلاس‌های عمومی سخنرانی به نام “دیل کارنگی” شرکت کرد اما به حدی بی‌استعداد بود که حتی بچه‌های سر به زیرش هم او را مسخره می‌کردند. اعتماد به نفس اجتماعی فرد محدود به چهارچوب یک اتاق یا رسانه‌های چاپی بود. همین واقعیت هم می‌تواند دلیل حمایت‌های بعدی وی از پسر دومش به قیمت از دست دادن پسر اولش باشد.

در دههٔ ۵۰ زمانی که فرد حرف‌هایی درباره “تورمن وینسنت پیل” شنید، پیام بی‌ارزش او دربارهٔ خودکفایی به شدت برایش جذاب به نظر رسید. به عنوان کشیش کلیسای “ماربل کالیگیت”، پیل علاقه‌مند به تاجر موفق بود. “تاجر بودن به معنای کسب پول نیست بلکه به معنای خدمت به مردم است” این جمله‌ای بود که وی نوشته بود. پیلی یک شارلاتان دروغ‌گو بود اما شارلاتانی بود که به سمت یکی از کلیساهای ثروتمند و قدرتمند آمده، پیامی برای فروش داشت. فرد، کتاب‌خوان نبود اما با وجود این امکان نداشت که درباره کتاب پرفروش و جهانی “پیل” به نام قدرت مثبت فکر کردن ننشیده باشد. فقط عنوان برای فرد کافی بود و تصمیم گرفت به کلیسای “ماربل کالیگیت” ملحق شود اگرچه وی و خانواده‌اش به ندرت به کلیسا می‌رفتند.

فرد از قبل هم نگرشی مثبت و ایمانی وافر نسبت به خود داشت. اگرچه معمولاً بسیار جدی و رسمی رفتار می‌کرد و اغلب به آدم‌ها، مثل فرزندان دوستانش که هیچ علاقه‌ای به آن‌ها نداشت، بی‌محلی می‌کرد اما می‌توانست

به راحتی تبسمی بر صورت داشته باشد. حتی وقتی کسی را زشت می‌خواند هم می‌توانست تبسمی کرده و خوش‌رو باشد؛ و برای این‌طور بودنش دلیل داشت؛ همه‌چیز در زندگی‌اش در کنترل او بود. به غیر از مرگ پدرش، در تمامی مراحل زندگی حمایت خانواده و دوستانش را همراه داشت. از همان اوایل که با ساختن اتاقک‌های پارک ماشین شروع کرده بود، همه‌چیز تقریباً به صورت دائمی در مسیر هدفش پیش رفته بود. او سخت کار می‌کرد اما برخلاف خیلی‌های دیگر که سخت کار می‌کنند، مورد تشویقات دولتی قرار می‌گرفت و حمایت تقریباً بی‌پایان آدم‌های تأثیرگذار دولتی و اعتبارات بسیار زیاد را در اختیار داشت. فرد برای اینکه بتواند زوایای خودخواهانه و بسیار بی‌اهمیت پیام "پیل" را در جهت اهداف خود به کار بگیرد، نیازی به خواندن کتاب قدرت مثبت فکر کردن نداشت.

با این ایده که خوشبختی به سوی انسان خواهد آمد، دکترین "پیل" این ادعا را مطرح می‌کرد که شما برای خوشبخت شدن به طریقی که خدا می‌خواهد، تنها به داشتن اعتمادبه‌نفس نیاز دارید و این‌گونه می‌نویسد که: "موانع برای ویران کردن خوشحالی و خوب بودن شما نیستند. اگر واقعاً بخواهید شکست بخورید، شکست خواهید خورد." این ایده دقیقاً تأییدکننده فکری بود که فرد از قبل در ذهن خود داشت: او پولدار بود زیرا که لایقش بود. "به خود ایمان داشته باشید و به توانایی‌های خود باور داشته باشید!... یک احساس ناتوانی یا حقارت، امیدهای شما را ناامید می‌کند اما اعتمادبه‌نفس باعث خودشناسی و موفقیت می‌گردد." تردید به خود هرگز بخشی از فرد نبود و هرگز به احتمال شکست خویش فکر نمی‌کرد. همان‌طوری که "پیل" می‌نویسد: "پی بردن به تعداد آدم‌های به‌دردنخوری که به دلیل نوعی از بیماری اجتماعی به نام عقده حقارت، زندگی تلخ و دردآوری دارند، بسیار ناراحت‌کننده است."

ایده خوشبختی "پیل" بر ذهنیت کمبود که فرد در سر داشت صحه می‌گذاشت و همین امر باعث شد وی هرگز این ذهنیت را فراموش نکند.

او هرگز اعتقادی به این جمله نداشت که ”هرچه بیشتر داشته باشی بیشتر می‌توانی ببخشی.“ ارزش مالی برای او برابر با ارزش شخصی بود و ارزش پولی برای او ارزش انسانی بود. هرچه فرد ترامپ بیشتر داشت به همان اندازه بیشتر حال خوبی داشت. اگر چیزی را به کس دیگری می‌بخشید، ارزش آن فرد بالا می‌رفت و ارزش خودش پایین می‌آمد. وی تا حدود بسیار زیادی همین نوع نگرش را برای دونالد ترامپ به ارث گذاشته بود.



قسمت دوم (فرزند اول)

وضعیت فردی به‌عنوان فرزند ارشد خانواده، این‌طور بود که باید از خودش در مقابل بدترین حرف‌های فرد به‌عنوان ولی خویش گرفته تا فشار عظیم و پر از استرس وی مراقبت کند. در طول بزرگ شدن، در میان مسئولیت‌هایی که پدر به دوش وی گذاشته بود و آنچه دوست داشت انجام دهد، دچار ازهم‌گسیختگی شده بود؛ اما فرد به‌هیچ‌وجه ازهم‌گسسته نبود: پسرش به‌جای اینکه روزهای خود را به بازی با دوستانش در “پکونیک پی”، جایی که یاد گرفته بود قایق‌سواری، ماهی‌گیری و اسکیت روی آب را دوست داشته باشد، سپری کند، مجبور بود در دفتر مجموعه ترامپ در خیابان “زی” بگذراند. زمانی که فردی یک نوجوان بود، به‌خوبی می‌دانست آینده برای وی چه چیزی در پی دارد و پدرش چه انتظاراتی از وی دارد. همچنین می‌دانست که به اندازه کافی مهارت ندارد. دوستانش فهمیده بودند که دوست همیشه در حال شور و شادی‌شان، زمانی که نزد فرد، که فردی و دوستانش او را پیرمرد خطاب می‌کردند، بود بسیار مضطرب می‌شد و بی‌نهایت مراقب رفتار خود بود که مبادا خطایی از وی سرزند. فرد، مردی چهارشانه با قیافه‌ای تأثیرگذار بود که موهای خود را به عقب شانه زده، از وسط به طرفین جدا می‌کرد و معمولاً غیر از کت‌وشلوارهای خوش‌دوخت سه‌تکه چیزی به تن

نمی‌کرد. او بسیار با کودکان سفت‌وسخت بود، هرگز با آن‌ها توپ‌بازی یا هر بازی دیگری نمی‌کرد و حالات روحی، روانی و رفتاری‌اش به طوری بود که انگار این آدم هیچ‌گونه دوران نوجوانی‌ای به خود ندیده بود.

وقتی بچه‌ها در زیرزمین توپ‌بازی می‌کردند، صدایی در پارکینگ کافی بود که فردی جای خود خشکش بزند. ”تمومش کنید، بابام اومد خونه.“ زمانی که فرد وارد اتاق می‌شد، بچه‌ها مجبور بودند خیلی سریع بلند شده به وی احترام بگذارند.

او درحالی‌که با تک‌تک بچه‌ها دست می‌داد می‌پرسید: ”خب این چیه الان؟“

فردی جواب می‌داد: ”هیچ‌چی پدر! بچه‌ها دارن حاضر می‌شن که خیلی زود برن.“

تا زمانی‌که پیرمرد خانه بود، فردی ساکت و در آماده‌باش بالا به سر می‌برد.

اوایل نوجوانی‌اش، فردی با علم به اینکه گفتن حقیقت موجب تحقیر و ندامت وی خواهد شد، شروع به دروغ گفتن درباره زندگی خارج از منزل کرد. درباره کارهایی که او و دوستانش بعد از مدرسه انجام می‌دادند دروغ می‌گفت. درباره سیگار کشیدنش، عادتی که ماریانا، وقتی او دوازده‌ساله و ماریانا سیزده‌ساله بود یادش داده بود، دروغ می‌گفت و عنوان می‌کرد که برای کمک به بهترین دوستش ”بیلی دارک“ می‌رود تا سگ او را که هرگز وجود خارجی نداشت برای پیاده‌روی ببرند. فرد درک نمی‌کرد که فردی و دوستش هومر که در مدرسه ”سینت پائول“ درس می‌خواند، یک ماشین حمل‌مرده را دزدیده‌اند. داستان از این‌قرار بود که یک روز ماشین حمل‌مرده را می‌دزدند و قبل از اینکه ماشین را به قبرستان برگردانند، فردی به یک پمپ‌بنزین می‌رود تا بنزین بزند و درحالی‌که او از ماشین پیاده شده به سمت پمپ می‌رود، دوستش ”هومر“ که پشت ماشین دراز کشیده بود تا حال و هوای آنجا را ببیند،

از جای خود بلند می‌شود. مردی که کنار پمپ‌بنزین روبروی آن‌ها ایستاده بود، با دیدن این صحنه فکر می‌کند که مرده داخل ماشین زنده شده است و شروع به فریاد کشیدن می‌کند، و فردی و هومر آن قدر می‌خندند که اشک از چشمانشان سرازیر می‌شود. فردی در زندگی‌اش چنین بازی‌گوشی‌های زیادی را تجربه کرده بود اما برادر و خواهرانش را صرفاً زمانی با چنین ماجراجویی‌های سرگرم می‌کرد که پدرشان خانه نباشد.

برای بسیاری از کودکان ترامپ، دروغ گفتن یک روش زندگی بود و برای فردی، روشی برای دفاع؛ نه تنها برای اینکه بتواند اجازه ندادن‌های پدر را دور زده از تنبیهات اجتناب کند بلکه روشی بود برای زنده ماندن. برای مثال، ماریانا هرگز رودرروی پدر قرار نگرفت، شاید به خاطر ترس از یک تنبیه معمولی مثل در اتاق حبس شدن. برای دونالد، دروغ گفتن یک روش برای خودشیرینی بود، یعنی اینکه دیگران را متقاعد کند که او بهتر از آن چیزی است که در واقعیت است. برای فردی، رودرروی پدر قرار گرفتن، هم از نظر میزان و هم از نظر شکل آن عواقب متفاوتی داشت؛ بنابراین، دروغ گفتن به نوعی راهی دفاعی در مقابل تلاش‌های پدر برای سرکوب حس شوخ‌طبعی، ماجراجویی و احساساتی بودنش بود.

ایده "پیل" درباره عقده حقارت در ساختن قضاوت‌های عجولانه فرد نسبت به فردی، او را یاری می‌کرد و به وی این امکان را می‌داد که از پذیرش هرگونه مسئولیتی در قبال فرزندانش سر باز بزند. برای او، ضعف بزرگ‌ترین گناه محسوب می‌شد و او نگران بود که فردی هم همانند برادرش "جان" که استاد دانشگاه "ام آی تی" بود شود: مردی آرام و اگرچه رؤیاپرداز، که به چیزهای غیرطبیعی مانند فیزیک و مهندسی که از نظر فرد به درد نخور و بی‌اهمیت بود علاقه داشت. چنین آرامشی در خانواده او غیرقابل تصور بود و زمانی که به منزل نقل مکان کردند و فردی ده‌ساله بود، فرد مصمم بود که

او را تغییر دهد. همانند بسیاری از آدم‌ها که متوجه عمق کاری که می‌کنند نیستند، او هم در این موضوع افراط می‌کرد.

هر زمانی که فردی از علاقه خود به حیوانات خانگی گفت یا جوکی را تعریف کرد، عکس‌العمل فرد این بود: "احمقانه است. می‌خواهی چه کار؟" فردی این جملات را با آن چنان صدای انتقادآمیز و تحقیرکننده‌ای بیان می‌کرد که باعث می‌شد فردی فقط سر خود را پایین بیندازد که همین هم باعث می‌شد فرد بیشتر عصبانی شود. وقتی پسر بزرگش نمی‌توانست کاری را که از وی انتظار می‌رفت درک کند و موفق به انجام آن نمی‌شد، فرد بسیار عصبانی می‌شد اما اوج عصبانیت وی زمانی بود که فردی عذرخواهی می‌کرد. ببخشید پدر، "فرد این جمله او را به باد سخره می‌گرفت و انتظار داشت که پسر بزرگش به بیان او یک "قاتل" باشد (برای دلایلی که نمی‌توان گفت، جمع کردن اجاره‌بها در دهه ۵۰ در "کونی ایسلند" کار بسیار دشواری نبود) و او از نظر ذهنی کاملاً برعکس این بود.

قاتل بودن در واقع رمزی بود برای شکست‌ناپذیر بودن. اگرچه به نظر می‌رسید مرگ پدر برای فرد چندان سنگین نبوده، اما ناگهانی و برای وی غافلگیرکننده بود و تعادل وی را بر هم زده بود. سال‌ها بعد، زمانی که در این مورد صحبت می‌شد، گفت: "بعدش مرد. همین. به نظر غیرواقعی می‌آمد. خیلی ناراحت نبودم. بچه‌ها رو که می‌شناسین. ولی از دیدن گریه مادرم و ناراحتی‌اش ناراحت بودم. دیدن ناراحتی مادرم بود که مرا ناراحت می‌کرد و گرنه احساسات خودم از اتفاقات اصلاً مهم نبود."

به بیان دیگر، فقدان، او را شکننده کرده بود؛ اما نه به خاطر احساسات خودش بلکه به خاطر احساسات مادرش که ظاهراً از نظر وی به او تحمیل شده بود به خصوص اینکه هرگز در موردش با کسی صحبت نمی‌کرد. این تحمیل بایستی برایش بسیار دردآور بوده باشد. در آن لحظه پدر برای وی اهمیتی نداشت و این قابل قبول نبود. جلوتر که پیش می‌رفت از پرداختن و

ابراز احساسات دربارهٔ این فقدان خودداری می‌کرد (من هرگز ندیدم او یا هر کس دیگری درباره پدر پدربزرگم صحبتی کرده باشد). تا جایی که به فرد مربوط می‌شد، او قادر بود به سمت آینده حرکت کند زیرا که چیز مهمی را از دست نداده بود.

فرد ایدهٔ "نورمن وینسنت پیل" درباره شکست انسان را پذیرفته بود اما این ایده را بر روی فردی با مسخره کردن و سؤال پیچ کردنش پیاده نمی‌کرد بلکه شرایطی را به وجود می‌آورد که عزت نفس او از بین می‌رفت. هم‌زمان فرد به پسرش این‌گونه القا می‌کرد که او باید در همه چیز بی‌کم‌وکاستی موفق شود ولی توان رسیدن به چنین سطحی را ندارد. بر همین اساس، فردی در ساختاری زندگی می‌کرد که تماماً تنبیه بود و خبری از تشویق نبود. سایر فرزندان، به‌ویژه دونالد، کاری غیر از تماشا از عهده‌شان بر نمی‌آمد.

وضعیت برای دونالد متفاوت بود. در سایهٔ هفت‌ونیم سال کوچک‌تر بودن، به اندازه کافی زمان برای یادگرفتن از طریق تماشای تحقیرهای برادر بزرگ توسط فرد و در نتیجه خجالت کشیدن‌های فردی در اختیار داشت. درسی که به‌سادگی آموخته بود این بود که مانند فردی بودن اشتباه است: فرد برای پسر بزرگش هیچ احترامی قائل نبود و دونالد هم همچنین. از نظر فرد، فردی آدم ضعیفی بود و دونالد هم با وی هم‌نظر بود. زمان زیادی سپری شد تا دو برادر به روش‌های مختلف خود را با این حقیقت وفق دهند.

فهمیدن اینکه در یک خانواده چه می‌گذرد بسیار سخت است و شاید سخت‌تر برای افرادی است که داخل آن خانواده زندگی می‌کنند. فارغ از نوع رفتاری که یک پدر یا مادر با کودک دارد، باور اینکه آن‌ها قصد صدمه زدن داشته باشند برای هر کودکی تقریباً غیرقابل‌باور است. برای فردی باور اینکه پدرش بهترین مقاصد را برای وی در سر دارد بسیار آسان بود و فکر می‌کرد که مشکل کار، خود اوست. به بیان دیگر، حفاظت از عشقش نسبت به پدر برای او مهم‌تر از حفاظت خویش در مقابل سوءاستفادهٔ پدر بود. دونالد تمام

رفتارهای پدرش در قبال برادرش را ستایش می‌کرد: ” پدر قصد اذیت کردن فردی را ندارد. او فقط می‌خواهد به ما یاد بدهد که چگونه یک مرد واقعی باشیم، و فردی قادر به آموختن نیست.“

سوءاستفاده می‌تواند اغلب بی‌سروصدا باشد و البته گاهی پرسروصدا و ظالمانه. تا جایی که می‌دانم، پدر بزرگم انسان ظالمی که اهل خشونت فیزیکی و یا عصبانیت خاصی باشد، نبود. اصلاً لازم نبود که این‌طور باشد؛ او انتظار داشت هر آنچه را می‌خواهد داشته باشد و تقریباً همیشه هم به همه چیز می‌رسید. چیزی که او را خشمگین می‌کرد این نبود که نمی‌توانست فردی را به آنچه می‌خواهد تبدیل کند بلکه این بود که فردی ذاتاً چیزی که او انتظار داشت نبود. فرد، با تخریب و تحقیر کردن همهٔ جهات شخصیتی فرزند بزرگش، او را ویران کرده، تنها چیزی که نهایتاً از وی باقی مانده بود انسانی بود که در همه حال خود را به باد انتقاد می‌گرفت و به دنبال راضی کردن آدمی بود که هیچ خبری برای او نداشت.

تنها دلیلی که دونالد توانست از چنین سرنوشتی فرار کند این بود که شخصیت وی همسو با اهداف پدرش بود. آدم‌های ضد اصول اجتماعی دقیقاً همین کار را می‌کنند: آن‌ها از دیگران بهره گرفته، با بی‌رحمی تمام و بدون تحمل هرگونه مقاومت و یا مخالفتی در جهت مقاصد خود استفاده می‌کنند. فرد، دونالد را نیز به‌نوعی ویران کرده بود اما نه با خفه کردنش همچون فردی، بلکه با ایجاد ارتباط نادرست از توانایی‌های وی برای تجربه کردن و ساختن همه احساسات انسانی. فرد، با محدود کردن دسترسی دونالد به احساساتش، و غیرقابل قبول نشان دادن آن‌ها، ادراک پسرش از جهان هستی را منحرف کرده، توانایی وی برای زندگی کردن در آن را مختل نمود. توانایی او در اینکه خود واقعی‌اش باشد محدود شده بود و در واقع تبدیل به شکل توسعه‌یافته‌ای از جاه‌طلبی‌های پدر شده بود. پیامدهای این محدودیت‌ها زمانی بیشتر بروز پیدا کرد که دونالد وارد مدرسه شد. هیچ‌کدام از والدینش،

آن‌چنان تربیتی که به شکل گرفتن درک وی از دنیای خویش کمک کند نداشتند، و در نتیجه وی در ایجاد ارتباط با دیگران ناتوان، و صرفاً در دنیای بین خود و خواهر و برادرانش معلق بود. همچنین، درک نشانه‌های اجتماعی هم برای وی اگر غیرممکن نبود، حداقل بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود؛ و این مشکلی است که تا به امروز هم ادامه داشته است.

در بهترین حالت، قوانین جاری در خانه نشانگر قوانین جاری در جامعه است. زمانی که کودک وارد جامعه می‌شود، به صورت کلی می‌داند که چگونه رفتاری باید داشته باشد. وقتی کودکان به مدرسه می‌روند، انتظار می‌رود بدانند که حق برداشتن وسایل یا اسباب‌بازی‌های دیگر بچه‌ها را ندارند و نباید بچه‌های دیگر را مسخره کرده، کتک‌کاری کنند. دونالد هیچ‌کدام از این موضوعات را متوجه نمی‌شد زیرا که قوانین موجود در خانه، (گوشت‌تلخی به هر قیمتی، جایز بودن دروغ‌گویی، اقرار به اشتباه و عذرخواهی کردن نشانه ضعیف بودن) با قوانینی که در مدرسه با آن‌ها روبرو بود متناقض بودند. افکار فرد در مورد دنیا بسیار مشخص بود. از نظر فرد، در زندگی یک نفر برنده است و دیگران همگی بازنده‌اند (ایده‌ای که به‌طور اساسی مانع از به اشتراک گذاشتن با دیگران می‌شد) و اینکه مهربانی نشانه ضعف محسوب می‌شود. دونالد، بر اساس مشاهداتش از فردی، به‌خوبی می‌دانست که بر اساس قوانین پدر، شکست برابر با تحقیر شدن‌های شدید است، و اغلب در بین جمع تنبیه خواهد شد و در نتیجه تلاش می‌کرد که از قوانین پدر حتی دور از چشم او نیز تبعیت کند. هیچ تعجبی نداشت که درک وی از "درست" و "غلط" با درس‌هایی که در مدرسه داده می‌شد تناقض داشت. تکبر روزافزون دونالد که بخشی از سیستم دفاعی وی در مقابل احساس رهاشدگی و پادزهری برای عزت‌نفس پایش بود، به‌صورت پوشش برای نشان ندادن تزلزل وی محسوب می‌شد. در نتیجه، قادر بود بسیاری از آدم‌ها را اطراف خود نگه دارد، و این‌طور رفتار کردن برایش سهل و آسان بود. زندگی در منزل، همهٔ کودکان

را به نحوی در مقابل احساساتشان با مشکل روبرو کرده بود؛ چه از نظر بیان احساسات و چه از نظر روبرو شدن با آنها. این حالت برای پسران، از آنجایی که دایرهٔ احساسات کوچکی داشتند، شدیدتر هم بود (من هرگز مردان خانواده را در حال گریستن یا ابراز احساسات به یکدیگر فراتر از دست دادن معمولی که ابتدا و انتهای هر ملاقاتی بود، ندیده بودم). نزدیک شدن به هر کدام از کودکان یا مسئولین مدرسه، خیانتی خطرناک به پدرش تلقی می‌شد. عجیب بود که اعتماد به نفس دونالد و اعتقاد وی به اینکه هیچ کدام از قوانین جامعه مسمول وی نمی‌شود و اغراق در تصویری که از خود نشان می‌داد، افراد را به طرف وی جذب می‌کرد. اقلیت عظیمی از افراد، هنوز هم تکبر وی را با قدرت، قهرمانی‌های ساختگی‌اش را با موفقیت و علاقهٔ ساختگی او را به خودشان، با کاریزما اشتباه می‌گیرند.

دونالد خیلی زود فهمیده بود که چگونه می‌تواند رابرت را تحت سلطه خویش درآورده، وی را مجبور به گذشتن از محدودیت‌هایش کند؛ برای دونالد این یک نوع بازی بود که هرگز از آن خسته نمی‌شد. هیچ کس دیگری این زحمت را به خود نمی‌داد؛ رابرت به اندازه‌ای ساکت بود و جثهٔ ضعیفی داشت که بعید بود بتواند ورزشی را بدون درد کشیدن انجام دهد، اما دونالد از قدرت‌نمایی لذت می‌برد؛ البته بماند که این قدرت‌نمایی فقط در مقابل برادر کوچک‌تر، نحیف‌تر و بسیار ضعیف‌ترش بود. یک‌بار، از روی عجز و ناتوانی، رابرت ضربه‌ای به در حمام زده آن را شکست و علی‌رغم اینکه دونالد او را به این حد از عصبانیت رسانده بود، اما این رابرت بود که با مشکل مواجه می‌شد. دونالد نه حرف مادر را گوش می‌کرد، نه حرف ماریانا و فردی را.

روز کریسمس به هر کدام از پسرها یک ماشین اسباب‌بازی "تونکا" داده شد که خیلی زود برای رابرت تبدیل به اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش شد. به محض اینکه دونالد متوجه این موضوع شد، شروع به قایم کردن همهٔ آنها کرده، وانمود می‌کرد اصلاً خبری از آنها ندارد. آخرین باری که این

اتفاق افتاد، کاسه صبر رابرت به سر رسیده شروع به گریستن کرد و دونالد او را تهدید کرد که اگر گریه‌اش را تمام نکند همه آن‌ها را جلوی چشمانش خواهد شکست. رابرت، درحالی که امیدی برای نجات دادن اسباب‌بازی‌هایش نداشت، به سراغ مادرش رفت. راهکار ماری برای حل این مشکل پنهان کردن اسباب‌بازی‌ها در انباری بود که فکر می‌کرد با این کار می‌تواند رابرت را به خوبی تنبیه کند، درحالی که رابرت هیچ گناهی نداشت و این کار ماری باعث می‌شد که دونالد بیشتر احساس شکست‌ناپذیری کند. اگرچه برای غرور، کله‌شقی و بی‌رحمی‌اش تشویق نمی‌شد، لیکن برای این رفتارها تنبیهی هم در کار نبود.

ماری تماشاگری بیش نبود. در لحظه، دخالتی برای آرام کردن پسرش انجام نمی‌داد و رفتارش به‌گونه‌ای بود که گویی وظیفه‌اش نیست. در دهه پنجاه، خانواده بر اساس جنسیت تقسیم‌بندی شده بود. علی‌رغم این حقیقت که فرد و مادرش شریک هم بودند، به بیانی تجارت فرد را مادرش به راه انداخته بود، واضح بود که فرد و همسرش هرگز شریک هم نبودند. دختران زیر نظر ماری و پسران زیر نظر "فرد" قرار داشتند. زمانی که ماری سالی یک‌بار به "ایل او لوئیز" سفر می‌کرد تا خانواده‌اش را ملاقات کند، فقط الیزابت و ماریانا را همراه خود می‌برد. ماری غذای کودکان را آماده می‌کرد، لباس‌های آن‌ها را می‌شست و اطو می‌کرد ولی از نظر وی راهنمایی کردن کار او نبود. او به‌ندرت با دوستان پسرانش ارتباط داشت و رابطه‌اش با آن‌ها تحت تأثیر خاطراتی که از اوایل باهم داشتند بسیار سرد بود و هر روز فاصله بین آن‌ها بیشتر می‌شد.

زمانی که فردی چهارده‌ساله، بشقاب پر از پوره سیب‌زمینی را بر سر برادر هفت‌ساله‌اش خالی کرد، به اندازه‌ای باعث جریحه‌دار شدن غرور دونالد شد که سال ۲۰۱۷ در مراسم شام تولد "کاخ سفید"، وقتی ماریانا یادی از این اتفاق نمود باعث ناراحتی وی شد. اتفاقی که افتاده بود خیلی موضوع خاصی نبود یا

نباید می‌بود. دونالد همچنان رابرت را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد و هیچ‌کس جلودارش نبود. حتی در سن هفت‌سالگی احساس می‌کرد که لازم نیست به حرف مادرش گوش دهد. بعد از بهبودی مادر زمانی که فردی توانست رابطه خود را بهتر کند، به بی‌توجهی روی آورد. درنهایت زمانی که گریه‌های رابرت و آزار و اذیت‌های "دونالد" تمامی نداشت، یک روز در حرکتی بسیار سریع که تبدیل به داستان خانوادگی شد، فردی اولین چیزی که دم دستش بود و خیلی نمی‌توانست آسیب جدی وارد کند را برداشت؛ او بشقابی پر از پوره سیب‌زمینی را سر دونالد خالی کرد.

همه زدند زیر خنده و هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی خنده خویش را بگیرد. همه به دونالد می‌خندیدند. این اولین باری بود که دونالد توسط یک نفر دیگر، نفری که حتی بعدها دونالد بر این باور بود که پایین‌تر از خود اوست، تحقیر می‌شد. او فکر نمی‌کرد که تحقیر، سلاحی است که توسط دیگران هم در یک نبرد می‌تواند مورد استفاده قرار بگیرد. از طرفی فردی، از بین همه آدم‌ها، تنها کسی بود که توانسته بود برای او دنیایی بسیار زشت را به وجود آورده او را تحقیر کند. از آن لحظه به بعد، هرگز به خود اجازه نداد تحقیر شود. از آن لحظه به بعد، همیشه خود از این سلاح استفاده کرد و هرگز اجازه نداد بر علیه خودش استفاده شود.



قسمت سوم (من خیلی عالی ام)

قبل از اینکه ماریانا به "مونت هالیوک" و چند سال بعد از آن، فردی به دانشگاه "لیهای" بروند، دونالد به اندازه کافی توانسته بود با تماشای برادر بزرگترش که در تکاپو برای برآورد کردن انتظارات پدر بوده و هرگز موفق نمی‌شد، تجربیات فراوانی را کسب کند. البته انتظارات وی همگی مبهم بودند. یکی از عادات استبدادگونه فرد این بود که فکر می‌کرد زیردست‌هایش بدون اینکه لازم به گفتن باشد، می‌دانند چه کار باید بکنند. به‌طور کلی، اگر هنگام انجام کار سرتان دادوبیداد نمی‌شد، به معنای این بود که کار را به‌درستی انجام داده‌اید.

اما برای دونالد دو نکته اهمیت داشت، یکی دور از دید پدر باشد و دیگری احترام او را کسب کند. با این هدف، دونالد تقریباً همه ویژگی‌های مشترک با برادرش را از خود دور کرد. غیر از ماهیگیری‌های گاه‌به‌گاه که با فردی و دوستانش داشت، دونالد تبدیل به آدمی شده بود که همیشه در سالن‌های تفریحی و مکان‌های خارج از شهر بود و گلف تنها نقطه تفاوتش با پدر بود. همچنین بر میزان رفتارهای نادرستش که همیشه توانسته بود از آن‌ها جان سالم به در ببرد، افزوده بود: زورگویی، با انگشت به آدم‌ها اشاره کردن،

اجتناب از پذیرش مسئولیت و بی‌توجهی به مقامات دولتی. او می‌گوید که مقابل پدر می‌ایستاد و فرد به این رفتار وی احترام می‌گذاشت؛ اما واقعیت این است که این فرد بود که به وی این اجازه را می‌داد که مقابل پدرش بایستد. زمانی که خیلی کوچک بود، فرد توجهی به او نمی‌کرد زیرا که تمام توجه او جای دیگری بود؛ توجه او متمرکز بر کسب‌وکار و فرزند بزرگش بود. در نهایت، وقتی دونالد در سن سیزده‌سالگی به مدرسه نظامی رفت، فرد نافرمانی‌های او از مقامات را تحسین کرد. با وجود اینکه به‌طور کلی والدینی بسیار مستبد بودند، فرد، تکبر و زورگویی دونالد را پس از اینکه متوجه این رفتارهای او شد، پذیرفت، زیرا که این رفتارها برای وی همراه با انگیزه بودند.

با ترغیب پدر، دونالد اغراقات کاذبش نسبت به خود را باور کرده بود. دوازده‌ساله که بود، به نشانه تمسخری همیشگی که ناشی از خودبرتربینی و تکبر بود، لب‌های خود را به بالا پیچ می‌داد و فرد در این حالت او را "من کامل" خطاب قرار می‌داد. این اصطلاحی بود که در یکی از کلاس‌های یهود که یکشنبه‌ها برگزار می‌شد آموخته و از درون متن فیلم "اگزودوس" که در آن، خدا خطاب به حضرت موسی بیان می‌کند، درآورده بود.

دونالد در شرایط مصیبت‌باری بزرگ شده بود، در نتیجه به‌صورت غریزی و بر اساس انبوهی از تجربیات می‌دانست که هرگز کسی او را آرام نکرده تسکین نخواهد داد مخصوصاً زمانی که به این آرامش و تسکین نیاز داشته باشد؛ بنابراین، رفتاری که نشان‌دهنده نیاز او به چیزی باشد، هیچ ثمره‌ای برای او نداشت؛ و گذشته از اینکه او خود، آگاه به این حقیقت بود یا نه، هیچ‌یک از والدین او نمی‌خواستند او را آن‌چنان که هست و یا آن‌چنان که بوده درک کنند. ماری به‌نوعی تهی شده بود و فرد، تنها به فرزندى علاقه داشت که برای وی بیشترین منفعت را داشته باشد، بنابراین دونالد هر آنچه را به مصلحتش بود انتخاب می‌کرد. شخصیت سرد و خشنی که به وجود آورد، در

واقع لباس رزمی بود که وی را در مقابل درد و شکست حفظ می‌کرد اما در نتیجه همین شخصیت، هرگز یاد نگرفت چگونه به انسان‌ها اعتماد کرده به آن‌ها نزدیک شود.

فردی از اینکه چیزی را از فرد بخواهد به‌شدت می‌ترسید. دونالد نتیجه سکوت را دیده بود. هر زمان که فردی از انتظارات ناگفته فرد اندکی منحرف می‌شد، نتیجه‌اش تحقیر و خجالت‌زدگی بود. دونالد روش متفاوتی داشت: او تصمیم گرفت که به‌جای سکوت، خود را به دل هر مانعی که برادر بزرگ‌ترش جرئت مقابله با آن را نداشت بزند و از این راه برای پدر خودشیرینی کند. او به‌خوبی می‌دانست چگونه نقش بازی کند: هر بار که فردی ترسید، دونالد با جرئت رفتار کرد. هر آنچه را می‌خواست دونالد بدون کسب اجازه بدان رسید اما نه به خاطر اینکه ترس بود بلکه از نرسیدن می‌ترسید. فارغ از اینکه دونالد به پیام این رفتار آگاه بود یا نه، فرد اما آگاهی کامل داشت: در این خانواده، همانند زندگی، فقط یک برنده وجود خواهد داشت و بقیه بازنده‌اند. فردی اصرار به رفتار درست داشت و از این رو شکست خورد. دونالد فهمید که هیچ رفتار غلطی برای وی متصور نیست، پس، دست از کار درست انجام دادن برداشت. تبدیل به آدمی خشن‌تر و تهاجمی‌تر شد زیرا که برای این‌چنین رفتاری، به‌ندرت توسط تنها آدمی که روی زمین برایش مهم بود یعنی پدرش، بازخواست می‌شد. فرد از شخصیت بی‌رحمانه او، حتی اگر نشانه‌ی یک رفتار زشت بود، لذت می‌برد.

هرکدام از تخلفات و سرپیچی‌های دونالد، شکلی از هنرنمایی او برای پدرش بود، انگار که به پدر می‌خواست بگوید: ”نگاه کن پدر! خشن منم، بی‌رحم منم.“ دلیل این رفتار وی این بود که هیچ مقاومتی در برابرش نبود، اگر بود این‌چنین نمی‌شد و این مقاومت هرگز از سوی پدر ایجاد نشد. اگرچه رفتار دونالد هرگز برای فرد آزاردهنده نبود اما با در نظر گرفتن ساعات‌های طولانی حضورش در دفتر کار، و نبودش در خانه شاهد اتفاقات

خانه نبود؛ اتفاقاتی که مادر او را تا سر حد مرگ عاصی می‌کرد. ماری به هیچ‌وجه قادر به کنترل او نبود و دونالد از هر جهت از او سرپیچی می‌کرد. هر تلاشی برای تربیت کردن او از طرف مادر بی‌نتیجه بود. رودرروی مادر می‌ایستاد و هرگز اشتباه خود را نمی‌پذیرفت. حتی وقتی حق با مادرش بود، باز هم مخالفت کرده حاضر به عقب‌نشینی نبود. برادر کوچکش را آزار می‌داد و اسباب‌بازی‌های او را می‌زدید. از انجام کارهای شخصی و یا هر کاری که از او خواسته می‌شد، خودداری می‌کرد؛ و شاید بدتر از همه، برای او به‌عنوان زنی سخت‌گیر، دونالد آدم شلخته‌ای بود که هرگز نظم و انضباط نداشت و مهم نبود چه اندازه برای این بی‌انضباطی، مادرش او را تهدید می‌کند. ”صبر کن تا پدرت به خانه بیاید!“ برای فردی تهدید بسیار تأثیرگذاری بود اما برای دونالد صرفاً جوکی بود که پدرش نیز بخشی از آن محسوب می‌شد.

درنهایت، سال ۱۹۵۹ بود که رفتارهای نادرست دونالد، دعوا کردن‌ها، زورگویی‌ها، و جزو بحث با معلمان، بیش‌از اندازه شد. ”کیو فارست“ دیگر بر نمی‌تابید. عضویت فرد در انجمن متولیان مدرسه، هم به نفع او بود هم به ضررش: از طرفی، رفتارهای دونالد برای مدت طولانی نادیده گرفته شده بود که اگر حضور فرد نبود قطعاً این‌چنین نمی‌شد و از طرف دیگر باعث ناراحتی‌هایی برای فرد شده بود. مسخره کردن و لقب دادن به بچه‌های کوچک که توان دفاع از خود را نداشتند، تبدیل به یک مشاجره شده بود. رفتارهای نادرست دونالد برای فرد هیچ اهمیتی نداشت اما این رفتارها برای وی هم وقت‌گیر شده بود و هم زندگی شخصی‌اش را به هم زده بود. همین بود که وقتی یکی از سایر اعضای انجمن پیشنهاد داد که برای تربیت کردن دونالد او را به مدرسه نظامی بفرستند، فرد این پیشنهاد را پذیرفت. سپردن دونالد به دست مربیان نظامی و دانش‌آموزان سال بالایی که رفتارهای زشت او را بر نمی‌تابیدند، برای فرد آرامش و فراغ‌بالی ایجاد می‌کرد و دیگر لازم نبود با اتفاق مدرسه سروکله بزند و در نتیجه بار دیگر فرصت کافی می‌یافت

تا علاقه به یادگیری از آدم‌های باتجربه را بیشتر از قبل پیگیری کند. فرد کارهایی داشت که مهم‌تر از سروکله زدن با دونالد بود.

نمی‌دانم ماری در تصمیم نهایی نقشی داشت یا نه، اما برای ماندن پسرش در خانه هم هیچ تلاشی از خود نشان نداد و این شکستی بود که دونالد نمی‌توانست نادیده بگیرد. این اتفاق به‌نوعی تکرار رها شدن‌هایی بود که در گذشته به‌دفعات برای او اتفاق افتاده بود.

علی‌رغم مخالفت دونالد، او را در مدرسه شبانه‌روزی "ان وای ام ای" ثبت‌نام کردند. از نظر سایر بچه‌های خانواده "ان وای ام ای" مدرسه‌ای برای ادب کردن محسوب شده، همانند "سینت پائولز" از درجه بالایی برخوردار نبود. هیچ‌کسی فرزند خود را برای تحصیل بهتر، به این مدرسه نمی‌فرستاد و دونالد به‌خوبی می‌دانست که این اتفاق برای او یک تنبیه محسوب می‌شود.

وقتی فردی از این اتفاق خبردار شد، درحالی‌که گیج شده بود، به دوستانش گفت: "آره، نمی‌تونن کنترلس کنن." واقعاً قابل‌درک نبود. این‌طور به نظر می‌آمد که پدرش افسار همه را به دست دارد. آنچه فردی نمی‌فهمید این بود که پدرشان آن‌گونه که به دونالد علاقه داشت، به او این علاقه را نداشت. اگر فرد می‌خواست دونالد را ادب کند، این اتفاق قطعاً می‌افتاد اما قبل از اینکه دونالد را از خانه دور کنند هم، فرد علاقه‌ای برای اینکه خود را با او یا سایر سه فرزندش خسته کند نداشت.

والدین همیشه تأثیرات متفاوتی بر روی فرزندان خویش، فارغ از اتفاقات خانواده دارند؛ اما برای فرزندان ترامپ، تأثیر چهارچوب ویژه ماری و فرد بر توله‌هایشان بسیار شدید بود. قبل از اینکه این پنج فرزند، در زمان‌ها و به روش‌های مختلف پا به جهان هستی بگذارند، مشکلات آن‌ها از پیش معین بود: ماریانا اولین فرزند خانواده بود، و به وی تحمیل شده بود که دختری باهوش و جاه‌طلب در خانواده‌ای زن‌گریز است. او فرزند ارشد خانواده بود، اما به خاطر دختر بودن، تمامی توجه پدر به سمت فردی سرازیر می‌شد.

پس چاره‌ای نداشت جز اینکه به سمت مادری متمایل باشد که هیچ قدرتی در خانه نداشت. در نتیجه بعد از اینکه در برنامه خانه‌داری "دارت ماوس" پذیرفته نشد، برای کالج "مونت هولیوک" اقدام کرد؛ کالژی که خودش آن را "راهبه‌خانه" می‌خواند. در نهایت همان کاری را کرد که فکر می‌کرد باید بکند زیرا که فکر می‌کرد برای پدرش اهمیت دارد. مشکل فردی این بود که اصلاً نمی‌توانست آدم متفاوتی باشد. مشکل الیزابت بی‌توجهی خانواده‌اش بود. او فقط فرزند وسط خانواده (و یک دختر) نبود، بلکه به خاطر تفاوت سنی سه یا چهارساله، برادران کوچک و بزرگش نیز او را از خود جدا کرده بودند. بزرگ‌تر هم که شده بود، خجالتی و ترسو بود و خیلی حرف نمی‌زد، و یاد گرفته بود که هیچ‌یک از والدینش گوش شنوایی ندارند. تا میان‌سالی هم هنوز وقف خانواده بود و هر آخر هفته را با امید اینکه بتواند توجه "بابایی" را جلب کند به خانه برمی‌گشت. مشکل دونالد این بود که شخصیت تهاجمی و خشنی که ساخته بود تا او را در مقابل رها شدن‌های سنین پایین محافظت کند، در کنار اینکه مجبور شده بود شاهد سوءاستفاده‌های پدر از فردی باشد، او را تبدیل به فردی فاقد هرگونه ارتباطات انسانی کرده بود. مشکل رابرت این بود که کوچک‌ترین فرزند خانواده بود و در نتیجه بی‌اهمیت.

هیچ کاری از دست ماریانا، الیزابت و رابرت بر نمی‌آمد که بتواند رضایت فرد را جلب کند: آن‌ها فاقد هرگونه ارزشی برای وی بودند. همانند سیاره‌هایی که به دور خورشید بزرگ می‌چرخند، هر پنج فرزند به اجبار وی دور از هم نگه داشته شده بودند و دقیقاً در مسیری که او برای هر کدام تعیین کرده بود، حرکت می‌کردند.

نقشه‌های فردی برای آینده این بود که بتواند دست راست پدر در مجموعه ترامپ باشد، اما اولین بار در سال ۱۹۶۱، پشت کنترل یک "سسنا ۱۷۰" از فرودگاه کلوپ هوایی "ایسلی تینگ تن" به پرواز درآمد تا رؤیاهایش تغییر مسیر یابند. با اتمام درس‌های خود با نمرات بالا، این امکان برایش فراهم

شد که به سمت خلبانی رفته، درخواست عضویت در انجمن‌های پروازی که ویژه مردان بود بدهد و وارد سازمان تعلیم و تربیت نیروی هوایی آمریکا (آر اُ تی سی) شود. برای شروع، "سیگما آلفا مو" را انتخاب کرد که یک انجمن یهودی قدیمی بود. گذشته از اینکه این انتخاب تحت تأثیر القائنات پدرش بود یا نه، برادران انجمنی فردی درنهایت به بهترین دوستان وی تبدیل شدند. عضویت در "آر اُ تی سی" هدف دیگری را هم دنبال می‌کرد. فردی آرزوی نظم و انضباطی را می‌کرد که ارزش داشته باشد. وی توانست در "ساختار مشخص موفقیت و تشویق" "آر اُ تی سی" پیشرفت کند. در این سازمان موفقیت در انجام کار محوله هرگز نادیده گرفته نمی‌شد. اگر انتظارات برآورده می‌شد و یا فراتر از انتظارات حرکت می‌شد، تشویق را در پی داشت. اگر کاری با موفقیت انجام نمی‌شد و یا نافرمانی اتفاق می‌افتاد، برابر با میزان خطای انجام گرفته، جریمه تعیین می‌شد. او سلسله‌مراتب را دوست داشت؛ اونیفورم را دوست داشت؛ مدال‌هایی را که نشان موفقیت و پیروزی بودند دوست داشت. زمانی که اونیفورم به تن دارید، افراد دیگر می‌توانند به راحتی شما را شناخته، پی به موفقیت‌های شما برده، آن‌ها را تحسین کنند. همه این‌ها، متفاوت از زندگی کردن با فرد ترامپ بود. آنجا انتظار می‌رفت که کار را به درستی انجام دهید، اما هرگز برای آن تحسین نمی‌شد؛ و صرفاً خطاها بود که دیده می‌شد و برایش تنبیه وجود داشت.

دریافت گواهینامه پرواز، همانند عضویت در "آر اُ تی سی" برای او با ارزش بود؛ شما باید ساعت‌های مشخصی را پرواز کنید، دوره‌هایی را برای مجموعه‌ای از ابزارها طی کنید و گواهینامه پرواز دریافت کنید. درس‌ها پروازی‌اش به اولویت اول وی تبدیل شده بود. همانند قایق‌رانی، پرواز را به شدت جدی گرفته بود، به حدی که به جای کارت بازی با برادران انجمنی‌اش، در سر کلاس‌های پرواز شرکت می‌کرد یا درباره پرواز مطالعه می‌نمود؛ اما صرف

یافتن چیزی که در آن مهارت داشت لذتبخش نبود، آنچه برای او بسیار شیرین بود، لذت آزادی‌ای بود که پیش از این هرگز تجربه نکرده بود. در طول تابستان، فردی برای فردی کار می‌کرد اما آخر هفته‌ها با قایقی که زمان دبیرستان برای ماهیگیری و اسکی روی آب خریده بود، دوستانش را به منطقه غرب می‌برد. بعضی وقت‌ها، ماری از فردی می‌خواست که دونالد را همراه خود ببرد. در این شرایط فردی به دوستانش می‌گفت: “بیخشید دوستان! من باید برادرِ وبال‌گردن شده‌ام را هم با خود بیاورم.” به همان اندازه که دونالد علاقه‌مند بود، شاید فردی هیچ علاقه‌ای به همراه بردن او نداشت. گذشته از هر نوع فکری که پدرشان درباره فردی داشت، دوستانش او را به‌صراحت دوست داشتند و زمان خوبی کنار هم سپری می‌کردند؛ و این واقعیتی بود که با آنچه بر دونالد در طول بزرگ شدنش القا شده بود، در تناقض قرار داشت.

در اوت ۱۹۵۸، قبل از اینکه سال دوم تحصیلی شروع شود، فردی و “بیلی دارک”، برای یک تعطیلات کوتاه قبلاً از آغاز مدرسه به “ناسائو” در “باهاماس” پرواز کردند. یک قایق را کرایه کرده، روزهای خود را با ماهیگیری و گشت‌وگذار در جزیره سپری نمودند. در یکی از عصرها که به هتل برگشته در کافه کنار استخر نشسته بودند، فردی با دختری زیبا، خوش‌اندام و بلوند به نام “لیندا کلپ” آشنا شده و دو سال بعد با او ازدواج کرد.

ماه سپتامبر، دونالد وارد مدرسه “ان‌وای‌ام‌ای” شد. او از دنیایی که می‌توانست هر آنچه را دوست دارد انجام دهد، وارد دنیایی شد که در مقابل مرتب نکردن تخت‌خوابش تنبیه می‌شد و توسط سال‌بالایی‌ها بدون هیچ دلیل خاصی چسبیده به دیوار کتک می‌خورد. شاید فرد بدلیل از دست دادن پدرش در سن ۲۱ سالگی، انزوای دونالد را درک میکرد و از این‌رو، از روزی که دونالد به‌عنوان شاگرد کلاس هشتم شروع کرد تا سال ۱۹۶۴ که تحصیل را تمام کند، هر آخر هفته به ملاقات وی می‌رفت. همین موضوع کمی درد و حس

رهاشدگی دونالد را کاهش داده، برایش نشانه‌ای بود که برخلاف برادرش، توانسته است با پدر ارتباطی برقرار کند. مادر دونالد هم هرازگاهی به او سر می‌زد ولی در کل از نبود دونالد خرسند بود.

اگرچه نمی‌خواست به "ان وای ام ای" برود، لیکن همانند فردی در "آر اُ تی سی"^۲، برای دونالد هم اینجا بعضی چیزهای باارزش به وجود آمده بود. اینجا ساختار داشت و رفتارهای او پیامدهایی را در پی داشت. یک ساختار منطقی تنبیه و تشویق جاری بود. همچنین، "ان وای ام ای" یکی از درس‌هایی را که دونالد قبلاً فرا گرفته بود تقویت می‌کرد: کسی که قدرت را به دست دارد (فارغ از اینکه این قدرت را به‌صورت عادلانه به دست آورده یا به او داده‌اند)، تعیین‌کنندهٔ درست و نادرست است. هر آنچه قدرت را در دستان شما نگه می‌داشت، رفتار درست محسوب می‌شد حتی اگر همیشه عادلانه هم نبود.

"ان وای ام ای" همچنین انزجار دونالد نسبت به شکست‌پذیری را تقویت نمود که به‌صورت اساسی عشق و خلاقیت را نشانه می‌رفت زیرا که این دو می‌توانند ما را در معرض خجالت‌زدگی قرار دهند و این چیزی بود که دونالد بر نمی‌تابید. بر اساس ضرورت، او مجبور به کنترل احساسات بود تا نه‌تنها از تنبیه شدن دور بماند بلکه بتواند از تخلفات هم جان سالم به در ببرد که این خود نیازمند اندکی ظرافت و زیرکی بیشتر بود.

سال‌های اول تحصیل فردی، بهترین و پربارترین سال‌های همهٔ زندگی‌اش بود. کسب مدرک کارشناسی تجارت کمترین آن بود. مدیر "سیگما آلفا مو" شده بود و "آر اُ تی سی" را تمام کرده و می‌توانست بعد از فارغ‌التحصیلی به‌عنوان گروه‌بان دوم وارد گارد ملی نیروی هوایی شود. مهم‌تر از همه، او مدرک کامل خلبانی در پروازهای تجاری را دریافت کرده بود، هرچند که قصد

1 NYMA

2 ROTC

استفاده از این مدرک را نداشت. با امید اینکه روزی جای پدر بنشیند، قصد داشت که نزد پدر در بروکلین کار کند.

سال ۱۹۶۰، زمانی که فردی وارد مجموعه ترامپ شد، شرکت فرد بیشتر از چهل ساختمان و مجموعه را با هزاران واحد در کل "بروکلین اند کوئینز" ساخته بود. فرد برای سال‌های متعددی، پسر بزرگش را به کارگاه‌های ساخت‌وساز برده بود و از بزرگ‌ترین ساخت‌وسازهای او که شامل "شر هیون" و "بیج هیون" بودند گرفته تا کوچک‌ترین پروژه‌های او که نزدیک محل زندگی‌اش در "جامائیکا استیت" بودند، همگی در بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰ هم‌زمان با بزرگ شدن فردی بنا شده بودند. در طول این بازدیدها، اهمیت کاهش هزینه (اگر ارزان است خودت انجامش بده، اگر نه از منابع بیرونی استفاده کن) و صرفه‌جویی مالی (آجرهای قرمز یک‌پنی ارزان‌تر از آجرهای سفید بودند) در ذهن او حک شده بودند. فرد همچنین او را به جلسات حزب دموکرات "بروکلین" و انجمن‌های خیریه سیاسی می‌برد تا مطمئن شود که با سیاسیون تأثیرگذار و مهم شهر آشنا می‌شود.

اکنون به‌عنوان یک کارمند تمام‌وقت، فردی همراه با پدرش در ساختمان‌های در حال ساخت گشته، به همراه ناظرین و مسئولین اجرایی نحوه انجام کارهای ساختمانی را زیر نظر داشتند. حضور در کارگاه ساختمانی بسیار بهتر از نشستن در دفتر کار به‌هم‌ریخته و کم‌نور پدر بزرگم واقع در خیابان "زی" در "ساوس بروکلین"^۱ بود که قبلاً مطب دندانپزشکی بود. اگرچه کسب‌وکار فرد سالیانه میلیون‌ها دلار را به جیب وی سرازیر می‌کرد، لیکن هرجایی که بسته به شرایط، ضرورتی حس می‌کرد، خودش با مستأجرین طرف حساب می‌شد. وقتی مستأجری به‌طور مکرر و یا با دادوবিদاد شکایتی را مطرح می‌کرد، فرد به سراغ آن فرد می‌رفت و قبل از حضورش می‌دانست که

فقط مطرح شدن نامش، برای حل مشکل کافی خواهد بود. بعضی اوقات فردی را هم با خود می برد تا به او نحوه تعامل با چنین شرایطی را آموزش دهد. وقتی مستأجری از نبود سیستم گرمایشی به دفعات به دفتر کار زنگ می زد، فرد به ملاقات وی می رفت. بعد از در زدن، کتش را که معمولاً تا قبل از خواب تنش بود، درمی آورد. بعد از ورود به آپارتمان که در واقع سرد بود، آستین های پیراهنش را بالا می زد (این هم کاری بود که به ندرت از وی سراغ داشتیم). رو به مستأجر می گفت که اصلاً متوجه شکایت آن ها نمی شود. به آن ها می گفت: "اینجا که هواش گرمه".

فردی دوره ضرورت خود را برای "گارد ملی" آغاز کرده بود و هفته ای یک بار می بایست به پادگان سر می زد. فرد در مورد غیبت های آخر هفته او اعتراضی نداشت ولی از اینکه دو هفته در سال مجبور بود مرخصی بگیرد تا به "فورت درام" در شمال نیویورک برود ناراحت بود. برای فرد که هرگز خدمت سربازی نرفته بود، این کار، تلف کردن وقت کارمندش محسوب می شد. عصر یکی از روزهای بلند در بروکلین، لیندا با فردی تماس گرفت. آن ها بیش از یک سال بود که صحبتی نکرده بودند. لیندا به او اطلاع داد که جزء خدمه پروازی "خطوط هوایی ملی" شده است و پروازهایش از فرودگاه "آیدل وایلد" (فرودگاه جان اف کندی امروزی) انجام می شود. لیندا به یاد داشت که فردی قبلاً به او گفته بود که پدرش مالک چندین آپارتمان در "کوئینز" بوده و از او کمک می خواست تا بتواند آپارتمانی نزدیک به فرودگاه بیابد. فرد چندین آپارتمان در "جامائیکا" داشت که با اتوبوس فقط پانزده دقیقه از فرودگاه "آیدل وایلد" فاصله داشت. آن ها یک واحد کوچک در منطقه "ساکسنی" در خیابان "هایلند" که کنارش پارکی سرسبز با فواره ای در وسطش قرار داشت، پیدا کردند. خیلی زود لیندا به آنجا نقل مکان کرده و خیلی زود رابطه عاطفی آن ها شروع شد.

بعد از یک سال، در ماه اوت ۱۹۶۱، فردی لیندا را برای صرف شام به رستوران موردعلاقه‌شان در منهتن برد. زمانی که در حال درست کردن نوشیدنی ترکیبی (کوکتل) بودند، فردی یواشکی انگشتی را داخل لیوان "لیندا" انداخته، پیشنهاد ازدواجش را این‌گونه تقدیمش کرد. بعد از شام، به سمت "جامائیکا استیتس"^۱ رفتند تا به خانواده فردی اطلاع دهند. فرد و ماری با این خبر برخورد آرامی داشتند.

بر اساس اینکه نحوه تربیت و بزرگ شدن "لیندا" به صورت خیلی سطح‌بالایی صورت نگرفته بود (پدرش راننده کامیون بود، و بعدها والدینش یک اقامتگاه آرام و ساکت را در نزدیکی ساحل "فلوریدا" اداره می‌کردند) و کمبود اطلاعات عمومی و دانش در او مشهود بود، فرد و ماری فکر می‌کردند که او به دنبال ثروت و دارایی است؛ اما این یک سوءتفاهم اساسی و عمدی بود که واقعیت را پنهان می‌کرد. به احتمال زیاد لیندا اصلاً نمی‌دانست پدرش پسر آینده‌اش تا چه حدی ثروتمند است؛ و اگر حتی آدمی بود که به دنبال ثروت و دارایی باشد، در این کار اصلاً مهارتی نداشت.

با در نظر گرفتن اینکه مادر بزرگ من خودش نیز تربیت و بزرگ شدنش خیلی خاص و ویژه نبود، می‌توانست هم‌دست مادرم در این موضوع باشد اما "ماری مک لئود"^۲ پس از رسیدن به بالای نردبان پیشرفت، نردبان را بالا کشیده بود تا مبادا کسی از آن استفاده کند. موضع فرد مشخص بود، او لیندا را دوست نداشت. در هر صورتی، لیندا انتخاب فردی بود، پس بایستی به آن مشکوک می‌شدند.

همچنین خدمه پروازی قوانین بسیار سخت‌گیرانه‌ای داشتند: اگر موهائیتان خیلی بلند می‌شد، یا اگر اضافه‌وزن پیدا می‌کردید، از کار معلق می‌شدید و اگر ازدواج می‌کردید اجازه ادامه کار را به شما نمی‌دادند. بعد از آخرین پروازش در

1 Jamaica States

2 Mary MacLeod (ت‌سا مدس‌ملیمای‌ی‌راه‌ن‌امصاد‌ل‌وط‌رد‌ه‌ک‌ملنس‌یون‌گ‌رز‌پردام)

ماه ژانویه ۱۹۶۲ که چند هفته قبل از ازدواجشان بود، دیگر هیچ منبع درآمد مستقلی نمی‌توانست داشته باشد.

از آنجایی که مادر لیندا به دلیل بیماری پیشرفته روماتیسم، روی ویلچیر می‌نشست، تصمیم گرفتند که عروسی خود را در فلوریدا برگزار کنند. بعد از مراسم عقد در کلیسا، مراسم ساده‌ای به صرف نوشیدنی در هتل ساحلی "پیپر سیکستی سیکس"^۱ واقع در "اینلند واتر وی"^۲ در منطقه "ورت لاودر دیل"^۳ برگزار شد. فرد و ماری از این اتفاق خوشحال نبودند، اما به دلیل اینکه هیچ کمک مالی‌ای نکرده بودند، حرفی هم برای گفتن نداشتند. نه الیزابت، که در کالج "ویرجینیا" بود به این مراسم آمد و نه دونالد که هنوز در "ان وای ام ای" بود. بعد از بازگشت این دو از ماه‌عسل، خانواده ترامپ مراسمی را در نیویورک برگزار کردند.

خاک‌برداری دهکده ترامپ^۴ واقع در "کنی ایسلند"^۵ که تا آن زمان بزرگ‌ترین پروژه مجموعه ترامپ^۶ بود، در سال ۱۹۶۳ انجام گرفته بود و فردی در این پروژه کمک می‌کرد. فرد انتظار داشت که فردی در یکی از آپارتمان‌هایش در بروکلین ساکن شود تا در صورت بروز مشکل در دسترس باشد اما فردی و لیندا در یک آپارتمان تک‌خوابه در داخل شهر در خیابان "۱۵۶ام"^۷ بین "فیرست آوه نیو"^۸ و "ساتن پلس"^۹ ساکن شدند. آن‌ها یک سگ پودل خریدند که اولین حیوان خانگی فردی بود و چند ماه بعد لیندا باردار شد. نوامبر همان سال، "فردریک کریست ترامپ سه"^{۱۰} به دنیا آمد. یک ماه

1 Pier Sixty-Six Hotel

2 Inland Waterway

3 Fort Lauderdale

4 Trump Village

5 Coney Island

6 Trump Management

7 56th

8 First Avenue

9 Suttan Palace

10 Fredrick Crist Trump III

بعد، فردی اولین هواپیمای خود را که یک "پایپرکومانچ ۱۸۰" بود، خرید. او و لیندا درست بعد از کریسمس به سمت "فورت لاوردریل" همراه با پسرشان پرواز کردند، تا هواپیما را به خانواده لیندا نشان بدهند. "مایک"، پدر لیندا که اغلب ماشین خودش را نزدیک باند فرودگاه "فورت لاوردریل" پارک کرده به تماشای برخاستن و نشستن هواپیماها می‌نشست، با دیدن هواپیمای آن‌ها بسیار شگفت‌زده بود.

در یکی از شام‌های دوره‌می که فردی و لیندا با ماریانا و شوهرش "دیوید دزمووند" که سال ۱۹۶۰ ازدواج کرده بودند داشتند، فردی خبر خرید هواپیما را به آن‌ها داد و این را اضافه کرد که: "به پدر نگوئید. او خیلی این چیزها را نمی‌پذیرد."

در سپتامبر ۱۹۶۳، به "هایلندر"، یکی از ساختمان‌های فرد در جامائیکا که پایین‌تر از محله‌ای که لیندا سه سال قبل، اولین بار که آمده بود، آنجا خانه‌ای برای خودش گرفته بود، نقل مکان کردند. این ساختمان در مسیر رود "لانگ ایسلند" بود که سنگ‌هایی را برای عبور از آب چیده بودند. "هایلندر" یکی از ساختمان‌های معمولی فرد بود که ورودی آن‌ها برای پنهان کردن کیفیت زیر استاندارد واحدهای استیجاری، پرزرق‌وبرق ساخته شده بودند. در لابی ساختمان قسمتی ساخته شده بود که سقفی کوتاه‌تر داشت و محل انتظار و نشستن بود. این قسمت نیز از طرفی با پایه‌هایی که روبان بنفش داشت و از طرف دیگر با گیاهان استوایی بسیار بزرگ، مسدود شده بود. بین آن‌ها پنجره‌های سکوریت از سقف تا کف قرار داشتند که رو به پله‌های مرمری و آجری بودند که به صورت مارپیچ به پیاده‌رو ختم می‌شدند. در طرفین پله‌ها انبوهی از گیاهان عجیب‌وغریب با برگ‌های سبز بسیار بزرگ و درختان کاج بسیار قدبلند قرار گرفته بودند؛ این هم یکی از روش‌های فرد ترامپ بود. ساختمان در بالای تپه‌ای در خیابان "هایلند" که اساساً خط تقسیمی بود که از

جامائیکا می‌گذشت، قرار داشت: قسمت شمالی بیشتر احساس شهری داشت و ساکنانش عمدتاً سفیدپوست بودند؛ ساکنان قسمت جنوبی و حاشیه شهر، عمدتاً سیاه‌پوست بودند. در جلویی و پشتی ساختمان به دو دنیای متفاوت باز می‌شدند. فردی و لیندا یک آپارتمان در گوشه جنوب غربی طبقه نهم و طبقه آخر را انتخاب کردند که از یک سمت به پارک و دبیرستان جامائیکا که به فاصله‌ای از ساختمان قرار داشت، دید داشت و از سمتی به جنوب "جامائیکا". در ابتدا فردی نگران بود که فرزند صاحب ملک بودن و کارمند شرکتی که مالک ساختمان است، باعث خواهد شد که دیگران به آسانی هر لحظه او را اذیت کنند؛ اما ساختمان کمتر از پانزده سال قدمت داشت و مدیران ساختمان این اطمینان را به وی می‌دادند که سایر مستأجرین کاری به او نداشته باشند. خیلی از نقل مکان آن‌ها نگذشته بود که فردی این موضوع را که می‌خواهد یک خلبان حرفه‌ای شود با لیندا در میان گذاشت. بعد از هفت سال کار کردن در مجموعه ترامپ، این شغل برایش قابل تحمل نبود. تقریباً از لحظه شروع کارش، پدرش از نقش داشتن وی در امور روزانه مربوط به عملیات گسترش دهکده ترامپ ممانعت می‌کرد و به جای آن کارهای پیش‌پاافتاده مربوط به رسیدگی به شکایات مستأجرین و بررسی پرونده‌های نگه‌داری را به او می‌سپرد. خلبان شدن به او فرصتی می‌داد که در کنار رسیدن به چیزی که دوستش داشت، بتواند درآمد خوبی هم داشته باشد. قبل از ظهر عصر جت در اوایل دهه ۶۰ هفت سالی بود که استخدام خلبان‌های تجاری متوقف شده بود. با معرفی بوئینگ ۷۰۷ و داگلاس دی-۷سی-۸ به خطوط پروازی، انفجاری در سفرهای هوایی به وجود آمد. "پن آم"^۱ در سال ۱۹۵۸ پروازهای خارجی را آغاز و جت‌های خود را به خطوط هوایی ملی برای پروازهای داخلی کرایه داد. سال بعد، "تی دلبیو ای"^۲، "دلتا"^۳ و "یونایتد"^۴ همگی از جت‌هایی استفاده

1 Pan Am

2 TWA

3 Delta

4 United

می‌کردند که نسبت به هواپیماهای توربین‌دارِ قبل از جت‌ها، هم قدرتمند بودند و هم مسافران بیشتری را در مسافت‌های طولانی‌تر جابجا می‌کردند. با گسترش خدمات هوایی، تقاضا برای خلبان‌هایی که از قبل شرایط لازم جهت یادگیری سریع پرواز با جت‌ها را داشتند به وجود آمد. "تی دبلیو ای" آخرین شرکت هواپیمایی بود که شروع به استفاده از ۷۰۷ نمود، و برای رسیدن به رقبا به شدت تحت فشار بود. در فرودگاه "آیدل واید"¹ و "مک آرتور"² که فردی گذشته خود را آنجا سپری کرده بود، دیوارها پر شده بودند از آگهی‌هایی که به دنبال نیروهای تازه‌نفس برای کاکپیت‌های³ تجاری بودند. پاسخ لیندا منفی بود. به‌عنوان یک خدمه پروازی، می‌دانست که خلبان‌ها بین پروازها، چه شرایط سختی را سپری می‌کنند. در آن لحظه، فردی پذیرفت که این فکر را از سر بیرون کرده به فکر این باشد که بهترین زندگی را در مجموعهٔ ترامپ بسازد. اما شرایطش در ارتباط با پدر بدتر شد. زمانی که فردی با ایده‌های جدید سراغ پدرش رفت، فرد او را خفه کرد. زمانی که مسئولیت بیشتری از پدر خواست، فرد او را نادیده گرفت. برای اینکه اثبات کند می‌تواند تصمیمات اجرایی بگیرد، فردی برای یکی از ساختمان‌های قدیمی سفارش شیشه داد. وقتی که فرد پی به این موضوع برد، بسیار خشمگین شد. "به‌جای اینکه پول مرا حرام کنی، می‌توانستی اندکی رنگ زهرماری روی شیشه‌ها بپاشی." او در حالی این جملات را فریاد می‌زد که سایر کارمندان در حال تماشا بودند. "دونالد، ده‌برابر تو ارزش داره. اون هرگز امکان نداشت چنین کار احمقانه‌ای بکنه." دونالد آن زمان بچه‌دبیرستانی بود. برای پدرش، تحقیر او در مقابل خواهران و برادرانش چیز جدیدی نبود اما افرادی که آن روز در دفتر کار بودند، هیچ‌یک هم‌سن‌وسال‌های فردی نبودند. فرض بر این بود که

1 Idlewide

2 MacArthur

۳ کاکپیت در اینجا اشاره‌ای است به خود هواپیما. منظور نویسنده خلبان‌های تازه‌نفس برای هواپیماهای جدید است.

روزی، او رئیس آنها شود. اینکه ریاست آتی او، این چنین در مقابل جمع تضعیف می‌شد، او را ناامید می‌کرد.

وقتی آن شب به خانه برگشت، به لیندا توضیح داد که چقدر مستأصل شده، اعتراف کرد که هرگز از کار کردن برای پدرش خشنود نبوده است. آنچه بود، چیزی نبود که او انتظارش را داشت و برای اولین بار به ذهنش خطور کرد که مجموعهٔ ترامپ برای او بن بست بی‌ش نیست. ”من می‌خوام به ”تی دلیو ای“ درخواست کار بدم. مجبورم.“ دیگر نمی‌خواست چیزی را طلب کند. شاید فرد درآمد او را قطع می‌کرد اما او تا سرحد محرومیت از ارثیه هم حاضر بود خطر کند. خلبانان، به ویژه خلبانانی که برای ”تی دلیو ای“ کار می‌کردند از امکانات و امنیت شغلی خوبی برخوردار بودند. او می‌توانست خانواده جوان خود را تأمین و حمایت کرده و ارباب خود باشد. وقتی فردی به پدرش اطلاع داد که می‌خواهد مجموعهٔ ترامپ را ترک کرده، خلبان پروازهای تجاری باشد، فرد شگفت‌زده شد. این یک خیانت بود و او قصد نداشت که اجازه دهد فرزند ارشدش این خیانت را فراموش کند.



قسمت چهارم (در انتظار پرواز)

فقط بهترین خلبانان امکان پرواز در مسیر بوستون- لس آنجلس را که از مسیرهای موردعلاقه همه بود، داشتند؛ و در ماه مه ۱۹۶۴، فردی، شش ماه بعد از اینکه تقاضای شرکت در اولین کلاس آموزشی سال را داده بود، اولین پرواز رسمی خود را از فرودگاه لوگان واقع در شهر بوستون به فرودگاه آل ای ایکس انجام داد. آنچه فردی در کابین خلبان به دست آورد، او را در خانواده ترامپ به فردی بی نظیر تبدیل کرد. هیچ کدام از سایر فرزندان فرد، به تنهایی نتوانسته بودند به چنین موفقیتی دست یابند. بعد از او، نزدیک ترین فرد به موفقیت ماریانا بود که با تحصیل در رشته حقوق در اوایل دهه ۷۰ و در طول نه سال توانسته بود سابقه ارزنده ای در وکالت داشته باشد. با وجود این انتخاب نهایی وی برای دادگاه تجدیدنظر فدرال در اثر روابطی که دونالد داشت امکان پذیر شد. برای دهه ها، الیزابت سر همان شغل قبلی اش در بانک "چیس منتهن" بود که فرد برایش جور کرده بود. دونالد از همان ابتدا امکاناتی برایش فراهم بود. تمامی پروژه های وی توسط فرد و بعدها توسط بسیاری افراد دیگر از نظر مادی و معنوی حمایت شده اند و تاکنون نیز ادامه داشته است. غیر از مدت بسیار کوتاهی که بعد از

فارغ‌التحصیلی در مؤسسه امنیتی نیویورک کار کرده بود، رابرت بقیه عمر خود را در خدمت دونالد و پدرش بود. حتی فرد هم به طور کامل آدم خودساخته‌ای نبود و در واقع مادرش بود که کسب‌وکاری به راه انداخت که منتهی به مجموعه ترامپ شد.

فرد از زمان کلاس‌های پرواز در کالج، خود را در معرض سختی‌ها قرار داده بود. از پدر سرپیچی کرد (که تمام عمرش بهای آن را پرداخت نمود) و هیچ حمایتی از طرف خانواده، غیر از انتقادات همیشگی دریافت نمی‌کرد. فارغ از موانع موجود، مصمم بود هرچند بار که شده برای استخدام در تی دلبیو ای تلاش کند. او در همان بار اول پذیرفته شد. در دهه ۵۰ و ۶۰، بخش عمده‌ای از خلبانان، آموزش‌های خود را طی خدمت سربازی گذرانده بودند؛ یک کلاس معمولی بیست دانشجو داشت: چهار نفر از نیروی هوایی، چهار نفر از نیروی دریایی، چهار نفر از ارتش، چهار نفر از گارد ساحلی، و چهار نفر غیرنظامی. در بیست‌وپنج‌سالگی، فردی یکی از دوازده‌نفری بود که برای اولین کلاس خلبانی ۱۹۶۴ شرکت هواپیمایی انتخاب شدند. دوازده نفر از آن‌ها، طی خدمت سربازی آموزش‌های لازم را دیده بودند. وقتی تصور کنید که هیچ امکانات شبیه‌سازی وجود نداشته، و همه آموزش‌ها در آسمان انجام می‌گرفته، این موفقیت‌ها بیشتر به چشم می‌آیند. فردی در نهایت پاداش همه ساعت‌هایی را که در فرودگاه و تحصیل پرواز سپری کرده بود، درحالی‌که دوستانش سرگرم بازی بودند، دریافت کرد.

آن روزها، سفرهای هوایی اوج هیجان مرتبط با ثروت بود، و پیشگام این جریان شرکت هواپیمایی هووارد هوگوس ترانس وورلد^۱ بود که موردعلاقه متمولین هالیوود بود. تی دلبیو ای برای "هدا هوپر" و "لویلا پارسونز"^۲ که هردو روزنامه‌نگارانی بودند که در مورد زندگی خصوصی افراد مشهور مقالاتی می‌نوشتند، لیموزین فراهم می‌کرد تا آن‌ها را از منزل به فرودگاه و از فرودگاه به

1 Howard Hughes's Trans World Airlines

2 Hedda Hopper / Louella Parsons

منزلشان جابجا کند؛ و همین موضوع وقتی عمومی شد، موجب گردید همه به سمت تی دلبیو ای روی بیاورند. به عنوان یکی از بزرگ‌ترین خطوط هوایی دنیا، تی دلبیو ای هم پروازهای داخل داشت و هم پروازهای بین‌المللی. کاپیتان پرواز خدایی می‌کرد و در سایهٔ علاقهٔ ”هوگوس“ به دختران زیبا، همهٔ خدمهٔ پرواز، شبیه ستاره‌های فیلم‌ها بودند.

عکس‌العمل مسافران وقتی خلبانان را در پایانه‌های فرودگاه می‌دیدند و اغلب همراه با تحسین بود، و درخواست عکس یادگاری با امضا می‌کردند، همه برای فردی یک تغییر زیبا پس از مدیریت در مجموعهٔ ترامپ بود که در آن هرچه تلاش کرده بود، احترامی ندیده بود. فرودگاه‌های پرزرق‌وبرق در مقابل کارگاه‌های ساختمانی تیره و تاریکی که وی پشت سر گذاشته بود قرار گرفته بودند. به جای بولدوزرها و بیل‌های مکانیکی، ردیفی از ۷۰۷ها و دی‌سی‌۸ها روی آسفالت فرودگاه چشم‌نوازی می‌کردند. به جای اینکه به تمامی تصمیمات خود دوباره فکر کند و توسط پدرش مورد انتقاد قرار بگیرد، پشت یک هواپیما، کنترل در دست فردی بود.

فردی خانوادهٔ جوان خود را به ماربل هد^۱ منتقل کرد؛ شهر ساحلی کوچکی که چهل دقیقه از شمال فرودگاه لوگان بوستون در ساحل ماساچوست فاصله داشت. آن‌ها کلبه‌ای نه‌چندان تروتیمیز را کرایه کردند که خیلی از لنگرگاه کهنه‌ای که فردی قایق خود به نام بوستون ویلر را آنجا نگه می‌داشت، دور نبود. سپس به سر و روی آن دستی کشیده آن را به یکی از کلبه‌های سرسبز آن منطقه تبدیل کردند.

ماه مه در ماربل هد بسیار زیبا بود. فردی عاشق پرواز بود. مهمانی‌های زیادی با دوستان و آشنایان به صرف کباب برقرار بود و سفرهای کوتاه دریایی برای ماهیگیری. تقریباً هر آخر هفته دوستانی از نیویورک به آن‌ها سر می‌زدند. با وجود این، بعد از یک ماه، فردی با مشکلاتی روبرو شد که بیشتر به زمان و

مکان وابسته بودند. وقتی در کابین خلبان نبود، در خود فرو می‌رفت. لیندا متوجه شده بود که او بیشتر از دیگران مشروب مصرف می‌کند و این مشکلی بود که قبلاً وجود نداشت. همسر لیندا دیگر در مورد مسائل شخصی با او صحبتی نمی‌کرد. شاید می‌خواست از او محافظت کند بنابراین لیندا از جزئیات صحبتی که وی با فرد در ماه دسامبر داشت باخبر نبود. لیندا از رگبار پی‌درپی انتقادات و آزار و اذیت‌هایی که فردی از طرف پدرش در نیویورک دریافت می‌کرد خبر نداشت، اما دوستانش می‌دانستند. فردی با صدایی ناپاورانه به آن‌ها گفته بود که پیرمرد از اینکه پسرش راننده اتوبوسی در آسمان نامیده شود، خجالت می‌کشید. زمان زیادی طول نکشید که پدرش او را متقاعد کرد که تصمیم به ترک مجموعه ترامپ به معنای تصمیم برای شکست بود. مهم‌ترین چیزی که لیندا نتوانسته بود متوجهش شود؛ و اگر روراست برخورد کنیم، فردی هم متوجهش نشده بود، این بود که نظر فرد ترامپ برای پسرش بسیار باارزش بود.

یک شب، بعد از بازگشت از یکی از آخرین پروازها، فردی کمی عصبی به نظر می‌آمد. سر شام گفت: "ما باید از هم جدا شویم." لیندا از این حرف شوکه شده بود. فشار و استرس وارد شده به شوهرش بیشتر از حد معمول بود ولی لیندا فکر می‌کرد که این موضوع در اثر مسئولیت دویست نفر مسافری است که در هر پرواز بر دوش اوست.

"چی داری می‌گی فردی؟"

"لیندا! کار اصلاً خوب پیش نرفته. فکر نمی‌کنم بتونیم ادامه بدیم." درحالی‌که از گفته ناگهانی و عصبانی فردی متعجب شده بود گفت: "تو خیلی وقت نیست که اینجایی. ما یه بچه داریم، چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟"

فردی بلند شد و کمی نوشیدنی برای خود ریخت و با گفتن "فراموشش کن!" از اتاق بیرون رفت.

آن‌ها هرگز به این مکالمه خود، مجدد نپرداختند و بعد از چند روز گویی که هیچ اتفاق غیرعادی رخ نداده باشد به زندگی خود ادامه دادند. در ماه ژوئن دونالد که آن زمان هجده‌ساله و تازه از آکادمی نظامی فارغ‌التحصیل شده بود، و رابرت که هنوز در مدرسه سابق فردی به نام سینت پائولز درس می‌خواندند، برای دیدن فردی به ماربل هد آمدند. دونالد با ماشین اسپرتی جدیدش آمده بود و این ماشین جدید کادوی فارغ‌التحصیلی وی، از طرف والدینش بود که بسی فراتر از هدیه‌ای بود که فردی در زمان فارغ‌التحصیلی دریافت کرده بود.

فردی از دیدن آن‌ها بسیار مضطرب بود. هیچ‌کدام از خواهران و برادرانش قبلاً با او سوار هواپیما نشده بودند و حتی هیچ علاقه‌ای به حرفه او از خود بروز نداده بودند. از همین رو فکر می‌کرد که اگر اجازه دهد که برادرانش به دنیای او ورود پیدا کنند، خواهد توانست برای خود همدست بیابد؛ داشتن یک نفر از اعضای خانواده که به او ایمان داشته باشد می‌توانست قدرت ازدست‌رفته او را برای تحمّل نارضایتی‌های پدر بهبودی ببخشد.

هم‌زمان با این ملاقات، دونالد در مرحله حساسی قرار داشت. وقتی در دسامبر ۱۹۶۳، فردی جدایی‌اش از مجموعه ترامپ را مطرح کرد، دونالد بسیار شگفت‌زده شده بود. تصمیم برادرش در پایان نیم‌سال تحصیلی اول سال آخر دونالد مطرح شده بود و از آنجایی که نامش فرد نبود، نمی‌دانست که در آینده چه نقشی را در شرکت ایفا خواهد کرد، هرچند که خود نقشه کار کردن در آنجا را تا حدودی در سر می‌پروراند. به خاطر همین عدم اطمینان بود که به‌طور دقیق و کامل برای آینده بعد از دبیرستان آماده نشده بود. وقتی بهار همان سال از مدرسه نظامی فارغ‌التحصیل شد، از هیچ کالجی پذیرش نداشت. او از ماریانا کمک خواست تا پس از بازگشت در مدرسه محلی، جایی برای او بیابد.

فردی و لیندا برای ناهار کباب آماده کرده بودند. وسط صرف ناهار بود که دونالد به آن‌ها گفت که قصد دارد با پدرشان به شیکاگو برود تا در پروژه‌ای که

مدنظرش بود به او کمک کند. آرامش در چهره فردی مشهود بود. شاید فرد، تا حدودی حقیقت جدید را پذیرفته و تصمیم گرفته بود که دونالد را وارث دارایی خود کند.

بعد از ظهر، فردی بچه‌ها را سوار بر قایقش برای ماهیگیری برد. علی‌رغم تلاش‌های بی‌نظیر فردی برای یاد دادن اصول پایه‌ای ورزش به برادرش، دونالد هرگز نتوانسته بود چیزی یاد بگیرد. آخرین باری که این دو همراه با بیلی و تنی چند از دوستان انجمنی‌اش روی قایق بودند، دونالد هنوز در حال تحصیل در این‌وای‌ای بود. آن روز، یکی از آن‌ها می‌خواست به دونالد نحوه درست نگه داشتن قلاب را نشان دهد که دونالد دست رد زده گفت: "خودم می‌دونم چه کار می‌کنم!"

"آره پسر راست می‌گی و داری این کار رو خیلی غلط انجامش می‌دی؛" و بقیه به او خندیدند. دونالد قلاب را روی عرشه قایق انداخته و به سمت نوک قایق با عصبانیت حرکت کرد. آن‌قدر عصبانی بود که متوجه نبود کجا می‌رود و فردی نگران بود که از قایق به بیرون پرت شود. مهارت‌های دونالد از آن روز تا به حال بهتر نشده بود.

وقتی سه برادر از لنگرگاه برگشتند، لیندا در حال تهیه شام بود. به محض ورود آن‌ها به خانه، او فشار و استرس موجود را می‌توانست حس کند. حس و حال خوب فردی با حس عصبانیتی که به سختی کنترل می‌شد، جابجا شده بود. فردی اغلب کنترل خود را از دست نمی‌داد ولی این بار این‌طور نبود و برای لیندا این نشانه بدی بود. فردی لیوانی برداشته برای خود کمی نوشیدنی ریخت؛ و این هم یک نشانه بد دیگر بود.

قبل از اینکه صرف شام را شروع کنند، دونالد شروع به حرف زدن با برادر بزرگ‌ترش کرد. انگار که تازه یادش بیفتد که به چه منظور اینجاست. این‌طور ادعا کرد که "پدر از اینکه تو زندگی خودت رو تلف می‌کنی خسته شده."

فردی که پیشاپیش با فکر پدرش به خوبی آشنا بود، پاسخ داد: "لازم نیست تو به من بگی که پدر چه فکری در مورد من می‌کنه."

"می‌گه به خاطر تو خجالت‌زده است."

فردی پاسخ داد: "اصلاً نمی‌فهمم این موضوع به تو چه ارتباطی داره! تو قصد داری با پدر کار کنی، بفرما! من علاقه‌ای ندارم."

دونالد گفت: "فردی! پدر واقعاً در مورد تو حق داره. تو هیچ چیزی غیر از یک راننده اتوبوس نیستی." دونالد اگرچه شاید نمی‌دانست سرآغاز انتقادات پدرش از فردی و تصمیم وی برای خلبان شدن چیست اما به خوبی بلد بود از غریزه قدرت همیشه برنده‌اش استفاده کرده، مؤثرترین راه را برای تضعیف رقیب به کار بگیرد. فردی متوجه شده بود که برادرانش برای اینکه شخصاً پیغام پدر را به او برسانند به سراغ وی فرستاده شده‌اند. حداقل دونالد به این منظور فرستاده شده بود، اما شنیدن حرف‌های تحقیرآمیز فردی از زبان برادر کوچک‌تر، او را آزرده خاطر می‌کرد.

لیندا که این مکالمات را از آشپزخانه می‌شنید به سمت اتاق آمد و فردی را درحالی که هیچ رنگی به صورت نداشت دید. ظرف‌هایی را که در دستش بود به روی میز کوبیده رو به برادرشوه‌رش فریاد زد: "بهتره دهنتم رو ببندی دونالد! می‌دونی چقدر تلاش کرده؟ اصلاً تو حالت هست چی داری می‌گی؟" در ادامه شب، فردی با هیچ‌یک از برادرانش صحبت نکرد و آن‌ها صبح روز بعد، یک روز زودتر از آنچه برنامه‌ریزی کرده بودند، به نیویورک برگشتند.

مشروب خوردن‌های فردی بیشتر شد.

در ماه ژوئیه، تی دبلیو ای پیشنهاد ارتقا به وی داد. شرکت هواپیمایی قصد داشت او را به یکی از مجموعه‌های خود در شهر کانزاس بفرستد تا برای هواپیمای ۷۲۷ جدید که قرار بود وارد خطوط هوایی شود، آموزش ببیند. اگرچه لیندا به او متذکر شده بود که او هرگز از فرامین مافوق‌هائیش در گارد ملی

سرپیچی نکرده است اما باز هم این پیشنهاد را نپذیرفت. او به مدیرانش این طور گفت که دو ماه پیش خانه‌ای مبله را برای یک سال رهن کرده است و منطقی نیست که باز هم بخواهد خانواده جوان خود را دوباره جابجا کند. در حقیقت اما، فردی کم‌کم به اینکه آرزوهای او به نهایت خود رسیده‌اند، شک کرده بود. او تمام امیدش را برای اینکه پدرش او را به‌عنوان یک خلبان حرفه‌ای بپذیرد از دست داده بود و بدون این پذیرش، ادامه راه شاید برایش مقدور نبود. او تمام عمر خود را تا قبل از جدایی از مجموعه ترامپ، صرف این کرده بود که تبدیل به آنچه پدرش می‌خواهد شود. وقتی همه این تلاش‌ها با شکست روبرو شده بودند، به این فکر افتاده بود که شاید اگر به دنبال آرزوهای خود برود، پدرش او را آن‌چنان‌که در حقیقت هست، بپذیرد. او تمام کودکی‌اش را صرف بررسی فضای پرخطر رسیدن به پذیرش مشروط پدر کرده بود، و به‌خوبی می‌دانست تنها یک راه برای رسیدن به آن وجود دارد و آن چیزی نبود جز اینکه تبدیل به کسی شود که در حقیقت نبود، و او هرگز قادر نبود از عهده چنین کاری برآید. پذیرش پدرش، هنوز هم بر همه چیز ارجحیت داشت. فرد همیشه تعیین‌کننده نهایی ارزش فرزندان خود بود (و به همین دلیل بود که عمه ماریانا، در سن هفتادسالگی، هنوز هم در ستایش پدرش که سال‌ها قبل مرده بود افسانه‌سرای می‌کرد).

مدتی بعد زمانی که تی دبلیو ای برای او این فرصت را فراهم آورد که از آیدل وایلد به پرواز درآید، او با فکر اینکه بتواند از وضع موجود به نفع خویش استفاده کند این فرصت را غنیمت شمرده پذیرفت. از نظر عملی، این جابه‌جایی مفهومی نداشت زیرا که مجبور بود هر سه چهار روز یک‌بار از ماربل هد به نیویورک برود. بدتر اینکه او را به فرد نزدیک‌تر می‌کرد. اما شاید برای فردی نکته‌اش همین بود. اگرچه نمی‌توانست رضایت فردی را به دست آورد، اما به این فکر بود که شاید اگر پدر او را از نزدیک ببیند، متقاعد شود که پرواز تنها کاری است که او باید انجام دهد. در بین پروازها، فردی خلبان‌های همکار خود را به خانه می‌برد،

به این امید که شاید فرد تحت تأثیر قرار بگیرد. این حرکت ناامیدکننده، به هر حال از روی ناامیدی فردی صورت می‌گرفت.

در نهایت هیچ تفاوتی نکرد. فرد نتوانست از کنار خیانت بگذرد. اگرچه فردی به عضویت آر‌اُ تی سی و انجمن و باشگاه پروازی که همگی از نظر فرد بی‌هود بودند و هیچ اطلاعاتی در موردشان نداشت، درآمده بود، اما هیچ‌کدام از این فعالیت‌ها نمی‌توانست نقشه او برای کار کردن همراه پدرش را که به قصد حفظ ابدی امپراتوری بود، تغییر دهد. از دید فرد، ترک مجموعه ترامپ توسط فردی یک بی‌احترامی آشکار بود. نکته طعنه‌آمیز داستان اینجاست که این رفتار شجاعتی بود که فرد همیشه به دنبال نهادینه کردن آن در پسرش بود اما این شجاعت برای آرزویی اشتباه به هدر رفته بود. اما فرد احساس می‌کرد که رفتار بی‌نظیر فردی قدرت و حاکمیت او را تضعیف و حس فرد را مبنی بر اینکه کنترل همه امور حتی زندگی پسرش به دست اوست، ویرانه کرده است.

چند هفته بعد از ملاقات پسران، طوفان‌های رگباری بر فراز لنگرگاه ماربل هد در حال به وقوع پیوستن بود. لیندا در اتاق نشیمن بود و او نیفورم سفید فردی را اطو می‌کرد که تلفن زنگ خورد. به محض شنیدن صدای همسرش متوجه شد که اتفاقی افتاده است. فردی به لیندا گفت که کارش در تی دلبیو ای را رها کرده است. هر سه مجبور بودند که در نزدیک‌ترین زمان ممکن به نیویورک برگردند. لیندا مبهوت شده بود. اینکه فردی که همه آنچه را برایش تلاش کرده بود فقط در ظرف مدت کمتر از چهار ماه رها کند، برایش غیرقابل درک بود.

در واقع تی دلبیو ای به او یک هشدار داده بود: اگر استعفا می‌داد می‌توانست گواهینامه‌اش را نگه دارد؛ در غیر این صورت به دلیل مشکلات جدی الکلی بودن مجبور به اخراج وی بودند. اگر فردی اخراج می‌شد احتمالاً هرگز اجازه پرواز نداشت. او گزینه اول را انتخاب کرد و با همین انتخاب، زندگی آن‌ها در ماربل هد به پایان رسید. درست بعد از روز کارگر، سه نفری به همان آپارتمان در گوشه طبقه نهم هایلندر در جامائیکا بازگشتند.

اما فردی به طور کامل حرفه پرواز را رها نکرده بود. شاید در این اندیشه بود که اگر با شرکت‌های هواپیمایی کوچک‌تر و مسیرهای کوتاه‌تر که استرس کمتری دارند شروع کند، می‌تواند راه بازگشت داشته باشد. درحالی‌که لیندا و فریتز در خانه جدید مستقر می‌شدند، فردی به اوتیکا، شهری کوچک در شمال ایالت نیویورک رفت تا در شرکت هواپیمایی پیدمونت که در منطقه شمال شرق، پروازهای رفت‌وبرگشت داشت کار کند. آن شغل تنها یک ماه دوام داشت. سپس به اوکلاهاما رفت تا در یک شرکت منطقه‌ای دیگر کار کند. او در دومین تولد فریتز آنجا بود. ماه دسامبر که شد به کوئینز برگشت. مشروب خوردن‌های او غیرقابل کنترل شده بود و به‌خوبی می‌دانست بازگشتش به خلبانی غیرممکن است. تنها مرد خودساخته خانواده، فردی، آرام‌آرام بی‌رحمانه رو به ویران شدن گذاشته بود.

در کمتر از یک سال پس از شروع، حرفه خلبانی فردی تمام شد. در شرایطی که هیچ گزینه‌ای باقی نمانده بود، خود را در مقابل پدری دید که در همان جای همیشگی‌اش روی مبل دونفری‌اش در کتابخانه نشسته بود، و پسر بزرگش در مقابل او ایستاده تقاضای کاری را می‌کرد که نمی‌خواست و فرد بر این باور بود که او نمی‌تواند از عهده آن برآید. فرد با بی‌میلی پذیرفت و به‌صورت شفاف بیان کرد که این محبتی است در حق پسرش.

و این‌گونه شد که کور سویی از امید پدیدار شد. در ماه فوریه سال ۱۹۶۵، فرد، گسترش مجموعه استیپل چیس^۱ پارک را بر عهده گرفت که یکی از سه پارک شادی در گنی آیلند بود و تقریباً از قرن بیستم کار می‌کرد. استیپل چیس در طول دهه‌های گذشته دو رقیب خود را کنار زده بود: دریم‌لند در سال ۱۹۱۱ در اثر آتش‌سوزی ویران شده بود و لوناپارک هم که در اثر آتش‌سوزی آسیب دیده بود در سال ۱۹۴۴ بسته شده بود. فرد مالک یک ساختمان چندمنظوره و یک مرکز خرید با نام لوناپارک بود که از مجموعه‌ای اصلی فاصله زیادی نداشت.

1 Steaplechase

استیپل چیس به فعالیت خود تا سال ۱۹۶۴ ادامه داد. خانواده تیلیو^۱ از ابتدا مالک پارک بودند؛ اما عوامل متعدد از جمله جرائم زیاد و رقابت برای دلارهای موجود در تفریح و سرگرمی آن‌ها را متقاعد به فروش ملک کرده بود. فرد که می‌دانست شاید استیپل چیس امکان توسعه داشته باشد، تمرکز خود را برای به دست آوردن آن معطوف کرد. ساختن یک ساختمان مسکونی دیگر به سبک دهکده ترامپ، طرحی بود که فرد در سر داشت اما یک مانع بزرگ وجود داشت که می‌بایست برداشته می‌شد: تغییر کاربری جاری از ساخت‌وساز عمومی به ساخت‌وساز خصوصی. درحالی‌که در انتظار فرصتی بود که خود را نشان دهد، فرد اقدام به لابی‌گری با دوستان قدیمی و کسب حمایت آن‌ها کرده، پیش‌نویس پیشنهادهای خود را ارائه کرد.

فرد امکان حضور و دخیل شدن فردی در این پروژه جاه‌طلبانه را در سر می‌پروراند و فرزند ارشدش، فردی دلواپس بهتر شدن موقعیت خود و پشت سر گذاشتن تی دلیو ای، این فرصت را غنیمت شمرد. گمان می‌کرد که این آخرین فرصتی است که بتواند خود را به پیرمرد اثبات کند. آن زمان لیندا شش ماهه برای من باردار بود.

« بخش دوم

پایین شهر

قسمت پنجم (گیر افتاده)

از سپتامبر ۱۹۶۴، دونالد در خانه زندگی می‌کرد و مسیر سی‌دقیقه‌ای به دانشگاه فوردهام در منطقه بورن اکس را طی می‌کرد. تحصیل در این دانشگاه موضوعی است که در سال‌های پیش رو از پرداختن به آن، اجتناب نمود. برای دونالد حرکت از یک زندگی نظامی در آکادمی نظامی نیویورک، به ساختار تقریباً راحت کالج یک تغییر سخت به شمار می‌آمد. آن روزها دونالد اغلب کار خاصی نداشت و وقت خود را با ولگردی در محله و دختربازی می‌گذراند. در یکی از عصرها، با آناماریا، دوست‌دختر بیلی دارک روبرو شد که مقابل خانه‌شان ایستاده، پدرش را در حال شستن ماشین تماشا می‌کرد. دونالد او را می‌شناخت، اما قبلاً با همدیگر هیچ صحبتی نداشتند. درحالی‌که آن دو با هم به صحبت مشغول بودند، آناماریا عنوان می‌کند که در یک مدرسه شبانه‌روزی نزدیک آکادمی نظامی نیویورک تحصیل کرده است.

دونالد می‌پرسد: “کدوم یکی؟”

وقتی دخترک پاسخ سؤال او را می‌دهد، دونالد چندثانیه‌ای به او نگاه کرده می‌گوید: “خیلی متأسفم که توی اون مدرسه تحصیل کردی!” آناماریا که سه سال از دونالد بزرگ‌تر بود می‌گوید: “تو کی باشی که برا من متأسف باشی؟”

همین پاسخ مکالمه آن‌ها را تمام می‌کند. هدف دونالد از لاس زدن با دخترک توهین کردن به او بود و اینکه بگوید برتر است. این رفتار دونالد در نظر او، احمقانه بود، انگار که یک بچه‌مدرسه‌ای بخواهد با کشیدن موهای یک دختر همکلاسی، عشق و علاقه‌اش را به او نشان دهد.

با تضعیف جایگاه فردی، دونالد از فرصت استفاده کرده، تلاش کرد تا جایگاه او را به‌عنوان دست راست پدر در مجموعه ترامپ تصاحب کند. او درس‌هایی را که فردی به او دربارهٔ بهترین بودن داده بود آموخته بود- حتی اگر به روشی باشد که پدرش قبول نمی‌کرد- و مصمم بود تا یک مدرک تحصیلی هم‌تراز با آرزوهایش بگیرد، حتی اگر این مدرک تحصیلی او را به مقام و موقعیتی مقطعی برساند. فرد هیچ‌چیز دربارهٔ ارزش یک کالج نسبت به دیگری نمی‌دانست؛ نه او و نه مادر بزرگم کالج ندیده بودند، و در نتیجه فرزندان ترامپ آزادانه می‌توانستند در هر مؤسسه‌ای که بخواهند ثبت‌نام کنند. با علم به اعتبار وارتون اسکولز،^۱ دونالد هدف خود را متمرکز به دانشگاه پنسیلوانیا کرد. متأسفانه برخلاف اینکه ماریانا تمام تکالیف او را انجام می‌داد، امکان این را که به‌جای وی امتحان دهد، نداشت و همین باعث نگرانی دونالد شده بود که مبدا نمره‌اش متوسط شود و او را از شاگرداولی کلاس دور کند و در نهایت تمام تلاش‌های او برای قبول شدن بی‌نتیجه بماند. برای اینکه بتواند شانس خود را بالا ببرد، از ”جو شاپیرو“^۲ که معروف بود به اینکه از پس امتحان‌ها به‌خوبی برمی‌آید، کمک خواست تا به‌جای او در امتحان ”اس ای تیز“^۳ شرکت کند. چنین کاری آن زمان‌ها که کارتهای عکس‌دار و سوابق کامپیوتری وجود نداشت به‌راحتی انجام می‌گرفت. دونالد که هرگز مشکل مالی نداشت، پول خوبی هم به این رقیفش داده بود. برای اینکه هیچ‌چیز را به

1 Wharton schools

2 Joe Shapiro

3 SATs

شانس واگذار نکرده باشد، از فردی هم خواسته بود تا با یکی از دوستانش از سنت پائولز که تصادفی در دفتر جذب دانشگاه پنسیلوانیا کار می‌کرد صحبت کند. شاید نولان می‌توانسته برای برادر کوچک‌تر فردی کاری بکند.

فردی دوست داشت که کمکی کرده باشد اما انگیزه پنهانی برای این کار در سر داشت: اگرچه هرگز دونالد را رقیبی برای خود نمی‌دید و یا فکر نمی‌کرد که روزی جای وی را بگیرد، با این حال دوست نداشت که برادر کوچک غیرقابل تحملش دوروبر او باشد. نبود دونالد بر سر راه او برایش آرامش‌بخش بود.

در نهایت تمامی دسیسه‌های دونالد بیهوده بود. آن روزها دانشگاه پنسیلوانیا به اندازه امروز گزینشی نبود و نصف و حتی بیشتر از متقاضیان را پذیرش می‌کرد؛ و بالاخره در پاییز ۱۹۶۶، سال اول دانشگاه، از فوردهام به دانشگاه پنسیلوانیا انتقال یافت.

در ماه ژوئیه ۱۹۶۶، چند ماه بعد از به دنیا آمدن من، پدر بزرگم خرید استیبل چیس پارک را با قیمت ۲/۵ میلیون دلار نهایی کرد؛ تا یک سال بعد، مجموعه ترامپ هنوز در تکاپوی تغییر کاربری لازم برای ادامه دادن پروژه بود. آن‌ها همچنین مجبور به نبرد با مخالفت عموم مردم با این پروژه بودند.

فردی به دوستانش توضیح داد که هیچ‌چیزی در مجموعه ترامپ نسبت به گذشته تغییر پیدا نکرده است. مدیریت مویرگی فردی، و عدم احترام به پسرش کار را درحالی‌که می‌توانست بسیار لذت‌بخش و هیجان‌انگیز کند، به یک فعالیت زمخت و بی‌حس‌وحال تبدیل کرده بود. لازم به گفتن نیست که شکست یک فاجعه محسوب می‌شد. با وجود این، هنوز هم فردی بر این باور بود که اگر بتواند این پروژه را به موفقیت نزدیک کند، خواهد توانست روابط بهتری با پدرش داشته باشد.

تابستان همان سال، پدر و مادرم کلبه‌ای را در مون‌تاک، از روز یادبود تا روز

کارگر کرایه کردند تا بلکه پدر بتواند مدتی از استرس و اضطراب بروکلین دور بماند. برنامهٔ مادرم این بود که همهٔ این مدت را در کنار من و فریتز بماند اما پدر هر آخر هفته را به صورت هوایی رفت و برگشت می‌کرد. فرودگاه "جی اف کی" که به تازگی نامش عوض شده بود، ۱۵ دقیقه‌ای با ماشین از دفتر کار ترامپ فاصله داشت و فرودگاه مون‌تاک که یک باند کوچک در منطقه‌ای باز داشت، درست آن طرف خیابان، روبروی کلبه قرار داشت و رفت‌وآمد را آسان می‌کرد. هنوز هم کار مورد علاقهٔ فردی این بود که دوستانش را به مون‌تاک آورده به رودخانه ببرد.

انتهای تابستان بود که نقشه‌های پدر بزرگم برای استیپل چیس به مخاطره افتاده بود و او خود نیز به این موضوع واقف بود. فرد به شدت روی روابطی که از قدیم با دوستانش در حزب دموکرات بروکلین داشت حساب کرده بود؛ دوستانی که در پیشرفت بسیاری از پروژه‌های او نقش تسهیل‌کننده‌ای داشتند؛ اما اواسط دههٔ ۶۰، دوستان سیاسی او کم‌کم از نظر قدرت رو به افول بودند و خیلی زود مشخص شد که او نخواهد توانست از عهدهٔ تغییر کاربری لازم برآید. با این حال، او فردی را مسئول این امر غیرممکن نمود: با موفقیت تمام کردن استیپل چیس.

زمان در حال تمام شدن بود. ناگهان پدرم، در سن ۲۸ سالگی، نقش اجتماعی‌اش پررنگ‌تر شد و مجبور بود در کنفرانس‌ها و عکاسی‌های خبری شرکت کند. در یکی از عکس‌ها، پدرم در حالی که پالتویی به تن دارد، در مقابل یک انبار خالی و بسیار بزرگ ایستاده، به یک فضای بسیار باز خیره شده است و ظاهری کوچک و کاملاً گم‌شده دارد.

فشارهای اجتماعی برای اینکه به صورت رسمی استیپل چیس به عنوان فضای سبز اعلام شود، ادامه داشت و در یکی از آخرین تلاش‌ها برای فرار از این فشارهای اجتماعی، فرد تصمیم به برگزاری مراسمی در پاولیون آف فان که در سال ۱۹۰۷ بنا شده بود گرفت. هدف این مراسم، جشن گرفتن برای تخریب

پارک بود. به بیان دیگر او درصدد تخریب بنایی بود که جامعه در تلاش برای حفظ آن بود و فرد تصمیم داشت قبل از اینکه بطور قطعی تبدیل به فضای سبز شود، آن را تخریب کند. او پدر مرا مجبور کرد تا در یک مصاحبه مطبوعاتی شرکت کرده این طرح را اطلاع‌رسانی کند که با این کار پدر مرا مسبب این جدال معرفی می‌کرد. مدل‌های بسیار زیبا درحالی‌که لباس شنا به تن داشتند در این مراسم حضور داشتند. از مهمانان دعوت شده بود تا آجرهایی را (که برای فروش در آنجا مهیا شده بود) از داخل پنجره‌ای خیالی که به تصویری که تداوی‌کننده پارک بود، پرتاب کنند. همه جمعیت در حال گرفتن عکس با دهانی گشاد و خنده‌هایی که همه دندان‌هایشان را نشان می‌داد، بودند. در یکی از همین تصاویر، پدر بزرگ من، پتکی بر دست در حال خندیدن به یکی از دخترانی که لباس شنا به تن دارد دیده می‌شود.

کل نمایش به اجراءآمده فاجعه‌ای بیش نبود. عاطفه، احساس دل‌تنگی به گذشته و جامعه، همه مفاهیمی بودند که برای پدر بزرگ من قابل فهم نبودند؛ اما با شکسته شدن آن پنجره‌ها، او به یقین می‌دانست که در این موضوع افراط فراوانی کرده است. به خاطر شورش‌های محلی در مقابل پروژه وی، امکان تغییر کاربری برای او فراهم نشد و در نهایت مجبور شد از ساخت‌وساز در استیپل چیس صرف‌نظر کند.

پروژه جدید، افول توانایی وی در رسیدن به هدف را آشکار می‌کرد. قدرت فرد، به صورت عمده وابسته به ارتباطات او بود. از اوایل تا اواسط دهه ۶۰، در ساختار سیاسی نیویورک از نظر رقابتی، تغییر فاحشی ایجاد گردید و در شرایطی که روابط قدیمی و دوستان سیاسی‌اش قدرت و مقام خود را از دست می‌دادند، فرد نیز نادیده گرفته می‌شد. او دیگر نمی‌توانست یک پروژه ساخت‌وساز را ادامه دهد. دهکده ترامپ که در سال ۱۹۶۴ کامل شده بود، می‌توانست آخرین مجموعه‌ای باشد که توسط مجموعه ترامپ ساخته شده است.

اگرچه دونالد بعدها تا حدی مسئولیت‌پذیری داشت، اما فرد توان

مسئولیت‌پذیری نداشت، و به همین خاطر، فردی را به خاطر شکست پروژه استیپل چیس سرزنش می‌کرد که در نهایت میزان این سرزنش‌ها به حدی شد که فردی هم باور کرد که مسئول این شکست است.

دونالد هر آخر هفته را از فیلادلفیا به خانه برمی‌گشت، و این نشانه این بود که اوضاع بر وفق مراد نیست. مشخص بود که نتوانسته در پنسیلوانیا به اندازه فوردهام، راحتی داشته باشد. شرایط زندگی در آنجا، موردعلاقه وی نبود؛ و گویی که خود را ناگهان همانند یک ماهی در یک دریاچه بزرگ یافته باشد، احساس گم‌شدگی می‌کرد. درک این موضوع هم بسیار سخت نبود، زیرا که در دهه ۶۰، ان‌وای‌ام‌ای بالاترین میزان پذیرش را داشت و چیزی حدود پانصد نفر دانش‌آموز از پایه هشتم تا دوازدهم را ثبت‌نام کرده بود اما این تعداد در پنسیلوانیا زمان ورود او، هزاران نفر بود.

در آکادمی نظامی، دونالد، به‌عنوان یک شاگرد سال‌پایینی، توانسته بود با استفاده از مهارت‌های قابل‌توجهی که در زندگی خانوادگی‌اش کسب کرده بود، دوام بیاورد: توانایی او در تظاهر به بی‌توجهی درحالی‌که درد و ناامیدی در وجودش جاری بود، و مقاومت کردن در مقابل آزار و اذیت‌های پسران بزرگ‌تر و سن‌بالاتر، همه‌اش چیزهایی بود که در زندگی‌اش تاکنون آموخته بود. او دانش‌آموز بسیار خوبی نبود، اما فریبندگی خاصی داشت که با استفاده از آن دیگران را همراه خود می‌کرد، روشی که آن روزها فارغ از چاشنی بی‌رحمی بود. در طول دوره دبیرستان، ورزشکار خوبی بود و همین موضوع او را در دید سایرین تبدیل به آدمی کرده بود جذاب، با چشمان آبی، موهای طلایی و رفتاری متکبرانانه؛ و تمام اعتمادبه‌نفس یک آدم زورگو را در خود داشت؛ آدمی که می‌دانست هر آنچه را که بخواهد می‌تواند بدون جنگ و خون‌ریزی تصاحب کند. وقتی سال آخری بود، آن قدری اعتبار در بین شاگردان هم‌دوره‌اش داشت که او را به‌عنوان رهبر گروه ان‌وای‌ام‌ای جهت شرکت در مراسم نیویورک سیتی

کلمبوس دی پَردی^۱ انتخاب کردند. او هیچ‌کدام از موفقیت‌ها را در پنسیلوانیا پیش روی خود متصوّر نبود و هیچ دلیلی برای سپری کردن زمان بیشتر در آنجا نمی‌دید. به‌هرحال اعتبار مدرک تحصیلی تنها چیزی بود که اهمیت داشت. در حساس‌ترین برههٔ پروژهٔ استیپل چیس، چه در طول شکست و چه در زمان پساشکست، دونالد هیچ دخالتی نکرده، صرفاً به اظهارنظرهای قضاوت‌گونه می‌پرداخت. فردی که هرگز زرهی در خود برای در امان ماندن از تمسخرها و تحقیرهای پدرش ایجاد نکرده بود، نسبت به اینکه در مقابل برادران و خواهرانش تحقیر شود حساسیت ویژه‌ای داشت. وقتی کوچک‌تر بودند، دونالد همیشه، هم شاهد اتفاقات بود و هم اثرات جانبی اتفاقات را مشاهده می‌کرد. اکنون که بزرگ‌تر شده بود، به‌صورت فزاینده‌ای اطمینان داشت که شکست پیاپی فردی در جذب اعتماد پدر، به نفع اوست و از همین رو اغلب یا به‌آرامی تماشا می‌کرد و یا دخالت می‌کرد.

پدر و پدربزرگم در اتاق صبحانه در حال کالبدشکافی موضوع استیپل چیس بودند. فرد همهٔ حرف‌هایش تهمت‌آمیز و نیش‌دار بود و فردی تلاش می‌کرد از خود دفاع کند و تأسف خود را از آنچه به وقوع پیوسته ابراز کند. دونالد با بی‌مبالاتی، گویی که کاملاً بی‌خبر از تأثیر سخنانش باشد، رو به برادرش گفت: “شاید بهتر بود به‌جای اینکه هر آخر هفته به سمت مونتاک پرواز کنی، بیشتر به کار توجه می‌کردی.”

برادران و خواهران فردی می‌دانستند که آنچه پدرشان هرگز دوست نداشت، اکنون تنها تفریح فردی بود و به‌نوعی قرارداد ضمنی بین آن‌ها برقرار بود که هرگز دربارهٔ هواپیما و قایق در مقابل پیرمرد صحبتی به میان نیاورند. عکس‌العمل فرد در مقابل این آشکارسازی دونالد تأییدکنندهٔ همین موضوع بود که گفت: “بندازش دور.” هفتهٔ بعد خبری از هواپیما نبود.

فرد باعث فلاکت فردی بود اما نیاز فردی به تأیید پدر، به نظر بعد از ماربل

۱ در بسیاری از نقاط آمریکا رسماً سالگرد ورود کریستف کلمب به قاره آمریکا، که در ۱۲ اکتبر ۱۴۹۲ رخ داد، را به عنوان یک عید جشن می‌گیرند.

هد و شکست استیپل چیس تشدید شده بود. هر آنچه را دستور پدر بود با امید دست یافتن به پذیرش پدر، انجام می‌داد. فارغ از اینکه خود متوجه این موضوع بود یا نه، هیچ تضمینی برای رسیدن به آن وجود نداشت.

اولین بار که به هایلندر نقل مکان کردند، فردی و لیندا نگران این بودند که سایر مستأجرین با شکایات خود، پسر صاحب‌خانه را اذیت کنند. اکنون متوجه شده بودند که وقتی نیازمند تعمیرات در ساختمان باشند، آخرین نفر در فهرست رسیدگی خواهند بود.

پنجره‌های اتاق خواب والدینم در کنج طبقه نهم، منظره بسیار زیبایی رو به شمال و غرب داشت اما همین پنجره‌ها در مقابل بادهای شدید بسیار شکننده بودند. همچنین داخل هر واحد هایلندر سیستم تهویه‌ای قرار داشت که به خوبی نصب و تعبیه نشده بود و موجب می‌شد که زمان روشن کردن سیستم تهویه هوا، بین دیوار خشک و آجرهای بیرونی فشردگی هوا ایجاد شود. با گذشت زمان رطوبت ایجادشده در دیوار خشک نفوذ کرده آن را نرم می‌کرد. قبل از ماه دسامبر اتاق خواب پدر و مادرم در چنان وضعیت بدی قرار گرفته بود که همیشه یک باد سرد در داخل اتاق در حال وزیدن بود. مادرم تلاش کرد تا با ورق‌های پلاستیکی، دیوار اطراف سیستم تهویه را بپوشاند اما هوای بسیار سرد همچنان وارد اتاق می‌شد. حتی با وجود روشن بودن سیستم گرمایش، اتاق آن‌ها به شدت سرد بود. مدیر هایلندر هرگز به درخواست آن‌ها برای فرستادن تعمیرکار جهت تعمیر و حل کردن مشکل پاسخ نداد و آن دیوار هرگز درست نشد.

شب عید ۱۹۶۷، یک شب بسیار خشن بود، اما علی‌رغم باران و طوفانی که درگرفته بود، پدر و مادرم با ماشین راهی شرق شدند تا در هتل قورنیز در مونتاکا با دوستانشان جشن بگیرند. روز اول عید، درحالی‌که آماده بازگشت به جامائیکا بودند، هوا سردتر هم شده بود و باران سبک تبدیل به رگبار شده بود. وقتی فردی برای گرم کردن ماشین رفت، متوجه شد که باتری ماشین خالی شده. درحالی‌که

فقط پیراهن به تن داشت و تمام بدنش خیس آب بود، تلاش کرد تا بلکه بتواند ماشین را راه بیندازد. وقتی او و لیندا به آپارتمان خود که باد در آن می‌پیچید رسیدند، فردی بسیار بیمار شده بود.

در اثر استرس‌های دو سال اخیر و مصرف بیش‌ازاندازهٔ الکل و سیگار کشیدن (آن زمان به‌صورت میانگین روزی دو بسته سیگار می‌کشید) فردی در وضعیت بسیار اسفناکی قرار داشت و این تازه شروع ماجرا بود. سرماخوردگی‌اش به‌سرعت بدتر می‌شد و با گذشت چند روز هنوز هم بهتر نشده بود و لرز شدید داشت و باوجوداینکه خود را به پتو پیچیده بود نمی‌توانست از دست بادهای سرد آپارتمان در امان باشد. لیندا به‌دفعات با مدیر ساختمان تماس گرفت اما پاسخی دریافت نکرد و درنهایت به پدرشوه‌ر خود زنگ زد و التماس‌کنان گفت: "پدر! خواهش می‌کنم ازتون. یکی باید باشه که بتونه این مشکل رو حل کنه. شاید یکی توی اون‌یکی مجتمع‌ها توی جامائیکا استیت یا بروکلین باشه؟ فردی خیلی مریضه." پدربزرگم پاسخش این بود که یک‌بار دیگر با مدیر هایلندر صحبت کند: هیچ کاری از دست او برنمی‌آمد.

از آنجایی که مدت طولانی تحت محدودیت‌های قلمرو "فرد ترامپ" زندگی کرده بودند، هیچ‌یک تاکنون به سراغ تعمیرکاری که کارمند فرد ترامپ نیست نرفته بودند. این هم یکی از اصول خانواده بود؛ برای هر کاری اجازهٔ فرد بایستی اخذ می‌شد. مهم نبود که ضروری است یا نه. آن دیوار هرگز درست نشد. یک هفته بعد از عید بود که پدر لیندا با او تماس گرفته، اطلاع داد که مادرش سگته کرده است. مادرم نمی‌خواست پدرم را تنها بگذارد ولی شرایط مادرش خیلی جدی بود و مجبور شد خیلی زود یک پرستار گرفته، به سمت فوریت لاوردریل پرواز کند.

خیلی نگذشته بود که گم^۱ در تماس با مادرم به او اطلاع داد که فردی به خاطر ذات‌الریه در بیمارستان جامائیکا بستری شده است. لیندا به‌سرعت با

^۱ از اینجا داستان، نویسنده بدون هیچ توضیحی از اسم "گم" استفاده می‌کند. کمی که جلوتر می‌رویم متوجه می‌شویم که "گم" همان اسم مستعاری است که برای مادر بزرگ به کار می‌رود. "Gam"

هوایما برگشت و در فرودگاه یک تاکسی گرفت و خود را به بالین همسرش در بیمارستان رساند.

پدرم در ۲۰م ژانویه ۱۹۶۷، مصادف با سالگرد ازدواجشان هنوز در بیمارستان بستری بود. مادرم، با نادیده گرفتن شرایط بدنی ضعیف همسرش و اعتیاد تشدیدکننده‌اش به الکل، یک شیشه نوشیدنی الکی را همراه با چند لیوان، دزدکی به اتاق وی برد. بدون در نظر گرفتن اوضاع جاری و شرایط شوهرش، مصمم به جشن گرفتن سالگرد ازدواجشان بودند.

چند هفته‌ای از بازگشت پدر از بیمارستان می‌گذشت که پدر لیندا با او تماس گرفت و به او اطلاع داد که مادرش بعد از گذراندن سکتۀ مغزی، رو به بهبودی است اما از اینکه او را به دست پرستاران بسپارد متنفر است هرچند که تمام روزها را در کنار وی بود. فشار کاری، هزینه‌های درمانی، و نگرانی از حال همسر، هر دوی آن‌ها را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. ”من به آخر خط رسیده‌ام. نمی‌دونم دیگه چطور می‌تونیم ادامه بدیم.“ این‌ها همه حرف‌هایی بود که پدر لیندا بیان می‌کرد.

اگرچه لیندا نمی‌دانست منظور پدر دقیقاً چیست اما نگران بود که شاید منظورش این باشد که ای کاش هر دو بمیرند و در اثر افسردگی شاید بخواهد کاری در این ارتباط بکند. وقتی لیندا در مورد شرایط ناگوار پدر و مادرش با فردی صحبت کرد، فردی به او گفت که نگران نباشد و سپس با پدرخانومش تماس گرفته به او گفت که مشکلات را حل خواهد کرد. ”کارت رو ول کن مایک! مراقب مادر باش.“ مشکل پول در میان نبود، حداقل آن زمان نبود؛ اما فردی از عکس‌العمل پدرش زمانی که این موضوع را مطرح کرد مطمئن نبود.

فرد گفت: ”البته که باید این کار را بکنی. این کاری است که وظیفۀ توست برای خانواده‌ات.“

این اعتقاد پدر بزرگم بود همان‌طور که اعتقاد داشت فرستادن بچه‌ها به کالج

یا عضویت در باشگاه‌های محلی کار خوبی است: حتی اگر هیچ نفعی برایش نداشت و یا مهم نبود، انجام وظیفه به شمار می‌آمد.

پس از شکست استیپل چیس فردی کار زیادی در مجموعه ترامپ نداشت. او و لیندا، از زمان تولد برادرم به فکر خرید یک خانه بودند و با پول اضافی‌ای که در اختیار داشتند شروع به گشتن به دنبال یک خانه کردند. خیلی نگذشته بود که توانستند یک خانه چهارخوابه در بروکلین، شهری زیبا و ثروتمند در لانگ‌آیلند پیدا کنند. این جابه‌جایی حداقل نیم ساعت به زمان رفت و برگشت پدر اضافه می‌کرد، اما تغییر فضا و دور بودن از ساختمان پدر می‌توانست برای او احساسات خوبی را به ارمغان آورد. او به بنگاهی املاک این اطمینان را داد که مبلغ درخواستی را می‌تواند تهیه کند و دریافت وام مسکن هم برایش مشکلی نخواهد بود. چند روز بعد، وقتی از بانک تماس گرفته اطلاع دادند که با درخواست وام او موافقت نشده است، فردی بسیار شگفت‌زده شد. اگر یک سالی را که فردی در تی دبیو ای کار می‌کرد کنار بگذاریم، حدود شش سالی بود که برای پدرش کار می‌کرد. او هنوز هم یکی از مدیران مجموعه ترامپ بود که سالانه ده‌ه‌میلیون دلار درآمد داشت و بدون هرگونه بدهی بانکی. در سال ۱۹۶۷، ارزش شرکت تقریباً ۱۰۱ میلیون دلار بود. فردی زندگی متواضعی را سپری کرده، هزینه‌های زیادی نداشت و از طرفی سرمایه‌گذاری‌های امانی و یک سرمایه‌گذاری بورسی را (که به شدت در حال کاهش بود) در اختیار داشت، تنها توضیحی که قابل فهم باشد دخالت فرد بود. او که هنوز از آنچه خیانت پدرش یاد می‌کرد به شدت عصبانی و از بابت شکست استیپل چیس بسیار شوکه شده بود، از پرداخت این وام ممانعت کرد. پدر بزرگ من دوستانی قدرتمند و انبوهی از حساب‌های بانکی در بانک‌های چیس، منوفکچرز هانور تراست، و سایر بانک‌های بزرگ شهر داشت و همچنان که می‌توانست به راحتی شرایط دریافت وام را برای فردی

تسهیل کند، به همان راحتی هم می‌توانست مانع این اتفاق شود. خانواده ما به صورتی طاقت‌فرسا در آن آپارتمان ویران‌شده در جامائیکا گیر افتاده بود.

با فرا رسیدن ماه ژوئن، به‌شدت خود را آماده کرده بود تا تابستان را دوباره در مونتاک سپری کند. پدر و مادرم همان کلبه قبلی را کرایه کردند و پدرم با پولی که از فروختن سهام بلوچیپ فراهم کرده بود اقدام به خرید یک قایق موتوری کریسوویچ ۳۳ کرد که با داشتن یک دیدبان شانزده‌فوتی برای ماهیگیری در دل دریا که عشق او بود، بسیار مناسب بود. همچنین یک هواپیمای دیگر خرید؛ این بار یک هواپیمای سسنا ۲۰۶ استیشنر بود که نسبت به پیر کومانچ هم موتور قدرتمندی داشت و هم فضای داخلی‌اش بزرگ‌تر بود.

اما اسباب‌بازی‌های جدید فقط برای تفریح نبودند، پدر نقشه‌ای در سر داشت. بعد از موضوع استیپل چیس، فردی به‌شدت در مجموعه ترامپ به حاشیه رانده شده بود و به این فکر افتاده بود که با چارتر کردن هواپیما و قایق بتواند منبع درآمدی دیگری داشته باشد. اگر موفق به انجام این کار می‌شد، بالاخره می‌توانست خود را از مجموعه ترامپ رها کند. او یک کاپیتان را استخدام کرد تا چارترهای قایق را به عهده بگیرد اما آخر هفته‌ها که می‌توانست درآمد بسیار زیادی هم داشته باشد، از کاپیتان می‌خواست که او و دوستانش را بگرداند.

وقتی لیندا آن‌ها را همراهی کرد، متوجه شد که فردی بسیار زیادتر از سایرین الکل مصرف می‌کند، درست مثل ماربل هد، و همین موضوع باعث تنش شدید بین این دو شد. افزایش تعداد دفعات پروازی فردی با حال مست، بسیار خطرناک بود و با فرا رسیدن تابستان ۱۹۶۷، لیندا هیچ علاقه‌ای برای پرواز با او نداشت. شکست‌ها همچنان ادامه داشت. ماه سپتامبر، پدر متوجه شد که نقشه‌اش به جایی نخواهد رسید و قایق را فروخت و زمانی که فرد از هواپیما مطلع شد، آن را هم فروخت.

پدر بیست‌ونهم‌ساله من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.



قسمت ششم (بازی صفر - صفر)

با صدای خنده پدرم از خواب بیدار شدم. زمان را احساس نمی‌کردم. اتاقم بسیار تاریک بود و نور سفید و آزاردهنده راهرو، از فضای زیر در به داخل اتاق می‌تابید. من دوونیم سال داشتم و برادر پنج‌ساله‌ام آن طرف آپارتمان در خواب عمیقی فرو رفته بود. تنها به سراغ آن‌ها رفتم تا ببینم داستان چیست.

اتاق پدر و مادرم کنار اتاق من قرار داشت و در آن کاملاً باز بود. همه چراغ‌ها روشن بودند. جلوی در ایستادم. پدر به سینه کمد‌ها تکیه داده بود، و مادر درست روبروی او روی تخت نشسته بود و به عقب خم شده، یک دستش را بالا گرفته و دست دیگرش را به تشک ستون کرده بود. یک‌آن نفهمیدم در حال تماشای چه چیزی هستم. پدر یک اسلحه شکاری بزرگ را به طرف وی نشانه گرفته بود، اسلحه‌ای با کالیبر ۲۲ که در کشتی‌اش برای شکار کوسه نگهداری می‌کرد؛ و با همین حال داشت می‌خندید. مادر التماس می‌کرد که او این کار را متوقف کند. او اسلحه را آن قدری بالا آورد که دقیقاً صورت مادر را نشانه گرفت. به نظر برای پدر خنده‌دار بود این داستان. روی خود را برگردانده، دوان‌دوان به رختخواب برگشتم.

مادرم، من و برادرم را داخل ماشین گذاشته ما را به خانه یکی از دوستانش

برد تا شب را آنجا بمانیم. بالاخره پدر، ما را پیدا کرد. به سختی می‌توانست اتفاقات و رفتارهای خود را به یاد بیاورد اما به مادرم قول داد که دیگر تکرار نخواهد شد. روز بعد وقتی به آپارتمان برگشتیم، منتظرمان بود و آن‌ها به یکدیگر قول دادند که مشکلات را حل کنند. اما همیشه بدون پرداختن به مشکلات، از جریانات روزانه زندگی عبور می‌کردند و مشکلاتی که در زندگی زناشویی داشتند را نادیده می‌گرفتند. اوضاع نه تنها بهتر نمی‌شد بلکه حتی به همان شکل هم باقی نمی‌ماند و بدتر می‌شد.

کمتر از دو مایل آن طرف‌تر، در یکی از ساختمان‌های پدربزرگم، ماریانا هم با مشکلاتی روبرو بود. همسرش دیوید، چند سال قبل، نمایندگی جگوار را از دست داده بود و از آن روز نتوانسته بود شغلی پیدا کند. هرکس که اندکی دقیق می‌شد می‌توانست متوجه شود که اوضاع خوب نیست اما خواهر و برادران ماریانا و دوستان آن‌ها فکر می‌کردند که دیوید دزموند آدم شوخ‌طبع و بی‌ضرری است. فردی هرگز نتوانست ازدواج آن دو را درک کند و شوهرخواهرش را جدی بگیرد. ماریانا وقتی با دیوید آشنا شد، بیست‌ودو سال داشت. کارشناسی رشته علوم اجتماعی را گرفته قصد داشت تا در مقطع دکتری ادامه تحصیل بدهد اما از ترس اینکه توسط خانواده‌اش (که فردی هم بخشی از آن بود) پیردختر خوانده شود و برای فرار از چنین شرمساری‌ای، با پیشنهاد ازدواج دیوید موافقت کرد و بعد از دریافت مدرک کارشناسی ارشد از ادامه تحصیل منصرف شد.

ابتدایی‌ترین مشکل ازدواج آن‌ها این بود که دیوید یک کاتولیک بود و اصرار داشت که ماریانا هم تغییر مذهب بدهد. چون نمی‌خواست موجب عصبانیت پدر شود و احساسات مادر را جریحه‌دار کند، لذا نمی‌توانست از آن‌ها طلب دعای خیر کند.

درنهایت وقتی این کار را کرد، فرد به او گفت: "هر کاری که می‌خواهی انجام

بده."

ماریانا توضیح داد که چه اندازه از صمیم قلب برای ناامید کردن آن‌ها ناراحت است.

”ماریانا! اصلاً برای من اهمیتی ندارد. این تویی که می‌خواهی همسرش بشی.“

گم هیچ اظهارنظری نکرد. کاری نمی‌شد کرد.

دیوید علاقه داشت که به ماریانا این‌طور القا کند که نام او فراتر از آنچه برای خانواده ترامپ قابل دسترسی است، مشهور خواهد شد. اگرچه تحصیلات عالی داشت، اما هیچ مهارت مشهودی که بتواند به آمال و آرزوهایش کمک کند، نداشت. باوجوداین، همچنان بر این عقیده بود که راهی را برای رسیدن به موفقیت‌های فراتر از آرزوهایش و نشان دادن آن‌ها خواهد یافت. همانند نقش راف کرامدین که نه احساسی داشت، نه محبتی، و نه شغل ثابتی، بزرگ‌ترین کار بعدی دیوید همانند کار نمایندگی‌اش یا همیشه شکست می‌خورد و یا هرگز اجرایی نمی‌شد. خیلی از ازدواج آن‌ها نمی‌گذشت که دیوید به الکل روی آورد. خانواده دزموند در یکی از آپارتمان‌های ترامپ، به صورت رایگان زندگی کرده، از طریق مجموعه ترامپ بیمه درمانی رایگان در اختیار داشتند اما خانه رایگان و بیمه درمانی، نمی‌توانست نان شب محسوب گردد و آن‌ها هیچ درآمدی نداشتند.

بزرگ‌ترین معمای موجود، به‌هرحال، این بود که چرا ماریانا این‌چنین وابستگی مالی به همسر ناکارآمدش داشت و این معما برای الیزابت و فردی هم صادق بود. الیزابت در یک آپارتمان تک‌خوابه دلگیر کنار خیابان ۱۵۹ام زندگی می‌کرد و فردی نتوانسته بود یک خانه برای خود بخرد و هواپیماها، قایق‌ها و ماشین‌های گران‌قیمتش همگی در حال ناپدید شدن بودند. پدر بزرگ و مادر پدر بزرگ در دهه ۴۰ برای همه فرزندان فرد سرمایه‌گذاری امنی کرده بودند. فارغ از اینکه ماریانا به سن قانونی برای در اختیار گرفتن این سرمایه‌گذاری رسیده بود یا نه، اما سرمایه‌ها به مرحله سوددهی رسیده بودند؛ اما به هر سه

فرزند ارشد یاد داده شده بود که هرگز چیزی را طلب نکنند، و اگر پدر بزرگ من قیم این سرمایه‌ها بود، پس این سرمایه‌ها تحت شرایط مالی به‌نوعی گروگان او بودند. کمک خواستن به معنای این بود که شما ضعیف هستید، یا طمع‌کارید و یا دنبال سود بردن از کسی هستید که نیازمند چیزی از طرف شما در قبال کمک انجام‌گرفته نیست. البته یک استثنا همیشه برای دونالد وجود داشت. شرایط به‌گونه‌ای وخیم بود که ماریانا، فردی و الیزابت، هر سه به روش‌های مختلف از کمبودهای ناگزیر به شدت عذاب می‌کشیدند.

بعد از سال‌ها بیکاری همسرش، صبر ماریانا به سر رسید. به‌صورتی که شک‌برانگیز نباشد سراغ مادرش رفت. "مادر جان! یه کم لباس برای شستشو دارم." هرگاه که به خانه می‌رفت به‌نوعی راحت و بی‌دغدغه این حرف را می‌زد. فکر می‌کرد هیچ‌کس از وخامت اوضاع خبر ندارد. از نظر فرد، دختر از دواج‌کرده‌اش دیگر برای او مسئولیتی نداشت؛ اما مادر بزرگ من همه‌چیز را می‌دانست و هیچ سؤالی نمی‌پرسید. شاید سؤال نپرسیدن به این دلیل بود که نمی‌خواست از جزئیات باخبر باشد و یا می‌خواست غرور دخترش را حفظ کند. به‌هرحال یک قوطی کنسرو کریسکو پر از سکه‌های یک‌دهم دلاری و بیست‌وپنج سنتی را که از داخل ماشین‌های رخت‌شویی‌ای که در ساختمان‌های ترامپ قرار داشتند جمع کرده بود، به او داد. هرچند روز یک‌بار، گم سوار بر کادیلاک روباز صورتی‌رنگش، درحالی‌که شال پوست روباه به گردن داشت در بروکلین اند کوئینز دوری زده، سکه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد. آن‌چنان‌که عمه‌ام بعدها فاش کرد، در خانواده‌ای با ثروت انبوه، آن قوطی‌های کنسرو کریسکو بود که زندگی‌اش را نجات داد؛ بدون آن‌ها قادر نبود مایحتاج خود و پسرش دیوید جونیور را تأمین کند.

حداقل اتفاق این بود که ماریانا می‌توانست خواروبار خانه‌اش را بدون طلب کردن پول از مادر بزرگ تهیه کند و مهم نبود که این طلب نکردن تا چه اندازه‌ای غیرمستقیم بود؛ اما گذشته از شرایط وخیمی که داشتند، سه فرزند ارشد ترامپ،

هیچ کسی از درون خانواده را نداشتند که بتواند به آن‌ها کمکی واقعی و تأثیرگذار بکند. بعد از مدتی، به نظر می‌آمد که اصلاً راهی وجود نداشته باشد. الیزابت به راحتی سرنوشت خود را پذیرفته بود. پدرم در نهایت باور کرده بود که شرایط کنونی، چیزی است که لایقش بوده؛ و ماریانا خود را متقاعد کرده بود که کمک نخواستن، مدال افتخار اوست. خشم پدر بزرگ، به حدی عمیق در آن‌ها نهادینه شده بود که حتی قادر به تشخیص آن نبودند.

وضعیت دیوید دزمووند نهایتاً غیرقابل قبول شده بود. او نتوانست شغلی دست‌وپا کند و مصرف الکلیش نیز بدتر شد. ناامید، اما به‌صورتی که حس درخواست کردن القا نکرده باشد، ماریانا به پدر فهماند که دیوید به دنبال مقامی در مجموعه ترامپ است. پدر بزرگ اصلاً نپرسید که مشکلی وجود دارد یا نه و صرفاً برای داماد خویش شغل پارک‌بانی در یکی از ساختمان‌هایش در جامائیکا را تعیین کرد.

دونالد در بهار ۱۹۶۸ از دانشگاه پنسیلوانیا فارغ‌التحصیل شد و مستقیم برای کار کردن وارد مجموعه ترامپ شد. از همان روز اول کار، احترامی که به عموی من می‌شد و مزایایی که دریافت می‌کرد، نسبت به آنچه پدر من تاکنون دریافت کرده بود، بیشتر بود.

تقریباً بلافاصله پدر بزرگم او را به‌عنوان مدیرعامل چندین شرکت زیرمجموعه شرکت‌های زنجیره‌ای مجموعه ترامپ برگزید. او را مدیر ساختمانی نامید که در واقعیت نیازی به مدیریت نداشت، به او حقوق مشاوره پرداخت کرد و حتی او را به‌عنوان بانکدار استخدام کرد.

دلیل این اتفاق دو بخش مهم داشت: اول، از این طریق به راحتی می‌توانست فردی را جای خود نشانده به سایر کارمندان بفهماند که از آن‌ها انتظار می‌رود که به دونالد احترام بگذارند. دوم، می‌توانست جایگاه دونالد را به‌عنوان وارث دارایی‌اش تقویت کند؛ جایگاهی که اگرچه وجود خارجی داشت اما هنوز از نظر

قانونی آغاز نشده بود. دونالد توجه پدر به خود را به نحوی تمام و کمال جلب کرده بود که پیش از این هیچ کس نتوانسته بود چنین کاری انجام دهد. هیچ کدام از دوستان فردی درک نمی کردند که چرا دونالد در چشم فرد، تافته جدابافته است؛ اما بعد از هر تابستان و آخر هفته‌ها، دونالد برای پدر در کارگاه‌های ساختمانی او کار می‌کرد و فرد تمام ریزه‌کاری‌های صنعت املاک را به او می‌آموخت. دونالد پی برده بود که نسبت به جنبه ناخوشایند ارتباط با پیمانکاران و کنترل ساختارهای قدرت سیاسی و مالی که صنعت نیویورک را در اختیار داشت علاقه‌مند است. پدر و پسر می‌توانستند ساعت‌ها در مورد تجارت و سیاست‌های کاری خود بحث و گفتگو کرده و تا بی‌نهایت غیبت کنند و اصلاً مهم نبود که بقیه ما هیچ سر در نمی‌آوریم که در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند. تنها دونالد و فرد ویژگی‌ها و دوست‌نداشتن‌های یکسانی داشتند. علاوه بر این از نظر فکری هم به یکدیگر نزدیک بودند و این دقیقاً چیزی بود که فردی نتوانست در مقابل پدرش داشته باشد. برخلاف دونالد، فردی در کالج، عضو سازمان‌ها و گروه‌هایی بود که دید او را نسبت به دیدگاه همه افراد بازر کرده بود. در زمانی که عضو گارد ملی بود و همچنین در دوران خلبانی برای تی دبلیو ای، او با بهترین و درخشان‌ترین افراد حرفه‌ای و کاری برخورد کرده بود که معتقد بودند که در جهان هستی یک برتر مطلق و بالاتر وجود دارد، و این که چیزهایی مهم‌تر از پول همچون مهارت، فداکاری و وفاداری وجود دارند. آن‌ها فهمیده بودند که زندگی بازی صفر-صفر نیست، اما این دقیقاً بخشی از مشکل پدرش بود. دونالد آدمی کوتاه‌فکر، تنگ‌نظر و خودبرترین بود؛ اما او یک اعتمادبه‌نفس و گستاخی‌ای داشت که فرد حسودی‌اش را می‌کرد و برادرانش کمبود آن را داشتند؛ ویژگی‌هایی که فرد درصدد بود تا به نفع خود درآورد.

تلاش دونالد برای گرفتن جای پدر من از همان ابتدا موفقیت‌آمیز بود اما با وجود این هنوز هم بیکار در خانه بود. رابرت در دانشگاه بوستون بود که او را از خدمت در ویتنام در امان نگه می‌داشت و دونالد و الیزابت چندان رابطه‌ای با

یکدیگر نداشتند. فردی تمام تلاش خود را کرد تا برادر کوچکش را در کارهایی که او و دوستانش انجام می‌دادند همراه کند اما این تلاش به‌ندرت خوب پیش می‌رفت. آن‌ها گروه بسیار آرامی بودند که از پرواز به شرق همراه فردی برای ماهیگیری و اسکی روی آب لذت می‌بردند. زمخت و متکبر بودن دونالد برای آن‌ها ناخوشایند بود هرچند که به خاطر فردی تلاش می‌کردند با برادر کوچکش رفتار خوبی داشته باشند اما او را نمی‌پسندیدند.

با نزدیک شدن به انتهای اولین سال حضور دونالد در مجموعه ترامپ، خصوصیت و درگیری بین او و فردی عیان‌تر می‌شد. اگرچه فردی سعی می‌کرد اتفاقات در دفتر کار بماند، اما دونالد ول‌کن نبود. باوجوداین، زمانی که آناماریا دوست‌دختر بیلی دارک یک مراسم شام تدارک دیده بود، فردی از او خواست که برادرش را نیز دعوت کند. همانند آبروریزی چند سال قبل دونالد جلوی خانه آناماریا، آن شب هم اتفاقات خوبی نیفتاد. چند دقیقه‌ای از رسیدن دو برادر نگذشته بود که دادویدادشان، آناماریا را که در حال آماده کردن شام بود، از آشپزخانه به اتاق کشاند. او دونالد را در حالی مشاهده کرد که با فاصله چنداینچی از برادرش ایستاده، انگشت خود را به صورت فردی نشانه رفته است. این‌طور به نظر می‌آمد که دونالد آماده حمله به فردی است و از این‌رو آناماریا خود را بین دو مرد بسیار قهقرو قرار داد.

فردی قدمی عقب رفت و با دندان‌های به‌هم‌چسبیده گفت: "گم شو از اینجا برو بیرون."

دونالد به نظر متعجب می‌آمد. سپس با گفتن اینکه "خیله خب، تو رُست‌بیف دختره رو بخور"، به‌سرعت خانه را ترک و در را پشت سرش کوبید.

"احمق!". آناماریا پشت سر او گفت و سپس رو به فردی کرده پرسید: "موضوع چی بود؟"

فردی درحالی‌که می‌لرزید، خیلی ساده پاسخ داد: "هیچ! مربوط به کار بود." و دیگر ادامه ندادند.

اوضاع در هایلندر هم خوب پیش نمی‌رفت. علی‌رغم ترس و وحشت مادرم از مارها، پدر یک مار پیتون توپی را به خانه آورده، قفس مار را در جایی گذاشته بود که مادر هر بار که می‌خواست لباس بشوید، یا به اتاق برادرم برود و یا از خانه بیرون برود، مجبور بود از کنار آن بگذرد. دعوی آن‌ها بعد از آن وحشیگری بی‌دلیل، بیشتر و بدتر شد و سال ۱۹۷۰ بود که مادرم طاقش به سر رسید. او از پدر خواست تا خانه را ترک کند. وقتی چند هفته بعد، بدون اطلاع قبلی به خانه برگشت و وارد خانه شد، مادرم با پدر بزرگم تماس گرفته از او خواست تا قفل درها را عوض کند. اولین و آخرین باری بود که فرد، مخالفتی نکرد. او هیچ سؤالی نپرسید و او را سرزنش نکرد، فقط به او گفت که پیگیری می‌کند و کرد. پدر بعد از آن هرگز با ما زندگی نکرد.

مادرم با متیو توستی یکی از وکلای پدر بزرگم تماس گرفته، تصمیمش برای طلاق را به او اطلاع داد. آقای توستی و شریکش، ایروین دوربن از سال ۱۹۵۰ کارهای پدر بزرگم را انجام می‌دادند. حتی قبل از جدایی پدر و مادرم، اگر موردی در ارتباط با من، برادرم یا پول پیش می‌آمد، آقای توستی تنها کسی بود که مادرم با او تماس می‌گرفت. او امین مادرم شد و در فضای ناخوشایند خانواده ترامپ، به‌عنوان دوستی گرم و حامی کنار مادرم ایستاد و مادرم نیز او را دوست خود در نظر گرفت.

اگرچه آقای توستی در واقعیت می‌توانست مهربان باشد، درعین حال به‌خوبی می‌دانست سود و منفعتش کجاست. اگرچه مادرم برای خود مشاور حقوقی داشت، توافقنامه طلاق می‌بایست توسط پدر بزرگم تعیین شود. او به‌خوبی می‌دانست که عروسش هیچ نمی‌داند که خانواده شوهرش چقدر ثروتمندند و یا اینکه به‌عنوان فرزند یک خانواده بسیار ثروتمند، پدرم چه آینده شگفت‌انگیزی می‌تواند داشته باشد.

مادرم به‌صورت هفتگی ۱۰۰ دلار به‌عنوان نفقه و ۵۰ دلار هزینه فرزندی

دریافت می‌کرد که آن زمان، مبلغ کمی نبود. مضاف بر اینکه هزینه‌های بزرگ مانند مدرسه، اردوی آموزشی و بیمه درمانی به صورت جداگانه پرداخت می‌شد. همچنین پدرم مسئول پرداخت اجاره بود. از آنجایی که پدر بزرگم مالک ساختمانی بود که ما در آن زندگی می‌کردیم لذا کرایه آن ۹۰ دلار بود (بعدها فهمیدم که ۱۰ درصد هایلندر متعلق به من و برادرم است و وقتی به گذشته برمی‌گردم، دریافت کرایه از ما از بیخ‌وبین بی‌رحمانه بوده است.) حداکثر مبلغ پرداختی به عنوان کرایه از طرف پدرم به ۲۵۰ دلار مقرر شده بود و همین امر مانع از جابه‌جایی ما به جایی بهتر یا محله‌ای دیگر می‌شد. پدر من، به عنوان عضو جوان خانواده‌ای که در آن دوران ارزش دارائی‌هایش بیشتر از صدها میلیون دلار بود، قبول کرد که هزینه تحصیل در مدرسه و کالج خصوصی را پرداخت کند؛ اما آقای توسی بایستی هزینه تعطیلات ما را تأیید می‌کرد. هیچ دارایی حاصل از ازدواج وجود نداشت که بتوان تقسیمش کرد، بنابراین کل دارایی مادرم ۶۰۰ دلار بود که ماهیانه دریافت می‌کرد و این مبلغ تا ده سال بعدی هم تغییر نمی‌یافت. بعد از کم کردن هزینه‌ها، آنچه باقی می‌ماند برای مادرم حتی برای هزینه کریسمس هم کافی نبود چه برسد به اینکه بخواهد پس‌انداز کرده خانه‌ای بخرد.

مادرم، آن‌چنان‌که آن زمان مرسوم بود، حضانت کامل من و برادرم را بر عهده گرفت اما حق ملاقات به صورت دقیق، مشخص نشده بود. "آقای ترامپ آزاد است که در هر زمان مناسب و با اعلام قبلی نسبت به ملاقات (کودکان) اقدام کند. در بسیاری از موارد، ملاقات به معنای در اختیار داشتن کودکان در طول آخر هفته‌ها و نیز رفتن به شام یک‌بار در هفته است." و در نهایت توافق والدین من هم به این شکل درآمد اما در ابتدا هیچ قانون خاصی وجود نداشت.

پروژه ساخت‌وساز استیپل چیس در سال ۱۹۶۹ به طور دائمی متوقف شد اما در نهایت شهرداری این ملک را از پدر بزرگم خریداری کرد. او با سود ۱/۳ میلیون دلاری، بدون آنکه کاری بکند و البته با ویران کردن یکی از

بناهای دوست‌داشتنی شهر، کنار کشید. آنچه برای پدرم باقی ماند هیچ نبود غیر از سرزنش.



قسمت هفتم (خطوط موازی)

وقتی فردی (در سال ۱۹۶۰) و دونالد (در سال ۱۹۶۸) وارد مجموعه ترامپ شدند، هرکدام انتظارات مشابهی داشتند: هردو به دنبال این بودند که دست راست پدر شده، جای او را بگیرند. هردو به روش‌ها و در زمان‌های مختلف آمادگی‌اش را نیز داشتند و برای خرید لباس‌ها و ماشین‌های گران‌قیمت و باارزش مشکل مالی نداشتند. شباهت‌های آن دو همین‌جا تمام می‌شد.

فردی خیلی زود متوجه شده بود که پدرش علاقه‌ای به اینکه مقامی به او بدهد و یا کاری را به او بسپارد ندارد، مگر اینکه کارهای بسیار پیش‌پاافتاده و یا مشکلات به بن‌بست‌خورده‌ی مربوط به ساخت‌وسازهای دهکده‌ی ترامپ باشد. درحالی‌که احساس اسارت، تحسین نشدن و بدبختی می‌کرد، به دنبال موفقیت در جاهای دیگر رفت. در سن بیست‌وپنج‌سالگی، او یک خلبان حرفه‌ای بود که با هواپیمای ۷۰۷ برای خطوط تی دبلو ای پرواز کرده، خانواده‌ی جوان خود را تأمین می‌کرد. همین‌جا اوج زندگی شخصی و حرفه‌ای فردی بود. در سن بیست‌وشش‌سالگی و زمان بازگشت به مجموعه‌ی ترامپ، فرصت خیالی، برای از نو شروع کردن که به‌ظاهر از طریق پروژه‌ی استیپل چیس برایش فراهم شده بود، سوخت و رؤیاهای او به انتهای خود رسید.

با آغاز سال ۱۹۷۱، به‌استثنای ده ماهی که به‌عنوان خلبان خدمت می‌کرد، پدرم یازده سال بود که برای پدربزرگم کار می‌کرد. باوجوداین، فرد، دونالد بیست‌و‌چهارساله را به مقام ریاست مجموعهٔ ترامپ ترفیع درجه داد. او تنها سه سال سابقهٔ کار و تجربه‌ای بسیار کم داشت و حتی صلاحیت لازم را کسب نکرده بود اما برای فرد ظاهراً اهمیتی نداشت.

حقیقت این بود که فرد به هیچ‌یک از پسرانش در مجموعهٔ ترامپ نیازی نداشت. او خود را به‌عنوان مدیرعامل ارتقا داده بود اما هیچ تغییری در شرح وظایفش ایجاد نشده بود: او یک مالک به حساب می‌آمد. فرد بعد از شکست شش سال قبل پروژهٔ استیپل چیس، دیگر هیچ ساخت‌وسازی نداشت و از این‌رو نقش دونالد به‌عنوان رئیس نامعلوم بود. اوایل ۱۹۷۰، به دلیل اینکه نیویورک سیتی در آستانهٔ سقوط اقتصادی قرار داشت، دولت فدرال بودجهٔ مربوط به اف‌اچ‌ای را قطع نمود (که عمدتاً به دلیل هزینهٔ جنگ ویتنام بود) و بنابراین دیگر هیچ اعتباری از سمت اف‌اچ‌ای برای فرد متصور نبود. همچنین طرح میچل لاما که یک طرح ایالتی نیویورک برای تأمین خانه‌های ارزان‌قیمت بود و تأمین مالی دهکدهٔ ترامپ را بر عهده داشت، به حالت تعویق درآمد.

به‌عنوان یک حرکت تجاری، ترفیع دونالد کار بیهوده‌ای بود. او دقیقاً برای کدامین فعالیت ترفیع می‌گرفت؟ پدربزرگم هیچ پروژهٔ ساختمانی نداشت، ساختار قدرت سیاسی‌ای که وی به آن وابسته بود در حال افول بود، و نیویورک سیتی در آستانهٔ یک بحران اقتصادی به سر می‌برد. اصلی‌ترین هدف این ترفیع در واقع تنبیه کردن و سرخورده کردن فردی بود. اگرچه آخرین تنبیه، در نوار طویل تنبیهات بود اما بی‌شک بدترین آن‌ها محسوب می‌شد، به‌ویژه در شرایطی که به وجود می‌آمد. فرد مصمم بود نقشی برای دونالد بیابد. او متوجه شده بود که اگرچه فرزند میان‌اش تمرکز لازم برای انجام کارهای روزنامه را نداشت، لیکن یک چیز باارزش داشت: ایده‌های شجاعانه و گستاخی لازم برای رسیدن به آن‌ها. فرد زمان زیادی بود که آرزوی گسترش امپراتوری خود را در سراسر

رود منتهی به منتهن که با عنوان سازندگان مسکن هری گریل آف نیویورک سیتی معروف بود، در سر می‌پروراند. حرفهٔ اولیه‌اش نشان داده بود که او در خودتبلیغی، پنهان‌کاری و اغراق مهارت دارد؛ اما به‌عنوان پسر اولین نسل از مهاجرین آلمانی، زبان انگلیسی، زبان دومش بود و نیاز داشت تا مهارت‌های ارتباطی خود را بهتر کند. او در دوره‌های آموزشی دیل‌کارنگی با دلیلی منطقی شرکت کرده بود اما افزایش اعتمادبه‌نفس دلیل وی نبود، هرچند که این دورهٔ آموزشی هم سرانجامی نداشت، و یک مانع دیگری که شاید سخت‌تر هم بود وجود داشت که بایستی بر آن غلبه می‌کرد: مادر فرید، که به همان اندازه‌ای که آینده‌نگر بود، به همان اندازه هم سخت و سنتی بود. از نظر او، پسرش می‌توانست پولدار و موفق باشد، اما اجازه نداشت خودنمایی کند.

دونالد چنین محدودیتی نداشت. او هم به اندازهٔ فریدی از بروکلین متنفر بود اما دلیلش بسیار متفاوت بود؛ فضای کاری کوچک و نه‌چندان جذاب و کمبود فرصت‌ها، و نمی‌توانست به این زودی از آنجا خلاص شود. مجموعهٔ ترامپ در خیابان زی، درست وسط بیچ هیون در ساوس بروکلین در یکی از مجتمع‌های آپارتمانی پدربزرگم قرار داشت. او تغییرات زیادی را ایجاد نکرده بود. در فضای اتاق انتظار که بسیار هم باریک بود، میزهای بسیار زیادی چیده شده بودند که پنجره‌های کوچکش نور بسیار کمی را به داخل هدایت می‌کردند. اگر دونالد به ساختمان‌ها و مجتمع‌های اطراف فکر می‌کرد و تنها به محاسبهٔ تعداد واحدها، ارزش رهن‌ها و حجم درآمدی که هر ماه به مجموعهٔ ترامپ سرازیر می‌شد، می‌پرداخت متوجه می‌شد که چه فرصت بزرگی در دست اوست. به‌جای این، هرگاه که خارج از دفتر کار به تماشای یکنواختی صرفاً کاربردی و فارغ از هرگونه زیبایی بیچ هیون می‌ایستاد، از اینکه می‌دید همه‌چیز زیر پای او قرار گرفته احساس خفگی به او دست می‌داد. بروکلین آن چیزی نبود که برای خود می‌خواست و مصمم بود که در اسرع وقت آنجا را ترک کند.

علاوه بر اینکه دونالد می‌بایست سوار بر کادیلاکی که پدر برایش کرایه کرده بود و همراه راننده‌ای که شرکت پدر هزینه آن را پرداخت می‌کرد، به بررسی املاک بپردازد، به نظر می‌رسید شرح وظایف او شامل دروغ گفتن درباره موفقیت‌ها و نیز به‌نوعی اجاره ندادن آپارتمان‌ها به سیاه‌پوستان می‌شد (که می‌توانست پرونده‌ای حقوقی علیه پدر بزرگم و دونالد به اتهام تبعیض نژادی باشد).

دونالد بخش اعظمی از زمان خود را صرف ساختن تصویری از خود، بین گروه‌های منتهن نمود که هیچ‌امیدی برای ملحق شدن به آن‌ها نداشت. از آنجایی که به‌عنوان یکی از اولین اعضای نسل تلویزیون بزرگ شده بود، به رسانه علاقه بسیاری داشت و ماهیت خبری بودن آن‌ها برایش بسیار جذاب بود؛ و همین به او کمک کرد تا بتواند تصویری زیبا و غیرواقعی ساخته، در قالب آن فرو برود، و آن را به نمایش بگذارد. راحتی او در به نمایش گذاشتن یک تصویر از خود در کنار صحبت‌های پدر و نیز امنیت مادی‌ای که ثروت پدر برایش مهیا می‌کرد، به او اطمینان کسب‌نکرده‌ای می‌داد که می‌توانست به هر آنچه در ابتدا برایش غیرممکن بود برسد. خود را نه یک دختر باز پولدار بلکه یک تاجر خودساخته معرفی می‌کرد.

در آن روزهای اولیه، هزینه این تلاش گران‌قیمت توسط پدر بزرگ من، اگر هم به‌صورت پنهانی، با عشق و علاقه پرداخت می‌شد. فرد در ابتدا متوجه وسعت محدودیت‌های دونالد نبود و نمی‌دانست که در اصل در حال توسعه یک داستان خیالی است، اما دونالد از اینکه به هر نحوی پول پدر را خرج کند، خوشحال بود. فرد در ایفای نقش خود، مصمم بود که سرازیر شدن پول به جیب پسرش را حفظ کند. برای مثال، در اواخر ۱۹۶۰، فرد ساخت یک ساختمان بسیار بلند در نیوجرسی را کلید زد که برای افراد مسن ساخته می‌شد. پروژه‌ای که تا حدی پوششی بود برای استفاده از کمک‌های دولتی. (فرد ۷/۸ میلیون دلار دریافت کرد که ۹۰ درصد ساخت هزینه ساخت پروژه را پوشش می‌داد) و

تا حدی نیز مثالی بر این بود که نشان دهد چه اندازه علاقه‌مند ثروتمند کردن پسر دومش است. اگرچه دونالد هیچ مبلغی را برای پوشش هزینه‌های ساخت پروژه پرداخت نکرد، اما هزینه مشاوره دریافت کرد و همچنین برای مدیریت ملک نیز حقوق دریافت می‌کرد و این در حالی بود که از قبل کارمندان تمام‌وقتی در کارگاه حضور داشتند که همین مسئولیت را داشتند. همین پروژه به‌تنهایی ده‌ها هزار دلار در طول یک سال برای دونالد به ارمغان آورد و این در شرایطی بود که برای پیشرفت کار هیچ کاری نکرده بود و برای توسعه، اجرا و مدیریت پروژه، خود را به کوچک‌ترین مخاطره‌ای نینداخته بود.

در یک تردستی مشابه، فرد سونیفت کاردنزا^۱ را که مبلغ ساخت آن ۱۰ میلیون دلار بود، طی یک مزایده به مبلغ ۵/۶ میلیون دلار خریداری کرد. علاوه بر این یک وام ۵/۷ میلیون دلاری دریافت نمود که هزینه‌های بازسازی و نگهداری را پوشش می‌داد اما در واقعیت، صفر دلار را صرف این بنا کرد. بعدها که او این بنا را به قیمت ۶/۷۵ میلیون دلار به فروش رساند، تمام اعتبارات و سهم زیادی از سود آن، نصیب دونالد شد.

رؤیای پرواز برای پدرم از او گرفته شده بود و اکنون حقوق اولیه فرزند ارشد بودن خانواده را نیز از دست می‌داد. دیگر شوهر کسی نبود؛ به‌ندرت کودکش را ملاقات می‌کرد. هیچ نمی‌دانست چه چیزی برایش باقی مانده و چه کاری می‌تواند بعد از این انجام دهد. او می‌دانست که تنها راه برای اینکه حرمت خود را حفظ کند، کنار کشیدن از مجموعه ترامپ است و این بار برای همیشه.

اولین خانه پدر بعد از ترک هایلندر یک واحد بسیار کوچک در زیرزمین یک خانه آجری در یکی از خیابان‌های ساکت و کم‌نور در منطقه سانی‌ساید واقع در کوئینز بود. سی‌ودو سال داشت و هرگز تنها زندگی نکرده بود. اولین چیزی که به‌محض گذشتن از در خانه می‌دید جعبه‌ای بود که داخلش دو مار بی‌خطر قرار

داشتند و یک بطری شیشه‌ای که داخل آن هم یک مار پیتون وجود داشت. جعبه دیگری که پر شده بود از ماهی‌های قرمز و جعبه‌ای که داخلش چندین موش روی علوفه‌ها می‌دویدند، بر روی پایه‌ای در سمت چپ ماهی‌ها قرار گرفته بودند. می‌دانستم که چرا این موش‌ها را نگه می‌دارد. علاوه بر یک مبلی تاشو، یک میز آشپزخانه کوچک با چند صندلی ارزان و تلویزیون، دو بطری شیشه‌ای دیگر هم بودند که خانه یک لاک‌پشت و ملخ بودند. آن‌ها را ایزی و تومیتو صدا می‌زدیم.

پدر به مکان جدید زندگی‌اش افتخار کرده، حیوانات وحشی بیشتری را به خانه اضافه می‌کرد. در یکی از ملاقات‌ها، ما را به موتورخانه برد و یک قوطی کاغذی نشانمان داد که داخلش شش اردک وجود داشتند. مالک خانه به او اجازه داده بود با استفاده از چراغ‌های حرارتی یک ماشین جوجه‌کشی درست کند. اردک‌ها به‌قدری ریزاندام بودند که با قطره‌چکان به آن‌ها غذا می‌دادیم.

”هرچند وقت به بار، یک ربع کار براتور ذهنت رو خاموش کن.“ این جمله‌ای بود که پدر بزرگ من به پدرم می‌گفت. انگار که با همین کار، پرسرش مصرف الکل را می‌تواند ترک کند. گویی موضوع فقط قدرت ذهنی بود. آن‌ها در کتابخانه بودند ولی برای اولین و آخرین بار روبروی هم‌دیگر نشسته بودند، نه اینکه برابر باشند که هرگز برابر نبودند، اما به‌عنوان دو انسان که مشکلی برای حل کردن داشتند، هرچند که شاید هرگز روی یک راه‌حل به توافق نرسند. در طی سال‌های اخیر اگرچه نگرش پزشکی نسبت به اعتیاد به الکل و مواد مخدر، تغییر فاحش و زیادی به خود دیده بود، اما دید اجتماعی خیلی تغییر نیافته بود. علی‌رغم برنامه‌های درمانی مانند الکولیکس اینانومیس^۱ که از سال ۱۹۳۵ در جریان بود، هنوز هم معتادان با این باور غلط که حضور در چنین برنامه‌هایی موجب شرمساری است، به اعتیاد خود ادامه می‌دادند.

”تصمیمات رو بگیر فرد!“ این جمله پدربزرگم بود که همراه با سخنی بیهوده که مورد تأیید نورمن وینسنت پیل^۱ بود، بیان می‌شد. نزدیک‌ترین چیزی که پدربزرگم نسبت به فلسفه داشت یکی از چهار کتاب خوشبختی انجیل^۲ بود که از آن هم به‌عنوان وسیله‌ای ناکارآمد و یک راه فرار استفاده کرده، فرزندان خویش را آزار و اذیت می‌کرد.

”مثل این است که من بگویم تصمیم می‌گیرم که سرطان را ترک کنم.“ این پاسخ پدر بود. او حق داشت اما، سرزنش یک قربانی، تنها مفهومی بود که در ذهن پدربزرگ من جاری بود و نمی‌توانست درک درستی داشته باشد.

”من باید این رو شکستش بدم و تنهایی نمی‌تونم. می‌دونم که نمی‌تونم.“ به‌جای اینکه فرد پرسد ”چه کار می‌تونم برات بکنم؟“ گفت: ”از من چی می‌خوای؟“ فردی نمی‌دانست از کجا شروع کند.

پدربزرگ من هرگز در زندگی‌اش یک روز هم بیمار نشده بود، حتی یک روز از کار فاصله نگرفته بود؛ هرگز در اثر اضطراب، افسردگی و یا دل‌شکستگی به حاشیه رانده نشده بود، حتی زمانی که همسرش نزدیک به مرگ بود. به نظر می‌رسید که او هیچ آسیب‌پذیری‌ای در خود نداشت و همین باعث می‌شد که چنین حالتی را در دیگران درک یا تأیید نکند.

او هرگز با صدمات و بیماری‌های گم رفتار خوبی نداشت. هرگاه که گم درد می‌کشید، تنها جمله‌ای که بیان می‌کرد جمله‌ای شبیه به ”همه‌چیز خوبه عزیزم! نه؟ تو فقط باید مثبت فکر کنی“ بود و سپس به‌سرعت اتاق را ترک و او را با درد خویش تنها می‌گذاشت.

بعضی اوقات گم به‌اجبار می‌گفت: ”آره، فرد! خوبم.“ معمولاً حرفی نمی‌زد و درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، تلاش می‌کرد، گریه نکند. اصرار بی‌رحمانه پدربزرگم بر اینکه همه‌چیز روبه‌راه است، جایی برای سایر احساسات باقی نمی‌گذاشت.

1 Norman Vincent Peale

2 Prosperity gospel

به ما گفته بودند که پدر مریض است و چند هفته‌ای را در بیمارستان خواهد بود. همچنین گفته بودند که باید خانه‌اش را خالی کنیم، ظاهراً صاحب‌خانه می‌خواست به فرد دیگری اجاره دهد. فریتز و من برای جمع کردن لباس‌ها، اسباب‌بازی‌ها و هر آنچه جا مانده بود به آپارتمان رفتیم و وقتی به آنجا رسیدیم تقریباً به‌طور کامل خالی بود. جعبه‌ها همه ناپدید شده بودند، مارها هم ناپدید شده بودند. هرگز نفهمیدیم چه بر سر آن‌ها آمد.

وقتی پدر از جایی که بود، بیمارستان یا مرکز بازپروری، برگشت، در اتاق زیرشیروانی پدر بزرگ ساکن شد. این سکونت به‌صورت موقت بود و هیچ تلاشی برای اینکه آن را تبدیل به یک مکان زندگی بهتری نکنند، انجام نگرفته بود. تمام صندوقچه‌ها و اسباب‌بازی‌های قدیمی، از ماشین آتش‌نشانی گرفته تا بولدوزر و ماشین حمل زباله که مادر بزرگ سال‌های گذشته پنهان کرده بود، در یک طرف جمع شده بودند و در طرف دیگر سرویس خواب قرار گرفته بود. پدر تلویزیون شش‌اینچی قابل‌حمل خود را روی صندوق قدیمی گارد ملی گذاشته بود که زیر پنجره شیروانی قرار داشت.

وقتی فریتز و من به ملاقاتش می‌رفتیم روی زمین کنار تخت‌خواب او نشسته و به تماشای سریال‌های قدیمی بی‌پایان همچون "تورا! تورا! تورا!"^۱ و "ایتس مد مد مد و یرلد"^۲ می‌نشستیم. وقتی پدر به‌قدر کافی حالش خوب بود، به طبقه پایین آمده همراه با ما روزهای یکشنبه به تماشای فیلم ابوت و کاسترو^۳ در کانال دلبیو پیکس^۴ می‌نشست. بعد از یک ماه، پدر بزرگ به پدرم گفت که واحدی تک‌خوابه در طبقه آخر در برج‌های سانی‌ساید که سال ۱۹۶۸ خریداری کرده بود، خالی شده است.

1 Toral! Toral! Toral!

2 It's a Mad, Mad, Mad, Mad World

3 Abbott and Costello

4 WPIX

هم‌زمان با پدرم که در حال آماده شدن برای اسباب‌کشی به سانی‌ساید بود، ماریانا به لطف وام ۶۰۰ دلاری آمادهٔ تحصیل در هافسترا لا ایسکول^۱ می‌شد. اگرچه انتخاب اول او نبود، اما هافسترا تنها ده دقیقه با ماشین از جامائیکا استیت فاصله داشت و آن‌قدر نزدیک بود که هم‌زمان بتواند پسرعمه‌ام دیوید را به مدرسه برده و در برگشت او را نیز از مدرسه بردارد. ادامهٔ تحصیل یک رؤیای قدیمی به‌تعویق افتاده بود. او همچنین امیدوار بود با وکیل شدن بتواند به چنان تمکن مالی‌ای برسد که روزی همسرش را ترک کند. وضعیت آن‌ها در طول سالیان بسیار وحشتناک شده بود. شغل پارک‌بانی که پدرخانمش به او داده بود چیزی فراتر از یک تحقیر نبود؛ تحقیری که نتوانسته بود از آن رها شود. دیوید به‌دفعات با گستاخی تمام با همسرش صحبت کرده بود، به‌ویژه زمانی که مست بود.

حرکت ماریانا به سمت استقلال باعث شد تا همسرش بیش‌ازپیش از نظر روانی به هم بریزد و وقتی روز اول مدرسه قانون ماریانا به خانه بازگشت، همسرش، در حالتی از عصبانیت و جنون، پسر سیزده‌ساله‌شان را از آپارتمان به بیرون پرت کرد. ماریانا او را به منزل برده، شب را آنجا ماندند. دیوید دزموند حساب پس‌انداز مشترکشان را که مبلغ ناچیزی بود خالی کرده، شهر را ترک کرد.

وقتی کل خانواده یک‌جا جمع می‌شدیم، اکثر اوقات خود را در کتابخانه سپری می‌کردیم؛ کتابخانه‌ای که هیچ کتابی در آن وجود نداشت تا اینکه در سال ۱۹۸۷، کتاب دونالد که نویسندهٔ آن کس دیگری بود، با عنوان هنر معامله^۲ به چاپ رسید.

به‌جای کتاب، در طاقچهٔ کتابخانه عکس‌های عروسی و عکس‌های پرتره قرار گرفته بودند. دیوار روبروی پنجره‌ای که به حیاط پشتی نگاه می‌کرد، توسط

1 Hofstra Law School

2 The Art of Deal

تصویر پرترهٔ پنج خواهر و برادر که در آتلیه گرفته شده بود، کاملاً احاطه شده بود. این پرتره که در بزرگسالی آن‌ها گرفته شده بود، با عین همین تصویر زمانی که فردی چهارده‌ساله بود، جابجا شده بود. تنها تصاویر غیر آتلیه‌ای مربوط به مادر بزرگم و دونالد می‌شد. تصویر سیاه‌سفید مادر بزرگم که با شال پوست روباهی، بسیار باشکوه و متکبرانه دیده می‌شد، درحالی‌که همراه با عمه‌هایم که آن زمان دختران کوچکی بودند، از پله‌های هوایما در فرودگاه استورنووی^۱ در آیل آف لوییز^۲، محل تولد گم، پیاده می‌شدند. تصویر دیگر متعلق به دونالد بود که در اونیفورم آکادمی نیویورک رهبری گروه در مراسم رژه نیویورک کلمبوس را بر عهده داشت.

مقابل دیوار دو عدد مبل دونفره که با روکش پلاستیکی آبی تیره و سبزرنگ پوشیده شده بود قرار داشت و روبروی تلویزیون یک صندلی بزرگ گذاشته بودند که همیشه سر آن صندلی، بین بچه‌ها دعوا بود. پدر بزرگم با کتوشلوار سه‌تکه و کراوات روی مبل نزدیک به میز تلفن کنار در نشسته، پاهایش را عمود بر روی زمین می‌گذاشت.

هر یکشنبه اگر با پدرم در سانی‌ساید نبودیم، من و فریتز سوار بر قایق، پاروژنان خیابان‌هایلند را به سمت پایین طی کرده، از خیابان‌های پشتی جامائیکا استیت به منزل رسیده با پسرعمه‌ام، دیوید به گشت‌وگذار می‌رفتیم. البته بهتر است این‌گونه بگویم که فریتز و دیوید به گشت‌وگذار می‌رفتند و من آن‌ها را دنبال کرده، سعی می‌کردم به آن‌ها برسیم.

یک میز فورمیکا به رنگ آبی آسمانی و لبه‌های استیل و ظاهری که انگار از مغازه‌های شربت‌فروشی دههٔ ۵۰ آورده باشند هم بود. گم، الیزابت و ماریانا هرگاه که همدیگر را می‌دیدند، دور همین میز می‌نشستند. کنار همین میز، یک انباری کوچک و تاریک بود و داخلش یک میز قرار داشت که گم فهرست خرید، فیش‌ها و اسناد خود را داخل آن نگه‌داری می‌کرد. ماری که خدمتکار خانه بود و

1 Stornway

2 Isle of Lewis

مدت‌ها بود تحت فشار قرار داشت، اغلب آنجا پنهان شده به رادیوی قابل حمل خود گوش می‌کرد. در روزهای بارانی و سرد که ما را در خانه زندانی می‌کردند، او را به شدت عصبانی می‌کردیم. آن طرف انباری یک در دوطرفه آویزان قرار داشت که منتهی به اتاق ناهار می‌شد. درون خانه یک مسیر برای بازی وجود داشت که در آن مسیر می‌دویدیم، جیغ‌وداد می‌کردیم و نهایتاً یکی بود که خود را به میل بکوبد. این مسیر از راهروی در پشتی شروع می‌شد، از کنار آشپزخانه می‌گذشت، ورودی جلوی در را پشت سر می‌گذاشت، اتاق نهارخوری را دور می‌زد و نهایتاً از انباری کوچک گذشته و به آشپزخانه می‌رسید و مسیر مسابقه ما در خانه بود که همدیگر را دوان‌دوان دنبال می‌کردیم و بین راهروی انباری و یخچال معمولاً گم‌کاری به کار ما نداشت اما وقتی خودش داخل آشپزخانه کار می‌کرد، سر ما داد می‌زد که بازی را تمام کنیم. او ما را با یک قاشق چوبی تهدید می‌کرد و صدای باز شدن کشو کافی بود تا ما دست از بازی بکشیم. ولی اگر دیوانه‌بازی درآورده، به جیغ‌ودادمان ادامه می‌دادیم، قاشق چوبی بیرون آمده، نزدیک‌ترین فرد موردعنايت ضربه آن قرار می‌گرفت. وقتی از کنار میز رد می‌شدیم، اقدام به گرفتن موهای ما کرده، از این طریق نقش خود برای کم کردن سرعت ما را پیاده می‌کرد.

سپس، دیوید، فریتز و من معمولاً به سمت زیرزمینی که بزرگ‌ترها صرفاً برای ماشین لباس‌شویی و یا رفتن به گاراژ از آنجا رفت‌وآمد می‌کردند، فرار کرده به راحتی جیغ‌وداد کرده، توپ فوتبال را به این طرف و آن طرف شوت می‌کردیم و یا با بالابر برقی "گم" بازی و سر آن دعوا می‌کردیم. اغلب زمان خود را در انباری درحالی‌که همه چراغ‌ها روشن بودند، سپری می‌کردیم. اگر مجسمه‌های تمام‌قد چوبی که نماد رهبران هند و متعلق به پدر بزرگم بود و در کنار دیوار انتهایی چیده شده بودند، کنار بگذاریم، این زیرزمین یک زیرزمین معمولی بود؛ چراغ سقفی آویزان با لامپ خورشیدی، کاشی‌های سیاه‌وسفید، و یک پیانو که به حالت ایستاده قرار داشت، از آنجایی‌که اصلاً خوب تنظیم نبود، ارزش نواختن نداشت

و به فراموشی سپرده شده بود. کلاهی که دونالد زمان حضورش در این وای ام ای، هنگام حمل پرچم در مراسم‌های مختلف به سر می‌کرد، و یک پر بزرگ به آن وصل بود نیز بالای پیانو قرار گرفته بود. بعضی اوقات این کلاه را که تا نوک بینی‌ام را می‌گرفت به سر می‌کردم و بند آن را در زیر چانه‌ام می‌بستم.

وقتی آن پایین خودم تنها بودم، زیرزمین نیمه‌روشن همراه با مجسمه‌های چوبی هندی، فضایی بسیار غیرعادی داشت. روبروی پله‌ها، یک بار بزرگ با چوب ماهونی در گوشه‌ای ساخته شده بود که تمام وسایل بار را در خود جا داده بود؛ لیوان‌های خاک‌خورده و یک ظرف شویی قابل‌استفاده اما خبری از الکل نبود. وجود این بار در خانه‌ای که سازنده‌اش الکل مصرف نمی‌کرد، غیرعادی بود.

عمومی‌م راب که خیلی از ما بزرگ‌تر نبود و بیشتر شبیه برادر بود تا عمو، هر زمان که از شهر می‌آمد، در حیاط پشتی با ما فوتبال بازی می‌کرد. بازی ما معمولاً با هیجان فراوان همراه بود و در روزهای گرم، مرتب در حال رفت‌وآمد به آشپزخانه برای یک شیشه نوشابه یا آبمیوه بودیم. راب معمولاً یک قالب پنیر فیلادلفیا برداشته، کاغذ دورش را باز کرده مثل یک تکه شکلات می‌خورد. سپس با یک شیشه لیموناد، آنچه را خورده بود می‌شست.

راب بازیکن خوبی بود و من هم سعی می‌کردم از پسرها عقب نمانم، اما گاهی احساس می‌کردم که او از من به‌عنوان هدف تمرینی استفاده می‌کند. زمانی که دونالد در خانه بود، معمولاً یا بیس‌بال بازی می‌کردیم و یا بسکتبال. او در آکادمی نظامی نیویورک بیس‌بال بازی کرده بود و نسبت به راب، با بی‌پروایی بازی می‌کرد. برایش بازی کردن و پرتاب کمی آرام‌تر توپ در مقابل پسر و دختر برادر و خواهرانش که شش، نه و یازده سال بیشتر سن نداشتند، هیچ مفهومی نداشت. وقتی توپی را که به سمت من پرتاب می‌کرد می‌توانستم بگیرم، صدای خوردن توپ به دستکش چرمی‌ام آن‌چنان صدایی

ایجاد می‌کرد که انعکاس آن در برخورد به دیوار مانند شلیک گلوله بود. حتی در مقابل بچه‌های کوچک هم دونالد بایستی برنده می‌شد.

فقط آدم‌های مثبت‌اندیش و ازخودگذشته قادر بودند بدون از دست دادن امید، در برج‌های سانی‌ساید زندگی کنند. ساختمان فاقد نگهبان بود و گل‌های پلاستیکی که در مقابل دو طرف درب سکوریت قرار داشتند، پر از گردوخاک بودند. راهروی شش طبقه‌ای‌مان پر بود از ته سیگار. فرش نم‌کشیده و رودی ساختمان، بی‌روح بود و سیاه. لوستر بی‌رمقی که از سقف آویزان بود، هیچ‌چیزی را پنهان نمی‌کرد.

اوج زندگی پدرم زمانی بود که در کنار مادرم در آپارتمان تک‌خوابه‌شان نزدیک ساتن پالاس درست بعد از ازدواج، زندگی می‌کردند. در طول آن یک سال، عصرهای خود را با دوستانشان در کاپاجابانا می‌گذراندند و آخر هفته‌ها را به سمت بیمینی^۱ پرواز می‌کردند. از آنجا به بعد همه‌اش سرایشی بود. درحالی‌که در طرف مقابل، همه زندگی دونالد به سمت افراط پیش می‌رفت. دونالد زمانی که با ایوانا ازدواج کرد، هنوز در منهن زندگی می‌کرد. بعد از ازدواج ابتدا زندگی خود را در یک آپارتمان دوخوابه شروع کرد، سپس به یک آپارتمان هشت‌خوابه در فیفس اوینیو^۲ جابجا شدند. طی پنج سال، آن‌ها صاحب یک پنت‌هاوس تریپلکس در ترامپ تاور^۳ به ارزش ۱۰ میلیون دلار شدند و این در حالی بود که دونالد همچنان حقوق‌بگیر پدربزرگم بود.

در دهه ۶۰، پدربزرگم با هدف اینکه فرزندانش به سودی برسند، میدلند آسوشیت^۴ را ایجاد کرده به هرکدام از آن‌ها ۱۵ درصد سهم از هشت ساختمان بخشید که یکی از آن‌ها سانی‌ساید تاورز بود. این انتقال سرمایه، اگر هم نقض آشکار قانون نباشد، یک اتفاق شبه‌قانونی بود و هدف آن صرفاً فرار از پرداخت

1 Bimini

2 Fifth Avenue

3 Trump Tower

4 Midland Associates

مالیات هنگفتی بود که به دلیل رقم بالای انتقال می‌توانست اخذ شود. نمی‌دانم پدرم می‌دانست که بخشی از آن ساختمان که در آن زندگی می‌کرد متعلق به او بود یا نه، اما در سال ۱۹۷۳ سهم او از آن ساختمان مبلغ ۳۸۰۰۰۰ دلار آن زمان و معادل ۲/۲ میلیون دلار امروزی بود. به نظر می‌رسد او هیچ دسترسی‌ای به این مبالغ نداشته است؛ فایده‌هایش و هواپیماهایش همه بر باد شدند؛ ماشین موستانگ و جگوارش به باد رفت. او هنوز هم پلاک‌های شخصی اف سی تی‌اش^۱ را داشت اما این پلاک‌ها به یک فوردر کهنه و ازکارافتاده نصب شده بودند. هر ثروتی که پدرم داشت در واقع روی کاغذ بود و دو حالت بیشتر نداشت، یا دسترسی‌اش به سپرده‌های امانی مسدود شده بود و یا اینکه به کل بی‌خیال پول خود شده بود. به هر ترتیب مانعی وجود داشت که او را به ترحم پدر محتاج می‌کرد.

پدر و من در حال تماشای بازی متز^۲ بودیم که زنگ در زده شد. پدر با حالتی متعجب به سمت در رفت. نتوانستم بفهمم چه کسی در می‌زند اما صدای پدرم را شنیدم که زیر لب می‌گفت "لعنتی!" عصر آرامی را در حال سپری کردن بودیم، اما اکنون پدر عصبی به نظر می‌آمد.

"دونالد برای چند دقیقه میاد بالا" پدر به من گفت.

"چرا؟"

"نمی‌دونم." به نظر ناراحت می‌آمد و این ناراحتی برای او غیرعادی بود.

پدر پیراهنش را به تن کرد و به محض اینکه صدای زنگ را شنید، در را باز کرد. چند قدمی عقب رفت تا برادرش وارد شود. دونالد یک دست کتوشلوار سه‌تکه با کفش‌هایی که برق می‌زد به تن داشت. یک بسته که با کاغذ قهوه‌ای بسته‌بندی شده، دورش را نوارچسب پهن زده بودند، در دست داشت. به سمت

1 FCT

2 Mets

اتاق نشیمن حرکت کرد. با دیدن من گفت: "سلام خوشگلم!" من هم دستی برای او تکان دادم.

دونالد رو به پدرم کرده، درحالی که نگاه تحقیرآمیزی داشت گفت: "خدای من فردی!" پدرم هیچ عکس‌عملی نداشت. بسته در دستش را روی میز گذاشته، گفت: "پدر می‌خواد که اینا رو امضا کنی و بیاری بروکلین."
"امروز؟"

"آره امروز. چطور؟ کار داری؟"

"نمی‌تونم. دارم می‌رم شهر. چند تا ملک هستش که بانک براشون اجرا درآورده. الان فرصت خوبی که ازش استفاده کنم و از بدهکارهایی که با قیمت بالایی بازار خرید کردن، این املاک رو بخرم."

فردی هرگز جرئت نکرده بود که پروژه‌های خود را خارج از بروکلین بسازد. چند سال قبل لیندا و او یک سفر آخر هفته‌ای به پُکونز^۱ داشتند. در طول این سفر وقتی در مسیر کراس بورنکس اکسپرس وی^۲ از کنار ساختمان‌های متروکی که یکی پس از دیگری صف کشیده بودند، عبور می‌کردند، لیندا به فردی پیشنهاد می‌کند که کسب‌وکار خود را در بورنکس راه‌اندازی کند؛ چنین ساختمان‌هایی را خریداری و بازسازی کرده، بفروشد.

پاسخ فردی این بود که "من نمی‌توانم مقابل پدر بایستم. بروکلین برای او همه‌چیزه و این رو قبول نمی‌کنه."

اکنون دونالد نگاهی از پنجره به بیرون انداخته گفت: "پدر به یکی توی بروکلین نیاز داره. تو باید برگردی."

پدر با طعنه گفت: "پیام که دقیقاً چه کار کنم؟"

"نمی‌دونم. هر کاری که قبلاً انجام می‌دادی."

"من کار تو رو داشتم."

1 Poconos

2 Cross Bronx Expressway

درحالی که سکوت نجسبی حاکم بود، دونالد به ساعتش نگاه کرد. "راننده من پایین منتظره. اینا رو تا ساعت چهار برسون دست پدر، باشه؟" پس از رفتن دونالد، پدر روی مبل کنار من نشست و سیگاری روشن کرد. او گفت: "خب کوچولو! حاضری برونیم سمت بروکلین؟" وقتی به دفتر رسیدیم، پدر سری به ایمی لورنس^۱ که منشی و رئیس دفتر پدر بزرگم (و البته مادر خوانده من) بود، زد. میز ایمی دقیقاً بیرون اتاق رئیسش قرار داشت. عمه ایمی به واقع این مرد را ستوده به او می گفت: "فردی من!" دفتر خصوصی پدر بزرگ من یک اتاق مربع شکل با نورپردازی کم بود. دیوارهایش پر بود از لوح های تقدیر و گواهی نامه های قاب شده و شمایل سرهای رهبران هندی که همه جای اتاق پراکنده بودند.

پشت میز او نشسته با استفاده از انبوهی از ماژیک های فلر^۲ و کاغذ های یادداشت سیاه رنگی که عین آن ها را در خانه نیز داشت تا وقت ناهار نوشتم و نقاشی کشیدم. وقتی تنها شدم، روی صندلی اش چرخی تند زدم. پدر بزرگ همیشه ما را به رستوران کارگیولوز^۳ می برد که یک رستوران رسمی با دستمال سفره های نرم و تمیز بود و پدر بزرگ تقریباً هر روز به آنجا می رفت. خدمه محترم این رستوران پدر بزرگم را به خوبی می شناختند، او را آقای ترامپ صدا زده، صندلی اش را برایش آماده می کردند و در طول صرف غذا دور او می چرخیدند. حضور یک نفر مثل عمه ایمی در چنین مواقعی بهتر بود و فشار پدر را کمتر می کرد. او و پدر بزرگم خیلی حرفی برای گفتن به همدیگر نداشتند. اغلب هم زمان با ما دونالد، در دفتر حضور نداشت ولی زمانی که رودرو می شدیم، اوضاع بسیار بدتر می شد. وقتی او را می دیدیم، چنان رفتار می کرد که گویی این مکان متعلق به اوست و پدر بزرگم به نظر نه تنها مشوق چنین رفتار او بود، بلکه از آن لذت می برد. پدر بزرگم در حضور دونالد، کاملاً عوض می شد.

1 Amy Luerssen

۲ نوعی ماژیک است که در فارسی هم به همین شکل نوشته می شود ولی امروزه در بازار ایران وجود ندارد

3 Gargiulo's

در سال ۱۹۷۳ اداره حقوق مدنی وزارت دادگستری، دونالد و پدر بزرگم را به دلیل نقض قانون ۱۹۶۸ مسکن برابر و اجاره ندادن به سیاه‌پوست‌ها، تحت تعقیب قانونی قرار داد. این پرونده تا آن لحظه یکی از بزرگ‌ترین دعوای فدرال در ارتباط با تبعیض حق مسکن بود و "روی کوهن"^۱ که یکی از وکلای معروف بود آمادگی خود را برای کمک به این پرونده مطرح نمود. دونالد و کوهن قبلاً همدیگر را در یکی از رستوران‌های بسیار مجلل به نام لی کلاب^۲ که صرفاً به اعضای رستوران اجازه ورود می‌دادند، ملاقات کرده بودند. این رستوران که در خیابان ایست فیفتی فیفس^۳ قرار گرفته بود، در واقع ویتروینی از آدم‌های مشهور و تا حدودی اشرافی بود و وندر بیلتهزها^۴ و کندی‌ها^۵ به این محل رفت‌وآمد بسیاری داشتند. بیشتر از یک دهه بود که از حضور فاجعه‌بار کوهن در مبارزات شکست‌خورده ضد کمونیستی جوزف مک‌کارتی ممانعت می‌شد. زمانی که زندگی و حرفه ده‌ها نفر را با ادعای همجنسگرایی و ارتباط با سازمان‌های کمونیستی ویران کرد، او را مجبور کردند از مقام مشاوره ارشد سناتوری استعفا دهد.

همانند بسیاری از آدم‌های دیگر که ذات وحشی دارند و با استفاده از ارتباطات بانفوذش، کوهن به هیچ قانونی پایبند نبود. از آنجایی که بخش خاصی از آدم‌های تراز اول نیویورک آغوش خود را به سمت کوهن گشوده، مشتریان متنوعی از نیویورک مانند روپرت "موردراچ"^۶، "جان گتی"^۷، "الین درشو ویتز"^۸ و "رومن کاتولیک آرکدیوسیز"^۹ او را استخدام کردند، تصمیم گرفت با بازگشت به نیویورک، شهری که در آن بزرگ شده بود، کار خود را در بخش خصوصی ادامه

1 Roy Cohn

2 Lee Club

3 East Fifty-Fifth

4 Vanderbilts

5 Kennedys

6 Rupert Murdoch

7 John Gotti

8 Alan Dershowitz

9 Roman Catholic Archdiocese

دهد. در طول سالیان متمادی توانست به ثروت، موفقیت و قدرت فراوان دست یابد.

اگرچه در مقایسه با فرد که فردی عصبانی، محافظه‌کار و کم‌حرف بود، کوهن پرزرق‌وبرق بود ولی تفاوت این دو بیشتر کمی بود تا کیفی. بی‌رحمی و دورویی کوهن بیشتر در معرض عموم بود، درحالی‌که چیره‌دستی فرد در این هنر بیشتر در چهارچوب صمیمی خانواده‌اش جاری بود. فرد همچنین دونالد را آماده کرده بود که افرادی مثل کوهن را الگوی خود قرار داده با چنین افرادی ارتباط دوستانه برقرار کند. همین اتفاق هم افتاد، چنانکه بعدها دونالد به ولادیمیر پوتین و کیم جونگ اون و هرکسی که علاقه و قدرت ثروتمند کردن او را داشته باشند، علاقه‌مند شد.

کوهن به مجموعه ترامپ توصیه کرد که نسبت به آنچه او ادعای غلط و نادرست علیه موکلینش می‌خواند، علیه وزارت دادگستری طرح دعوی متقابل و درخواست خسارت ۱۰۰ میلیون دلاری بکنند. این مانور هم‌زمان هم عجیب بود، هم پرسروصدا و هم تأثیرگذار. حداقل ماجرا از نظر شهرت ایجادشده این بود که برای اولین بار، تصویر دونالد بیست‌وهفت‌ساله برای اولین بار در صفحات اول روزنامه‌ها جا گرفته بود؛ و اگرچه این طرح دعوی متقابل از طرف دادگاه رد شد، باوجود این مجموعه ترامپ توانست پرونده را مختومه کند. هیچ عمل خلاف مقرراتی به اثبات نرسید اما آن‌ها برای دوری از هرگونه تبعیض، مجبور به تغییر روش‌های اجاره دادن شدند. حتی باوجود این هم، هم کوهن و هم دونالد آن را به دلیل پوشش خبری‌اش، یک پیروزی در نظر می‌گرفتند.

وقتی دونالد توانست به‌طور کامل به "روی کوهن" اعتماد کند، فقط چند چیز دیگر برای تصاحب باقی مانده بود، که یکی سخاوت پدر بود تا پول‌هایش را تصاحب کند و دیگری اطمینان و اعتقاد به هوش و برتری خود بود که اگرچه به‌خوبی در خود ایجاد کرده بود اما درعین‌حال کاملاً تخیلی بود. نکته طعنه‌آمیز داستان اینجاست که آنچه دونالد به‌عنوان ساختار دفاعی خود در دوران کودکی

ساخته بود تا او را در مقابل بی‌توجهی، ترس و نادیده گرفتن‌های اوایل زندگی‌اش محافظت کند، در کنار اینکه مجبور به تماشای آزار و اذیت‌های فردی بود، او را تشویق می‌کرد که توان بی‌رحم بودن موردانتظار پدرش را در خود ایجاد کرده بتواند جایگزین وی شود؛ نکته‌ای، که برادر بزرگ‌ترش به‌وضوح با کمبود آن مواجه بود.

به‌طورقطع نمی‌توان گفت دونالد چه زمانی توانست نظر فرد را به خود جلب کند، اما به نظر من زمانی بود که فرد پسرش را راهی مدرسه نظامی کرد. این‌گونه به نظر می‌رسید که دونالد تابع دستورات مؤگد پدرش مبنی بر بی‌رحمی و سرسختی است. او به‌دفعات با غرورآمیز توصیف کردن کلک‌های متعددی که از کلاس بالایی‌ها دریافت کرده بود و نیز بی‌اهمیت جلوه دادن تبعیدش از خانه، ارزش خود را به اثبات رسانده بود. اعتماد روبرو شد فرد به دونالد، باعث به وجود آمدن پیوند بین این دو و اعتماد به نفس قوی در دونالد شد. به هر ترتیب، مهم‌ترین شخص خانواده و تنها کسی که نظرش مهم بود، نسبت به او عنایت ویژه‌ای داشت؛ و برخلاف فردی، توجهی که دونالد دریافت می‌کرد مثبت بود.

وقتی دونالد بعد از کالج، وارد دنیای بیرون شد، با استفاده از نفوذ پدرش تلاش کرد روابط خود را گسترش دهد. او با استفاده از پول پدر، خود را همچون مالک دنیا نشان می‌داد و فرد می‌دانست هر آنچه موجب اعتبار برای دونالد شود، در نهایت برای او هم منفعتی به همراه خواهد داشت. به‌هرحال اگر دونالد به‌عنوان یک دلال در حال رشد و موفق، شناخته می‌شد، همه‌اش در سایه اعتبار فرد ترامپ بود؛ اگرچه فرد تنها فرد آگاه به این موضوع بود. در مصاحبه‌های اوایل دهه ۸۰، فرد ادعا کرد که موفقیت‌های دونالد از موفقیت‌های خود او فراتر رفته است. او گفت: ”من به او آزادی عمل کافی دادم. او دید بزرگی دارد و به هرچه دست می‌زند تبدیل به طلا می‌شود. دونالد باهوش‌ترین آدمی است که می‌شناسم.“ هیچ‌یک از این گفته‌ها صحت نداشت، و فرد قطعاً یک دهه قبل از آنکه این جملات را بیان کند به این موضوع پی برده بود.

بعد از استیپل چیس فِرد فرصت‌های زیادی را از دست داده بود. اگر می‌خواست مرزهای امپراتوری‌اش را گسترش دهد، نیاز به یک زمین بازی جدید و یک موقعیت متفاوت داشت. او به دونالد احتیاج داشت تا وارد دنیای بیرونی شده، برند لازم را خلق کند. خیلی طول نکشید که فِرد متوجه شد که پسر دوم و بی‌بندوبارش، برای مدیریت املاک استیجاری‌اش، گزینه مناسبی نیست؛ مدیریتی که به‌شدت سخت‌گیرانه، فاقد هرگونه زرق‌وبرق، هیجان و دارای بودجه‌بندی بسیار محدود بود؛ اما دونالد با کمک و حمایت پدرش، توانست از غرور و گستاخی خویش استفاده کرده، در دل منهن نفوذ کند. فِرد با تصورات زندگی نمی‌کرد، بلکه از نزدیک در جریان تمام کارهای دونالد بود و در نفوذهای اولیه دونالد در بازار منهن نقش خود را ایفا می‌کرد. درحالی‌که دونالد در ظاهر امورات بود، فِرد در پشت‌صحنه تمامی کارها را پیش می‌برد. فِرد این امکان را برای دونالد به وجود آورد که بتواند در به حقیقت پیوستن رؤیای دیده‌شدنش ایفای نقش کند؛ و هم‌زمان اجازه داد پسرش اعتبار لازم را به‌عنوان یک سازنده در منهن کسب کند و این آرزویی بود که خود فِرد نیز در سر می‌پروراند. فِرد هرگز نمی‌توانست به یک دیده‌شدن عمومی دست یابد اما همین اندازه کافی بود که بداند تمام فرصت‌هایی که دونالد برای رسیدن به هدف و تبلیغ و بزرگ کردن خود داشت، بدون وجود او به حقیقت تبدیل نمی‌شوند. موفقیت و تحسین، همه در سایه فِرد و ثروت عظیم وی بود. هر داستانی درباره دونالد درواقع داستان فِرد بود. فِرد همچنین می‌دانست که اگر این راز برملا شود، حقه آن‌ها با شکست مواجه خواهد شد. اگر به گذشته بنگریم، فِرد خیمه‌شب‌بازی بود که کسی نمی‌بایست به این حقیقت پی می‌برد که بازیگردان دونالد، پدرش بود. نه اینکه فِرد ناتوانی‌های دونالد به‌عنوان یک تاجر را نادیده بگیرد بلکه او به‌خوبی می‌دانست دونالد در این زمینه استعدادهایی دارد که برای هر دوی آن‌ها فراتر از حد نیاز است. فِرد مشتاق بود که میلیون‌ها دلار را زیر پای پسرش بریزد زیرا که اعتقاد داشت که می‌تواند از مهارت‌های دونالد بهره‌مند گردد. او معتقد بود

که با بهره‌گیری از توانایی‌های دونالد به‌عنوان یک استاد خودتبلیغی، دروغ‌گوی بی‌حیا، بازاریاب و سازندهٔ برندها، می‌تواند به یک چیز که همیشه دور از دسترس وی بوده، دست یابد؛ یعنی سطحی از شهرت که بتواند هم‌تراز حرص و ولع وی بوده، جاه‌طلبی‌های او را ارضا کند؛ جاه‌طلبی‌هایی که ثروت هرگز نتوانسته خاموشش کند.

در اواخر دههٔ ۸۰، زمانی که اوضاع چندان بر وفق مراد نبود، فردِ دیگر نمی‌توانست خود را از بی‌عرضگی بی‌رحمانهٔ پسرش جدا کند؛ پدر هیچ انتخابی جز ادامهٔ سرمایه‌گذاری نداشت. شیطان او آزاد شده بود و تنها کاری که از دست او برمی‌آمد، کاستن از حجم ضرر و زیان، حفظ جریان نقدینگی و یافتن کسی دیگر برای سرزنش بود.

در طول دو سال بعد، پدر بیشتر از پیش کم‌حرف و عبوس و حتی می‌توان گفت لاغرتر شد. آپارتمان برج سانی‌ساید سیاه شده بود؛ سیاه به خاطر قرابت با شمال غرب، سیاه به خاطر دودهای ناتمام سیگار، سیاه به خاطر اوضاع روحی وحشتناک او. روزهایی بود که حتی قادر نبود از رختخواب بلند شود، چه برسد به اینکه بخواهد کل روز را با ما بگذراند. بعضی اوقات در حالت منگی به سر می‌برد؛ افسردگی‌اش روزبه‌روز در حال افزایش بود. اغلب اوقات اگر کاری از پیش برنامه‌ریزی‌شده با پدر نداشتیم، بهانه‌ای برای تنها گذاشتن ما پیدا کرده و عنوان می‌کرد که یا کاری دارد و یا بایستی کاری برای "گم" انجام دهد.

یک روز پدر به من گفت که کاری پیدا کرده است که مسئولیت بچه‌هایی بود که روزنامه‌ها را در خانه‌ها پخش می‌کردند. من قبلاً در دورهٔ خیلی کوتاهی، تجربهٔ این کار را داشته‌ام و تا جایی که می‌دانم منظور پدرم این بود که وی نقش کسی را داشت که از صندوق ماشینش روزنامه‌ها را به بچه‌هایی که بیک روزنامه بودند تحویل می‌داد، و سپس زمانی که آن‌ها مسیر مشخص خود را تمام

می‌کردند، پول روزنامه‌ها را جمع می‌کرد. یک‌بار به من گفتم که روزانه ۱۰۰ دلار درآمد دارد؛ رقمی که برای من بسیار هنگفت به نظر می‌رسید.

یک شب در خانه پدر، همراه با دوست دخترش "ژوانا"^۱ در حال صرف شام بودیم. ترجیح می‌دادم وقتی او نیست، پیش پدر بروم؛ نسبت به او احساس خوبی نداشتم. او نمی‌توانست و حتی تلاش هم نمی‌کرد که با من و فریتز ارتباط برقرار کند. بعضی رفتارهای زشت داشت؛ برای مثال به پدرم می‌گفت: "فردی! به سیگار برام روشن کن." با اینکه اهل انگلیس نبود اما از واژه‌های مصطلح در زبان بریتانیایی استفاده می‌کرد که نهایتاً باعث شده بود پدر من نیز از آن‌ها استفاده کند.

تازه شام را تمام کرده بودیم که من شروع کردم به تعریف اتفاقاتی که آن روز بعدازظهر در بانک با مادرم داشتم. داستان از این‌قرار بود که در بانک، هم‌زمان که مادرم زمان زیادی را در صف طولانی ایستاده بود، من در یکی از باجه‌ها ایستاده فیش‌های بانکی را با اسامی خیالی و رقم‌های هنگفت که قصد برداشتش را داشتم تا صرف برنامه‌های متعدد کنم، پر کردم. همه‌چیز خیالی بود. اصلاً نمی‌توانم بگویم چقدر همه‌چیز خنده‌دار بود؛ اما وقتی این داستان را تعریف کرده، از اسامی خیالی که در روی فیش‌ها نوشته بودم، از برداشت خیالی پول و نقشه‌های شیطانی‌ام برای خرج کردن آن‌ها گفتم، نگاهی محتاط در چشمان پدر ایجاد شد.

از من پرسید: "آقای توستی از این موضوع خبر داره؟"

اگر خوب توجه کرده بودم، شاید می‌فهمیدم که بایستی تمامش کنم اما فکر کردم شوخی می‌کند و ادامه داستان را نقل کردم.

پدر به شدت عصبی شده، جلوتر خم شده، انگشش را به سمت من نشانه گرفت: "چه کار کردی؟" اگرچه دمدمی‌مزاج بود، اما به ندرت پدرم را عصبانی دیده بودم و تقریباً نشنیده بودم که صدایش را بلند کند. من واقعاً گیج شده

¹ Johanna

بودم و تلاش کردم داستان را به عقب و جایی که او فکر می‌کرد کار اشتباهی مرتکب شده‌ام برگردانم، اما فایده‌ای نداشت و توضیحات من، او را بیشتر عصبی می‌کرد.

“اگر آقای توستی از این اتفاق باخبر شود، من با پدر بزرگت به مشکل بزرگی خواهیم خورد.”

ژوانا دست خود را روی بازوی پدر گذاشت تا بلکه بتواند توجه او را از من دور کند و گفت: “فردی! اصلاً چیز مهمی نیست.”
“منظورت چیه که اصلاً مهم نیست؟ این کاملاً یه موضوع جدیه!”
من به خودم فحش می‌دادم.

آن لحظه هم من هم ژوانا می‌دانستیم که هیچ صحبتی نمی‌تواند او را آرام کند. مست بود و گیر داستان‌های قدیمی افتاده بود. سعی کردم به او توضیح دهم، آرامش کنم اما او برافروخته‌تر از این بود که من از عهده‌اش برآیم؛ و من فقط هشت سال داشتم.

تابستان ۱۹۷۵، دونالد یک کنفرانس خبری برگزار کرد که طی آن از نقشه‌معماران برای “گرندهیات” صحبت کرد. او چنان صحبت کرد که گویی قرارداد جایگزینی هتل قدیمی “کامودور” را که نبش “گرندهسترال ترمینال” در خیابان ۱۴۲م قرار داشت، برده است. رسانه‌ها ادعاهای او را به‌عنوان خبر قطعی چاپ کردند.

همان تابستان، درست قبل از اینکه من و فریتز به اردو برویم، پدر به مادرم اطلاع داد که خبری برایمان دارد. مادر او را برای شام دعوت کرد. وقتی پدر در زد، من در را باز کردم. او همان لباسی تنش بود که همیشه می‌پوشید؛ شلوار سیاه و پیراهن سفید، اما لباس‌هایش اطوخورده بود و موهایش به عقب شانه‌زده. هرگز تا آن لحظه پدر را چنین جذاب ندیده بودم.

درحالی‌که مادر در حال درست کردن سالاد بود، پدر در تراس کوچکمان در حال کباب کردن استیک بود. وقتی شام حاضر شد، دور میزی که کنار تراس قرار داشت نشستیم، در را نیمه‌باز گذاشتیم تا باد تابستانی به داخل اتاق نفوذ کند. آب و چای یخی نوشیدیم.

به ما گفت: ”من آخر تابستان به سمت وست پالم بیچ می‌رم. به آپارتمان خوب پیدا کردم که پشتش یه لنگرگاه داره.“ او از قبل یک قایق داشت و هر موقع که برای دیدنش می‌رفتیم، ما را برای ماهیگیری می‌برد. حین صحبت کردن، به نظر خوشحال و مطمئن به نظر می‌رسید. همه ما می‌دانستیم که این تصمیم درستی بود. بعد از مدت‌ها، همگی احساس امیدواری داشتیم.



قسمت هشتم (سرعت فرار)

در اتاق ناهارخوری نشسته، به لنگه کفشی که روبرویم بود نگاه می‌کردم و در تلاش بودم تا بلکه نکته آن را دریابم. قوطی‌های باقی‌مانده زیر درخت را نگاه کرده بودم. فکر می‌کردم، شاید لنگه دیگر کفش جداگانه کادوپیچ شده باشد؛ اما فقط همین لنگه کفش طلایی بود که پاشنه‌ای چهاراینچی داشت و پرشده بود از آب‌نبات‌چوبی. هر دوی آن‌ها یعنی هم کفش و هم آب‌نبات‌چوبی‌ها، داخل یک سلفون پیچیده شده بودند.

داشتم به این فکر می‌کردم بسته از کجا آمده است؟ آیا جایزه یک مسابقه بخت‌آزمایی یا هدیه کوچکی از طرف یکی از بزرگ‌ترهاست؟ دونالد از انبار آشپزخانه بیرون آمد و از کنار من که می‌گذشت، پرسید: "اون چیه؟" "به هدیه‌س از طرف شما."

"واقعاً؟" چند ثانیه‌ای به آن نگاه کرد. در راهروی ورودی داد زد: "ایوانا!" ایوانا در سمت دیگر درخت کریسمس نزدیک اتاق نشیمن ایستاده بود. "ایوانا!" "چی شده دونالد؟"

"خیلی عالی‌ه این." او به کفش اشاره می‌کرد و ایوانا تبسمی بر لب داشت. شاید فکر می‌کرد که طلای واقعی است.

همه چیز از سال ۱۹۷۷ آغاز شده بود که دونالد و همسرش، ایوانا، اولین بار به من هدیه کریسمس داده بودند که یک لباس زیر مارک بلومی، به قیمت ۱۲ دلار بود. همان سال آن‌ها به فریتز یک دفتر یادداشت روزانه بندچرمی داده بودند. ظاهر دفتر به آدم‌های پیر می‌خورد ولی واقعاً زیبا بود. وقتی فهمیدم که دفتر یادداشت مال دو سال قبل بوده تا حدودی ناراحت شدم. حداقل لباس زیر از کار افتاده نبود.

روزهای تعطیل، دونالد و همسرش به خانه می‌آمدند و همیشه هم یا با ماشین اسپورت گران قیمت می‌آمدند و یا سوار بر لیموزینی که بزرگ‌تر از لیموزین پدر بزرگم بود. از راهرو که رد می‌شدند، شبیه به آدم‌های مشهور و سلبریتی‌ها بودند. ایوانا لباس‌های ابریشمی و شال‌گردن‌هایی از پوست حیوانات به تن می‌کرد و موهای خود را شکل می‌داد و آرایشی غلیظ می‌کرد. دونالد هم کت و شلوار سه‌تکه و کفش‌های برق افتاده می‌پوشید. در مقابل این دو، سایرین بسیار ساده و عقب مانده به نظر می‌آمدند.

من با این فکر بزرگ شدم که دونالد همه کارها را خود انجام داده و یک‌تنه توانسته است تجارتي بسازد که نام خانوادگی ما را تبدیل به یک برند کند و اینکه پدر بزرگم کفته فکر و خسیسم، تنها به کسب و حفظ پول فکر کرده است. هر دو فکر، با حقیقت فاصله داشتند. مقاله‌ای در روزنامه نیویورک تایمز در تاریخ ۲ اکتبر ۲۰۱۸ چاپ شد که از حجم عظیم تخلفات به اثبات نرسیده و فعالیت‌های شبه قانونی و غیرقانونی خانواده من در طول چند دهه، پرده برمی‌داشت. در بخشی از این مقاله آمده بود: "فرد ترامپ و شرکت‌هایش، همچنین اقدام به پرداخت وام‌ها و ایجاد خطوط اعتباری گسترده برای دونالد ترامپ کرده‌اند. این وام‌ها سرمایه دونالد را افزایش داد. روند انجام این فرایند به اندازه‌ای سریع بوده است که به نظر می‌آمده دونالد ترامپ انبار پول دارد. در نظر داشته باشید که سال ۱۹۷۹، ۱/۵ میلیون دلار در ماه ژانویه، ۶۵،۰۰۰ دلار در فوریه، ۱۲۲،۰۰۰ دلار در مارس، ۱۵۰،۰۰۰ دلار در آوریل، ۱۹۲،۰۰۰ دلار در مه، ۲۲۶،۰۰۰

دلار در ژوئن، ۲/۴ میلیون دلار در ژوئیه و ۴۰،۰۰۰ دلار در ماه اوت، به استناد اسنادی که توسط مدیران کازینوهای نیوجرسی ثبت شده، دریافت کرده است. در سال ۱۹۷۶، زمانی که "روی کوهن"، پیشنهاد امضای یک توافق‌نامه قبل از ازدواج را به دونالد و ایوانا داد، تمام مفاد مربوط به پرداخت غرامت به ایوانا، بر اساس ثروت و دارایی فرد، تعیین شده بود و دلیل این امر فقط به این خاطر بود که تنها منبع درآمدی دونالد، پدرش بود. از مادر بزرگم شنیدم که علاوه بر نفقه، هزینه نگاه‌داری فرزندان و حق مسکن، یکی دیگر از مفاد قرارداد به اصرار ایوانا، پرداخت مبلغ ۱۵۰،۰۰۰ دلار به عنوان هزینه روز مبادا بود. توافق‌نامه طلاق پدر و مادر من نیز بر اساس ثروت پدر بزرگم تنظیم شده بود، اما ۱۵۰،۰۰۰ دلار ایوانا، برابر بود با مجموع مبلغ ۶۰۰ دلار ماهیانه مادر من طی بیست و یک سال که از بابت نفقه و هزینه نگاه‌داری فرزندان دریافت می‌کرد!

قبل از ایوانا، تعطیلات ما همه به شکل یکسانی می‌گذشتند و هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند؛ اما با آمدن ایوانا، کریسمس پنج‌سالگی‌ام با یازده‌سالگی‌ام متفاوت بود. کارهای معمول، هرگز تغییر نمی‌کردند. ساعت ۱ ظهر از در جلویی وارد منزل می‌شدیم. بسته‌های هدایا، همه‌جای خانه را اشغال می‌کردند، کف می‌زدیم و برای یکدیگر بوسه می‌فرستادیم و سپس برای دسر نوشیدنی می‌گو، وارد اتاق نشیمن می‌شدیم. همانند در جلویی، از اتاق نشیمن هم سالی دو بار استفاده می‌کردیم. پدر خیلی کوتاه می‌آمد و سپس جمع را ترک می‌کرد. در واقع از حضور پدر در این مراسم‌ها، تصویر کم‌رنگی در ذهن دارم.

مراسم‌های شکرگزاری و کریسمس که به صرف شام برگزار می‌شدند، همگی عین هم بودند، اگرچه در یکی از دوره‌های کریسمس "گم" جرئت کرده، به جای بوقلمون، رست بیف درست کرده بود که همه دوستش داشتند، به غیر از دونالد و رابرت که بسیار عصبانی و ناراحت بودند. "گم"، به هر سختی‌ای که بود، دست بر کمر و با گردنی خمیده، این غذا را آماده کرده بود. درست زمانی

که همه چیز عادی به نظر می‌رسید، یکی از آن‌ها گفت: ”خدای من! مادر! باورم نمی‌شه که بوقلمون نیخته باشی.“

پس از اینکه ایوانا وارد خانواده ما شد، در مرکز قدرت میز غذاخوری، همراه دونالد می‌نشست. دونالد، دست راست پدر، تنها کسی که با او برابری می‌کرد، می‌نشست. نزدیک‌ترین افراد به آن‌ها سر میز، یعنی ماریانا، رابرت و ایوانا، گروهی از طرفداران را تشکیل می‌دادند که همگی یک مأموریت مشخص داشتند: دونالد را بزرگ کنند، دستورات او را بپذیرند و از او چنان پیروی کنند که گویی هیچ‌کس، به اندازه او از اهمیت برخوردار نیست. از نظر من، این کار به مصلحت آن‌ها نبود. ماریانا و رابرت آموخته بودند که مخالفت در مقابل ترجیحات واضح پدرشان، هیچ سودی برای آن‌ها نخواهد داشت. ماریانا می‌گفت: ”من هیچ‌وقت پدرم رو به چالش نکشیدم. هرگز!“ سربه‌زیر بودن، بسیار راحت‌تر بود. رؤسای ستاد کارکنان کاخ سفید که توسط دونالد به این مقام انتخاب شده بودند، عمده مثال‌های این پدیده محسوب می‌شوند. ”جان کلی“، حداقل برای مدتی و ”مایک مولوانی“، بدون هیچ تردیدی، در مقابل دونالد، عین همین رفتار را بروز می‌دادند؛ اما درنهایت به دلیل عدم وفاداری کافی، اخراج شدند. در مورد افراد متملق و چاپلوس، همیشه داستان به همین منوال پیش می‌رود که ابتدا فارغ از تخلف به وقوع پیوسته، سکوت اختیار می‌کنند؛ سپس با عمل نکردن به دستورات، به‌عنوان خائن شناخته می‌شوند. درنهایت، به این نتیجه می‌رسند که هر جایی که ضرورت داشته باشد، قربانیِ دونالد خواهند شد.

در طول زمان، تبعیض رفتاری فرد مقابل دونالد و سایر فرزندان، بسیار دردناک می‌شد. همانند آنچه جمهوری خواهان کنگره، این روزها انجام می‌دهند، راب و ماریانا هم پیروی کردن را آسان‌تر یافته، امیدوار بودند که با این رویکرد از رفتارهای بدتر در امان بمانند. آن‌ها همچنین، از آنچه در اثر برآورده نکردن انتظارات فرد، بر سر پدرم آمده بود، آگاهی داشتند. بقیه اعضای خانواده، در

طرف دیگر میز ناهارخوری، اعضای به‌دردنخور و غیرضروری بودیم و وظیفه ما صرفاً پر کردن صندلی‌ها بود.

یک سال بعد از کفش طلایی، هدیه‌ای دیگر از دونالد و ایوانا دریافت کردم که در نوع خود یک شاهکار بود: خیلی واضح بود که آنچه فرستاده بودند، چیزی بود که به خودشان هدیه داده شده بود و کاملاً بی‌ارزش بوده، به‌خوبی علاقه ایوانا به استفاده کردن از سلفون را نشان می‌داد. پس از باز کردن جعبه، یک تن ماهی، یک شیشه زیتون، یک قوطی بیسکویت و یک بسته کالباس سالامی را دیدم. ته قوطی به صورتی بود که می‌شد حدس زد که جای یک بطری که قبلاً آنجا قرار داشته خالی شده است. پسرعمه‌ام دیوید، همان لحظه وارد اتاق شد و با اشاره به آن جای خالی پرسید: «اونجا چی بود؟»

درحالی‌که قوطی بیسکویت‌ها را بالا گرفته بودم، گفتم: «نمی‌دونم. یه چیزی که همراه اینا باید بود و نیست.»
با خنده گفت: «شاید خاویار.» شانه‌هایم را بالا زدم و اصلاً نمی‌دانستم خاویار چیست.

جعبه را برداشته به سمت هدایایی که کنار پله‌ها جمع کرده بودم، رفتم. در طول مسیر از کنار ایوانا و مادر بزرگ گذشتم، جعبه را روی زمین گذاشته، گفتم: «ممنونم ایوانا.»

«اون مال توئه؟»

ابتدا فکر کردم منظور او جعبه هدیه است، اما بعد متوجه شدم که به مجله /ومنی اشاره می‌کند که روی هدایایی که قبلاً باز کرده بودم، قرار داشت. آن روزها /ومنی به‌عنوان یک مجله علمی‌تخیلی، علاقه جدید من بود که در ماه اکتبر همان سال منتشر شده بود. من هم به‌تازگی چاپ دسامبر را خریده، با خود به منزل آورده بودم که شاید بتوانم بین صرف دسر نوشیدنی میگو و شام، فرصتی یافته، به‌طور کامل بخوانمش.

«آها! آره!»

”ناشرش باب، رفیق منه.“

”واقعاً؟ من این مجله رو خیلی دوست دارم.“

”تو رو باهاش آشنا می‌کنم. یه بار که اومدی شهر، می‌ریم ملاقاتش.“
 شنیدن این جمله، به اندازه‌ای که به من بگویند، قرار است ”ایزاک آسیموف“ را بینم هیجان‌انگیز نبود، اما احساس نزدیک به آن را در من ایجاد می‌کرد، ”وای! خیلی ممنونم!“

بشقابی را پرکرده، به طبقه بالا نزد پدرم رفتم که تمام روز را در اتاقش بود و آن چنان مریض بود که نمی‌توانست پیش ما بیاید. او نشسته بود و به رادیوی قابل‌حملش گوش می‌کرد. بشقاب را که به او دادم، با بی‌میلی روی میز پاتختی گذاشت. به او در مورد پیشنهاد سخاوتمندانهٔ ایوانا گفتم.

”وایسا! می‌خواه تو رو به کی معرفی کنه؟“

امکان نداشت اسم ناشر را فراموش کنم. بعد از صحبت با ایوانا، به قسمت

مشخصات مجله نگاه کرده بودم و نام او آنجا بود: ”باب گوچیون.“

”تو می‌خواهی بری کسی رو ببینی که پنت‌هاوس رو منتشر می‌کنه؟“
 حتی در سن سیزده‌سالگی هم می‌دانستم موضوع ”پنت‌هاوس“ چیست. امکان نداشت که این ناشر همان آدم باشد! پدر در دلش خنده‌ای کرد و گفت: ”فکر کنم ایدهٔ خوبی باشه.“ ناگهان من هم به این فکر افتادم که شاید ایدهٔ بدی نباشد.

نخندیدن به هدایایی که به مادرم داده می‌شد، غیرممکن بود. اینکه بعد از سال‌ها جدایی از پدرم، هنوز از او انتظار داشتند که در دوره‌های خانوادگی شرکت کند، برای من یک معما بود اما معمای اصلی این بود که چرا او هم می‌پذیرد که در این دوره‌های شرکت کند. مشخص بود که به همان اندازه‌ای که او خود نمی‌خواست آنجا باشد، خانوادهٔ ترامپ هم علاقه‌ای به حضور وی نداشتند. هدایایی که به او داده می‌شد بد نبود، اما در مقابل هدایای ایوانا و بلین، همسر رابرت، از مغازه‌های ارزان‌قیمت‌تر خریداری می‌شدند. بدتر

اینکه، خیلی از آن‌ها، هدایایی بودند که قبلاً کس دیگری به آن‌ها داده بود. در یکی از همین سال‌ها، هدیه‌ای از ایوانا گرفت که داخل یک ساک دستی متعلق به یک برند گران‌قیمت بود، اما داخلش یک بسته دستمال‌کاغذی استفاده‌شده قرار داشت.

بعد از صرف شام و باز کردن هدایا، هرکدام در گوشه‌ای پخش شدیم. عده‌ای به آشپزخانه رفتند، عده‌ای به حیاط پشت و بقیه به کتابخانه رفتیم. داخل کتابخانه، من روی زمین نشسته، پاهایم را روی یکدیگر دراز کردم. از دور می‌دیدم که دونالد و راب، در حال تماشای فوتبال و یا فیلم گودزیلا بودند. چند دقیقه بعد، متوجه غیبت مادرم شدم. ابتدا نگران نشدم، اما چند دقیقه‌ای که گذشت و خبری از او نشد، به دنبالش رفتم. نگاهی به آشپزخانه کردم، اما فقط مادر بزرگ و عمه‌ام آنجا بودند. سمت حیاط پشتی رفتم، اما فقط دیوید و برادرم آنجا در حال توپ‌بازی بودند. وقتی از فریتز سراغ او را گرفتم، گفت: "نمی‌دونم" و معلوم بود که برایش اهمیتی ندارد. با گذشت زمان، بالاخره، بدون نیاز به پرسیدن از کسی، می‌فهمیدم کجاست اما این گذشت زمان، برایم نگران‌کننده بود.

مادرم، در اتاق ناهارخوری، تنها پشت میز نشسته بود. میز غذا کاملاً تمیز شده و تنها اثری که از غذا باقی مانده بود، چند عدد دستمال سفره بود که روی میز جا مانده بود. در ورودی در ایستادم، به امید اینکه با دیدن من، به خودش بیاید. چون نمی‌خواستم او را پریشان کنم، سکوت کردم. درحالی‌که از آشپزخانه، صدای ظرف‌ها و صحبت‌های مربوط به غذاهای باقی‌مانده و کیک و بستنی به گوش می‌رسید و هوا رو به تاریک شدن گذاشته بود، به سمت میز ناهارخوری ساخته‌شده از ماهون نزدیک شدم. لوسترها خاموش بودند، ولی دلم می‌خواست اتاق حتی تاریک‌تر هم می‌شد تا چهره‌اندوهگین مادرم را نبینم. درحالی‌که مواظب بودم که به او نخورم، روی صندلی کنارش نشستیم. غیر از همدردی، هیچ کار دیگری از دست من بر نمی‌آمد.

هشت ماه قبل از داستان هدیه لباس زیر، ایوانا و دونالد در کلیسای "ماربل کالیگیت" ازدواج و مراسم عروسی را در کلاب ۲۱ برگزار کرده بودند. در این مراسم، جایی که برای مادرم، فریتز و من تعیین کرده بودند، میز بچه‌های فامیل بود و پدرم در این مراسم حضور نداشت. آنچه خانواده به دروغ مطرح کردند، این بود که از پدر خواسته بودند تا ساعت دوازده در مراسم باشد. (نقشی که در نهایت، "جوی بیشاپ" بر عهده گرفت)، اما این حقیقت نداشت و آن‌ها از او خواسته بودند که در فلوریدا مانده، از دایمی "ویک"، برادر "گم" مراقبت کند. حقیقت این بود که پدر بزرگم، خیلی راحت بگویم، دوست نداشت که او در مراسم عروسی باشد و در نتیجه به او گفته بودند که نیاید.

در شرایطی که دونالد در حال زیرورو کردن منهن بود تا ملکی برای ساخت‌وساز پیدا کند، من تقریباً هر هفته، ده‌هزار دلار را از دست می‌دادم. روزهای جمعه، به خانه یکی از دوستانم رفته، به روشی که خودمان داشتیم، مونوپولی بازی می‌کردیم: خانه‌ها و هتل‌ها را دوبرابر کن تا پولت دوبرابر شود! هر بار که باهم بازی می‌کردیم، تبدیل به ماراتنی می‌شد که آخر هفته را به خود اختصاص می‌داد. هر بازی می‌توانست از سی دقیقه تا چندین ساعت به طول بینجامد. تنها چیزی که در آن بازی همیشه وجود داشت، عملکرد من بود: در هر بار بازی، من بازنده بودم!

برای اینکه فرصت مبارزه داشته باشم، (و به نوعی دوست من تلاش بیشتری انجام دهد)، به من اجازه داده شده بود که مبالغ هفتگی را از بانک و نهایتاً از رقبای بازی قرض بگیرم. بدهی‌های روبه‌افزایشم را در یک ستون طولانی در گوشه‌ای می‌نوشتیم. علی‌رغم عملکرد ضعیف و مرگ‌بارم، هرگز استراتژی بازی‌ام را تغییر ندادم؛ هر ملکی را که بر روی آنلانتیک‌سیتی قرار داشت خریده، شروع به ساختن خانه‌ها و هتل‌های انبوه می‌کردم؛ حتی وقتی که می‌دانستم

هیچ بازگشت سرمایه‌ای در انتظارم نیست. املاکم را دوباربر و سه‌برابر می‌کردم و اصلاً مهم نبود که چه شکست تلخی خواهم خورد. بین من و دوستانم، این موضوع که نوه و برادرزاده بزرگ‌ترین و قدرتمندترین آدم‌های صنعت املاک در این صنعت، عملکردی چنین ضعیف دارد، تبدیل به یک جوک شده بود. مشخص بود که درنهایت یک نکته مشترک داریم.

از لحظه مرگ پدربزرگم، دونالد همیشه ادعا کرده است که آن‌ها (یعنی او و پدربزرگم) می‌بایست اجازه می‌دادند که فردی آنچه را دوست دارد انجام داده و در پرواز به مهارت برسد تا اینکه مجبور به انجام کاری باشد که از آن متنفر بوده، هیچ توانایی‌ای در آن (ملک و املاک) ندارد؛ اما هیچ مدرکی دال بر اینکه پدر من توانایی مدیریت و اداره مجموعه ترامپ را نداشته است، وجود ندارد، همچنان که هیچ مدرکی برای اثبات توانایی دونالد در این موضوع نیز یافت نمی‌شود.

سال ۱۹۷۸، یک شب، پدر با درد فزاینده شکم از خواب بیدار می‌شود. به هر سختی که بوده، خود را به ماشینش می‌رساند و به سمت بیمارستان حرکت می‌کند. بعدها برای مادرم تعریف کرده بود که وقتی به بیمارستان می‌رسد، چند دقیقه‌ای را در ماشین مانده، به اورژانس نمی‌رود. شاید به این فکر می‌کرده که اگر همه‌چیز تمام شود، هم ساده‌تر خواهد بود و هم راحت‌تر. تنها چیزی که او را مجبور می‌کند تا تقاضای کمک کند، فکر کردن به من و فریتز بوده است.

پدر به شدت بیمار بود. درنتیجه او را به بیمارستان "میامی" انتقال می‌دهند که آنجا هم مشخص می‌شود که دچار نارسایی قلبی اس جی است و باید جراحی شود. فرد به ماریانا دستور می‌دهد که به فلوریدا پرواز کرده، او

را از بیمارستان به نیویورک برگرداند. این آخرین سفر پدرم به شمال بود. بعد از سه سال اقامت در فلوریدا، او به منزل برمی‌گشت.

در نیویورک، پزشکان متوجه می‌شوند که دریچهٔ میترال قلبش، دچار مشکل شده، و در نتیجه قلب او به صورت خطرناکی بزرگ‌تر شده است. لازم بود که به سرعت تحت عمل جراحی آزمایشی قرار بگیرد تا دریچهٔ میترال او را با دریچهٔ میترال یک خوک تعویض کنند.

وقتی من و مادر، روز قبل از جراحی، به منزل رفتیم تا پدر را ملاقات کنیم، الیزابت قبل از ما آنجا بود و کنار تخت خواب کودکی کوچکش، در اتاقی که به آن "سلول" می‌گفتم، نشسته بود. پدر لباس خواب به تن، دراز کشیده بود. از صورتش بوسیدم اما از ترس اینکه اذیتش کنم، کنارش ننشستم. من قبلاً پدر را بیمار دیده بودم؛ مشکلات ریوی، زردی، اعتیاد و افسردگی همه بیماری‌هایی بودند که قبلاً تجربه کرده بود، اما این بار وضعیت او اسفناک بود. نه یک مرد چهل ساله، بلکه اکنون همانند یک پیرمرد از کار افتادهٔ هشتادساله بود. او به ما در مورد جراحی و پیوند دریچهٔ خوک توضیح داد و مادر به او گفت: "فردی! چه خوب که تو به کوشر^۱ یهودی نیستی" و همهٔ ما زدیم زیر خنده.

زمان زیادی طول کشید تا پدر بتواند به حال عادی برگردد و مجبور بود در منزل بماند تا کاملاً سلامتی خود را باز یابد. یک سال بعد از جراحی، خیلی بهتر از قبل شده بود، اما دیگر قادر نبود که به تنهایی زندگی کند. بخشی از مانع شاید موضوع مالی بود. او مجدداً شروع به کار برای پدر بزرگم کرد اما این بار در بخش نگه‌داری و پشتیبانی. شگفت‌انگیز نبود که به غیر از دورانی که در حال ریکآوری بود، هرگز مصرف الکل را متوقف نکرد. یک بار به من گفت که یکی از پزشکان به او هشدار داده است که: "اگر یک بار دیگر الکل

۱ در فرهنگ یهود این واژه به اصلی در مصرف گوشت اشاره می‌کند که بر طبق آن، خون از گوشت باید کاملاً جدا شود.

مصرف کنی، بی‌شک خواهی مرد! حتی عمل باز قلب هم نتوانست مانع او برای مصرف الکل باشد.

در یکی از مراسم‌های شکرگزاری، پدر برای اولین بار بعد از آمدن به نیویورک به ما ملحق شد. او کنار من، سمت "گم" نشست. همانند یک روح، رنگ‌پریده و لاغر بود. وسط غذا بود که "گم" به سرفه کردن افتاد. پدر پرسید: "خوبی مادر؟" ظاهراً هیچ‌کس دیگری متوجه نشده بود. وقتی تلاش مادر برای رهایی از خفه نشدن ادامه‌دار شد، آن‌هایی که آن طرف میز نشسته بودند، سری بلند کرده، نگاهی کردند، اما بلافاصله مشغول غذای خود شدند. "مراقب باش!" پدر این را گفته، دست خود را زیر آرنج او قرار داد و به آرامی کمک کرد تا بلند شود. او را به سمت آشپزخانه برد. از داخل آشپزخانه صدای خرخر مادر بزرگم را می‌شنیدم که در اثر عملیات هایملیک^۱ که پدرم روی او انجام می‌داد ایجاد می‌شد؛ او این حرکت را اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰، زمانی که راننده آمبولانس بود، آموخته بود. وقتی آن‌ها به اتاق برگشتند، راب شروع به تشویق مضحک و مسخره‌واری کرد و گفت: "کارت عالی بود فردی!"، گویی پدر من یک مگس را کشته بود.

دونالد، در هر لحظه‌ای در منزل حضور داشت، حتی اگر خودش هم نبود، صحبتش یا تصویری از او وجود داشت! هر بار که پدرم می‌خواست به آشپزخانه برود یا به اتاقش برگردد، مجبور بود از انبوهی از روزنامه‌ها که تمام اتاق صبحانه را اشغال کرده بود، بگذرد. از زمان دادگاه ۱۹۷۳، دونالد بخش جدانشدنی روزنامه‌ها شده بود و پدر بزرگم، هر مقاله‌ای را که نام او در آن بود جمع‌آوری می‌کرد.

۱ عملیات هایملیک عملیاتی است که طی آن بیماری را که در اثر گیر کردن غذا یا شبنی، دچار گرفتگی راه تنفسی شده است، می‌توان نجات داد.

قرار داد "گرنند حیات" که دونالد هم‌زمان با بازگشت پدر به منزل در حال پیگیری‌اش بود، به‌نوعی نسخهٔ پیچیدهٔ شراکت ۱۹۷۲ بود که پدر بزرگم با دونالد در نیوجرسی به راه انداخته بودند. پروژهٔ گرنند حیات، از اساس به خاطر رابطهٔ پدر بزرگم با شهردار نیویورک، "آبِ بیم"، امکان‌پذیر شده بود. فرد، همچنین در کمپین شهردار و فرماندار نیویورک، "هوگ گری"، مشارکت تأثیرگذاری داشت. مدیر مالی گری، "لوئیز سانشاین"، در به ثمر نشستن این قرار داد نقش کمک‌کننده‌ای ایفا می‌کرد. برای امضای این قرار داد، "بیم" پیشنهاد تخفیف مالیاتی ۱۰ میلیون دلاری به مدت چهار سال را به او داده بود. زمانی که تخریب هتل "کامادور" آغاز شد، رسانه‌های نیویورک، درحالی‌که نام دونالد بر زبانشان جاری بود، از این قرارداد به‌عنوان قراردادی که دونالد به‌تنهایی توانسته به ثمر برساند، سخن می‌گفتند.

از زمانی که پدر به منزل نقل‌مکان کرده بود، فاصلهٔ بین من و او بیشتر شده بود و شاید به‌خاطر پر کردن این فاصله بود که می‌خواست یک مهمانی جشن شانزده‌سالگی، در ماه مه سال ۱۹۸۱ برای من بگیرد. گرنند حیات، افتتاح بزرگ خود را، چند ماه قبل پشت سر گذاشته بود و پدر می‌گفت که از دونالد خواهد خواست که یکی از سالن‌های کوچک‌ترش را در اختیار ما بگذارد. دونالد که به‌دنبال بهانه‌ای بود تا پروژهٔ جدید خود را به رخ خانواده بکشد، نه‌تنها این درخواست را پذیرفت، بلکه تخفیف هم داد.

چند روز بعد، پدر وقتی هر سه در اتاق صبحانه بودیم، این موضوع را با پدر بزرگ در میان گذاشت. او با عصبانیت گفت: "فرد! دونالد سرش خیلی شلوغ! نیازی به این مسخره‌بازی‌ها نداره." مفهوم این جمله، خیلی مشخص بود: دونالد مهم است و کارهای مهمی دارد. تو مهم نیستی. نمی‌دانم چطور حل‌وفصل شد اما، سرانجام پدر موفق شد و من قرار بود برای خودم یک جشن تولد بگیرم.

اغلب مهمانان آمده بودند و من همراه چند تن از دوستانم، سرپا ایستاده بودیم که دونالد وارد شد. به سمت ما آمده، به جای سلام دادن، دستانش را به طرفین گشوده، گفت: "واقعاً باشکوه نیست؟" همه ما با او هم‌نظر بودیم که آنچه می‌دیدیم واقعاً باشکوه بود. بار دیگر، از او بابت در اختیار گذاشتن هتل تشکر کردم و سپس او را به همه معرفی کردم.

"خب نظرتون در مورد این لابی هتل چیه؟ خیلی شگفت‌انگیزه. نه؟"

گفتم: "شگفت‌انگیزه!" و دوستانم سر تأیید تکان دادند.

"هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونست از عهده‌ش بریاد. به اون پنجره‌ها نگاه

کنین."

نگران بودم که از کاشی‌های توالی و دستشویی هم شروع به تعریف کردن کند، اما با دیدن پدر و مادر بزرگم، با من دست داد، از گونه‌هایم بوسید و با گفتن "خوش بگذره عزیزم!" به سمت آن‌ها رفت. پدر من چند متر دورتر از آن‌ها، تنها نشسته بود. وقتی سمت دوستانم برگشتم، متوجه شدم همگی به من زل زده‌اند. یکی از آن‌ها پرسید: "این دیگه چیه؟"

در تابستان ۱۹۸۱، ماریانا پدرم را سوار بر ماشین خود به مرکز درمانی "کریبر کلینیک"، واقع در "پله مید" نیوجرسی می‌برد. این مرکز، نیم‌ساعت از ملک "پدمینیستر" که بعدها توسط دونالد تبدیل به زمین گلف شد، فاصله داشت. پدرم با بی‌میلی تمام، در یک دوره درمانی سی‌روزه شرکت کرده بود. در اواخر بستری شدن، ماریانا و همسر دوم او، "جان بری"، او را از مرکز درمانی، به منزل که بدترین جای ممکن بود، برمی‌گردانند. وقتی روز بعد، ماریانا سراغ او می‌رود، متوجه می‌شود که مصرف الکل را بار دیگر آغاز کرده است.

فردی، خانه و خانواده‌اش را از دست داده بود. حرفه‌اش، اراده‌اش و بسیاری از دوستانش دیگر نبودند. در نهایت، والدینش، تنها کسانی بودند که برای مراقبت از وی، باقی مانده بودند؛ و آن‌ها نیز، دل خوشی از این کار نداشتند؛ و ته داستان، حضور فردی در خانه، اسباب عصبانیت پدرش بود.

رفتار فرد با پدر من، درسی بود برای سایر کودکان و شاید یک تهدید. درنهایت، کنترل فردی، شکل دیگری به خود گرفت. فرد، از قدرت شکنجه برعلیه فردی استفاده می‌کرد. باوجوداین، به همان اندازه که وابستگی فزاینده فردی به الکل و عدم پذیرش درمان از طرف او، فرد را در شرایط سختی قرار داده بود، به همان اندازه هم فردی وابسته پدرش بود. فرد، هیچ فکری و هیچ توانایی‌ای برای فرار از شرایطی که خود مسئول به وجود آمدنش بود، نداشت؛ شرایطی که خود شاهدهی بود بر اینکه قدرت او نیز محدودیت‌هایی دارد!

اوت همان سال، وقتی از اردوی تابستانی به منزل برگشتم، از تصمیم خود برای رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی، صحبت‌هایی را مطرح کردم. برای پدرم توضیح دادم که بعد از ده سال تحصیل در مدرسه "کیو فارست"، همان مدرسه‌ای که عمه‌ها و عموهایم در آن تحصیل کرده بودند، احساس دل‌زدگی و خستگی دارم. من به دنبال چالش بیشتر، مکانی با فضای بازتر، امکانات ورزشی بهتر و فرصت‌های بیشتر بودم. پدر به من نسبت به خطرهای فضای بزرگ‌تر هشدار داد، اما به نظرم، درک می‌کرد که با دلایل موجود، باید از آنجا فرار می‌کردم.

مشکل اینجا بود که من تنها سه هفته فرصت داشتم که مدرسه‌ای را که می‌خواهم پیدا کرده، درخواست پذیرش بدهم و درنهایت قبول شوم. دو هفته آخر اوت ۱۹۸۱، من و مادرم تقریباً تمام مدارس شبانه‌روزی "کانکتی کات" و "ماساچوست" را گشتیم.

درحالی‌که منتظر نتیجه از این مدارس بودیم، باید رضایت پدر بزرگ را هم می‌گرفتیم، یا بهتر بگوییم این خواسته پدر بود که رضایت او را بگیریم. هر دوی ما مقابل پدر بزرگ ایستاده بودیم. او هم مثل همیشه، همان جای همیشگی‌اش، روی مبل دونفره نشسته بود. پدر توضیح داد که من چه تصمیمی گرفته‌ام. گویی

من اصلاً مقابل او حضور ندارم، پرسید: ”می‌خواد چه کار؟ کیوفارست که خوبه!“ نزدیک به سی سال بود که وی، عضو هیئت‌مدیره آن مدرسه بود.

”وقت تغییر رسیده دیگه پاپا! شما هم گیر نده لطفاً! تصمیم خوبی گرفته.“

اگرچه هزینه‌های تحصیلی‌ام، از طریق سرمایه‌گذاری‌های امانی پدرم تأمین می‌شد و هرگز پدربزرگم را متأثر نمی‌کرد، اما بازهم از هزینه‌های اضافی شکایت داشت و روی نظر خود مبنی بر برتر بودن کیوفارست، تأکید داشت. ولی پدر کوتاه نیامد. فکر کنم برای پدربزرگم، اینکه من کجا تحصیل کنم، هیچ اهمیتی نداشت، اما اینکه می‌دیدم پدرم با تمام وجود یک‌بار پشتم ایستاده است، خوشحالم می‌کرد.

روز قبل از رفتن به مدرسه شبانه، آپارتمان را ترک کرده، با دوچرخه‌ام به سمت خانه پدربزرگ و مادربزرگم رفتم. دوچرخه‌ام را در سرازیری خیابان انداخته، به آنجا رسیدم. دوچرخه‌ام را بغل پارکینگ، رو به دیوار آجری تکیه دادم و از پله‌ها بالا رفتم، به سمت در پشتی حرکت کردم. اوایل سپتامبر بود و حیاط پشتی، عصر خلوتی را سپری می‌کرد. روی پله‌های بغل در ایستاده، در زدم. بیرون خانه، هیچ میز و صندلی و اسباب و وسایلی غیر از یک ماهی‌تابه خالی وجود نداشت. تنها کسی که وقتی ما کوچک‌تر بودیم از آن استفاده می‌کرد، عمو راب بود. آن زمان چند صندلی فلزی وجود داشت که او آن‌ها را کنار هم جمع می‌کرد، پاهایش را روی هم دراز کرده به استراحت می‌پرداخت، با روغن بچه خود را مالش می‌داد و حمام آفتاب می‌گرفت.

دقایقی گذشت. می‌خواستم دوباره در بزنم که مادربزرگم بالاخره در را باز کرد. به نظر از دیدن من شگفت‌زده بود. در را به سمت خود کشیدم تا وارد شوم اما مادربزرگم مقابل در ایستاده بود.

”سلام گم! اومدم پدر رو ببینم.“

”گم“ همان‌جا ایستاده، دستانش را به پیش‌بند آشپزخانه‌اش مالید. عصبی بود و انگار که من مزاحم او شده بودم. به او یادآور شدم که فردای آن روز راهی

مدرسهٔ شبانه‌ام. او قد بسیار بلندی داشت و با موهای بلوندی که به عقب شانه کرده، از پشت بسته بود، خیلی جدی‌تر از معمول به نظر می‌رسید. از جایش تکان نمی‌خورد که من بتوانم رد بشوم.

”پدرت خونه نیستش، منم نمی‌دونم کی برمی‌گرده.“

گیج شده بودم. مطمئن بودم که پدرم قبل از رفتنم، می‌خواهد مرا ببیند. همین چند روز پیش باهم صحبت کرده بودیم. فکر کردم شاید قرارمان را فراموش کرده است. در طول سال گذشته، اغلب قرارهایمان را فراموش می‌کرد. خیلی این اتفاق تعجب‌آور نبود برایم؛ اما با این حال یک جای کار به نظرم می‌لنگید. درست بالای آنجایی که من و مادر بزرگ ایستاده بودیم، صدای رادیو از پنجرهٔ اتاق پدرم شنیده می‌شد و شانه‌هایم را به‌نوعی که به او بفهمانم حرف‌هایش را باور نکرده‌ام، بالا زد و وانمود کردم که اصلاً اهمیتی ندارد. ”خب! پس بهش بگو بهم زنگ بزنه.“ به سمت او رفتم تا بغلش کنم و او دست‌هایش را دور من انداخته، به شدت فشار داد. تا برگشتم به سمت دوچرخه‌ام بروم، صدای بسته شدن در را شنیدم. به سمت خیابان حرکت کردم، دوچرخه‌ام را برداشتم و به سمت خانه راه افتادم. روز بعد راهی مدرسه شدم و پدر هرگز با من تماس نگرفت.

در سالن آمفی‌تئاتر جدید مدرسهٔ ”اتیل واکر“^۱ در حال تماشای فیلم بودم که ناگهان نورافکن خاموش و چراغ‌ها روشن شدند. همهٔ بچه‌های مدرسه، برای تماشای فیلم ”دی آدیرساید آف مانتن“^۲ جمع شده بودند؛ فیلمی دربارهٔ داستان هیجان‌انگیز اسکی‌باز المپیک که طی یک حادثه ورزشی، فلج شده بود. به‌جای این فیلم، ”دی آدیرساید آف میدنایت“^۳ سفارش داده شده بود که بی‌هیچ شک و تردیدی، فیلمی متفاوت بود و در ابتدای آن، یک صحنهٔ تجاوز به نمایش درمی‌آمد. کل مجموعه، دچار هرج‌ومرج شده بود و در تلاش

1 Ethel Walker

2 The other side of mountain

3 The other side of midnight

بودند که اوضاع را کمی آرام کنند و همه دانش‌آموزان این اتفاق را حرکت شرارت‌آمیز تلقی می‌کردند.

در حال صحبت و بگووبخند با دوستان هم‌خوابگاهی‌ام بودم که متوجه معلم ورزش، "دیانا دون" شدم که از بین جمعیت، تلاش می‌کرد راهی برای حرکت پیدا کند. دیانا همچنین مشاور اردوی قایق‌رانی بود که من هر تابستان به آنجا می‌رفتم و از این‌رو، از کودکی او را می‌شناختم. همه افراد حاضر در "واکرز" او را به نام خانم "دون" می‌شناختند و این برای من خیلی جافتاده نبود و از این‌رو، مثل گذشته، او دون بود و من ترامپ. عمده انگیزه من برای رفتن به مدرسه شبانه‌روزی، او بود و بعد از گذشت حدود دو هفته، هنوز هم تنها کسی بود که واقعاً می‌شناختمش.

او دستی تکان داد، من هم تبسمی کرده، گفتم: "سلام دون!" او گفت: "ترامپ باید به خونه‌تون زنگ بزنی." تکه کاغذی در مشت خود داشت ولی به من نداد. به نظر گیج و مبهوت می‌آمد.

"چی شده؟"

"باید همین الان به مادرت زنگ بزنی."

"همین الان؟"

"آره، اگه خونه نبود، به پدربزرگت زنگ بزنی." طوری با من حرف می‌زد که انگار جملات را حفظ کرده بود.

ساعت تقریباً ۱۰ شب بود. هیچ‌وقت این‌طور دیروقت به مادربزرگ و پدربزرگم زنگ نزده بودم، اما آن‌ها معمولاً مرتب به بیمارستان می‌رفتند؛ پدر به خاطر مصرف بی‌رویه الکل و اعتیاد و "گم" به خاطر شکستگی‌هایی که مرتباً به خاطر پوکی استخوان با آن‌ها مواجه می‌شد، و در نتیجه خیلی نگران تماس دیروقت نبودم. شاید هم فکر نمی‌کردم، موضوع خیلی جدی باشد.

خوابگاه من در مجاورت سالن آمفی‌تئاتر بود. خیلی سریع از سالن درآمدم،

از چمنزار محوطه رد شدم تا از پله‌ها بالا رفته، به سمت اتاق خود بروم. تلفن عمومی در انتهای سالن قرار داشت. تماسی با مادرم گرفتم، اما جواب نداد. شماره منزل را گرفتم. ”گم“ تلفن را جواب داد. همین کافی بود بفهمم که هیچ موضوع ضروری‌ای مربوط به او وجود ندارد. بعد از یک سلام سریع و در حالیکه نفس‌اش در نمی‌آمد، به‌سرعت تلفن را به پدر بزرگم داد. مثل همیشه خیلی سرد و رسمی، گفت: ”بله.“ برای یک لحظه باورم شده بود که هیچ اتفاقی نیفتاده و سوءتفاهمی بیش نیست. ولی به‌رحال بایستی اتفاق غیرمترقبه‌ای افتاده باشد که من را از آمفی‌تئاتر بیرون کشیده‌اند. همچنین، چشمان دوان را به یاد داشتم که وقتی با من در آمفی‌تئاتر صحبت می‌کرد، چقدر پریشان بود. بعدها فهمیدم که او آن لحظه از موضوع خبر داشت.

پرسیدم، ”چی شده؟“

او گفت: ”مادرت همین‌الان رفت خونه‌ش. یکم دیگه باید که برسه.“ می‌توانستم او را در اتاق کتابخانه کم‌نور تصور کنم که کنار میز تلفن ایستاده، پیراهن سفید، کراوات قرمز و کت‌شلوار سه‌تکه آبی به تن کرده و برای اینکه از دست من خلاص شود، عجله دارد.

”خب بگین چی شده؟“

انگار که دارد از آب‌وهوا صحبت می‌کند، گفت: ”پدرت رو بردن بیمارستان ولی چیز مهمی نیست.“

”مشکل قلبشه؟“ هرگز نشنیده بودم کسی غیر از دونالد، پدر بزرگم را سؤال‌پیچ کند ولی بی‌شک دلیلی وجود داشت که از من خواسته بودن تماس بگیرم.

”بله.“

”پس مشکلتش جدیه!“

”آره، واقعیت جدیه.“ چند دقیقه‌ای مکث کرد که شاید بخواهد حقیقت را به

من بگوید و نهایتاً گفت: "برو بخواب. صبح به مادرت زنگ بزن" و تلفن را قطع کرد.

همان‌جا، تکیه داده به پله‌ها ایستادم؛ نمی‌دانستم واقعاً چه کار باید بکنم. در طبقه بالا، یکی از درها کوبیده شد. صدای قدم‌هایی را که نزدیک می‌شد می‌شنیدم. چند نفر از دانش‌آموزان، درحالی‌که به سمت طبقه پایین می‌رفتند از کنار من گذشتند. گوشی را روی تلفن گذاشتم، سپس دوباره برداشتم و به مادرم زنگ زدم. این بار به تلفن جواب داد.

"مامان! همین‌الان با پدر بزرگ صحبت کردم. بهم گفت که پدر توی بیمارستانه ولی اصلاً بهم نگفت چی شده. حالش خوبه؟"
مادرم گفت: "سکته قلبی کرده."

از لحظه‌ای که او شروع به صحبت کرد، زمان شکل دیگری به خود گرفت. شاید هم همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود و من به یاد ندارم، ولی اثراتش در حال بروز پیدا کردن بود. به‌هرحال، مادرم در حال حرف زدن بود و من یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. تا جایی که به یاد دارم، در طول مکالمه، یک لحظه وقفه به وجود نیامد، اما بخش‌هایی از مکالمه برای من وجود خارجی نداشت.
"سکته قلبی کرده؟" این سؤال بود که پرسیدم اما در حقیقت تکرار آخرین جملاتی بود که شنیده بودم. جوری این جمله را تکرار کردم که انگارانه‌انگار اتفاق مهمی افتاده است.

مادرم شروع کرد به گریه: "وای ماری! پدرت مرده. من واقعاً به زمانی خیلی دوش داشتم."

درحالی‌که حرف می‌زد من تکیه‌داده به دیوار، در حال لیز خوردن بودم تا اینکه کاملاً روی زمین نشستم. تلفن را رها کردم. گوشی تلفن آویزان، در حال تلو تلو خوردن بود و من بی‌هدف در انتظار.

حوالی بعدازظهر ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۱، پدر بزرگ یا مادربزرگم درخواست

آمبولانس می‌کنند. آن لحظه نمی‌دانستم، اما پدرم سه هفته بود که به شدت بیمار بود. این اولین باری بود که کسی از خانواده به اورژانس زنگ زده درخواست کمک می‌کرد.

مادر بزرگ من یکی از بیماران دائمی بیمارستان‌های جامائیکا و بوس‌موریال بود. پدرم نیز چند باری در بیمارستان جامائیکا بستری شده بود. همه فرزندان پدر بزرگم و مادر بزرگم، آنجا به دنیا آمده بودند و به همین دلیل کل خانواده با کارکنان و مدیریت بیمارستان روابط خوبی داشتند و پدر بزرگ و مادر بزرگم، میلیون‌ها دلار به این بیمارستان کمک کرده بودند و به صورت ویژه در سال ۱۹۷۵، ساختمان پرستاری و بازپروری بیمارستان، به احترام مادر بزرگم، ترامپ نام‌گذاری شده بود. در بیمارستان بوس‌موریال هم مادر بزرگم عضو داوطلبان امور خیریه "سلوشن آرمی" بود و فعالیت‌های زیادی در آنجا داشت. من نیز به خاطر بیماری آسم شدید، اوقات زیادی از کودکی‌ام را آنجا سپری کرده بودم. یک تماس تلفنی کافی بود تا بهترین درمان برای پسرشان بی‌هیچ کم‌وکاستی فراهم شود؛ اما هیچ تماسی گرفته نشده بود. آمبولانس پدرم را به بیمارستان کوئینز در جامائیکا می‌برد، اما کسی همراه او نمی‌رود.

بعد از ترک آمبولانس، پدر بزرگ و مادر بزرگم با چهار فرزند خویش تماس می‌گیرند، اما فقط الیزابت و دونالد در دسترس بوده‌اند. زمانی که حوالی عصر به خانه می‌رسند، خبرهای رسیده از بیمارستان حاکی از حال وخیم پدرم بوده، با این حال باز هم کسی سراغ او نمی‌رود. دونالد، با مادرم تماس می‌گیرد تا به او اطلاع دهد اما تلفن او مشغول بوده. با مدیر ساختمان تماس می‌گیرد تا به در خانه‌اش برود و به او اطلاع دهد.

"پزشک‌ها می‌گن فردی شاید خیلی شانسی نداشته باشه لیندا!" این جمله‌ای است که دونالد به مادرم می‌گوید، در حالی که مادرم حتی روحش از بیماری پدر خبردار نیست.

"می‌تونم پیام اونجا، اگر خبری شد بدونم؟" او نمی‌خواست تنها بماند.

دقایقی بعد وقتی مادرم به منزل می‌رسد، پدربزرگ و مادربزرگ هنوز در اتاق کتابخانه، کنار تلفن نشسته بودند. دونالد و الیزابت به سینما رفته بودند. مادرم کنار پدربزرگ و مادربزرگ نشسته، اما صحبت زیادی باهم نمی‌کنند. چند ساعت بعد، دونالد و الیزابت به خانه برمی‌گردند. وقتی به آن‌ها می‌گویند که خبر جدیدی نیست، دونالد خانه را ترک می‌کند و الیزابت که تقریباً چهل ساله شده بود، یک استکان چای برای خود ریخته، به اتاقش در طبقه بالا می‌رود. وقتی مادرم حاضر می‌شود که به خانه خود برگردد، تلفن زنگ می‌خورد. از بیمارستان تماس گرفته بودند. پدر در ساعت ۹/۲۰ دقیقه شب، در سن چهل و دو سالگی فوت می‌کند.

هیچ‌کس به فکر من نبود که دنبال من به مدرسه بیاید، اما هماهنگی لازم را برای بازگشتنم با اتوبوس، آن هم فردا صبح انجام داده بودند. دون مرا با ماشین خودش به ایستگاه "گری هوند" در "هارتفورد" برد که با اتوبوس به سمت ترمینال "پورت اوسارتیتی" در منهتن بروم. بعد از اینکه داخل شهر سراغ من آمدند، به همراه برادر و مادرم به سمت منزل حرکت کردیم. همه خانواده جمع شده بودند تا در مورد مراسم خاک‌سپاری هماهنگی‌های لازم را انجام دهند.

ماریانا و پسرش، پسرعمویم دیوید، عمو رابرت و بلین، دونالد و ایوانکا که آن زمان تقریباً هشت ماهه باردار بود و پسر سه ساله آن‌ها، دانی، همگی آنجا حضور داشتند. هیچ‌کس به من و مادر و برادرم هیچ حرفی نزد. تلاش‌هایی برای ابراز ناراحتی از روی اجبار توسط راب انجام گرفت، اما سایرین استقبال خوبی از ما نکردند. رابرت هم چند کلمه‌ای نگفته بود که حرف‌هایش را قطع کرد. پدربزرگ و ماریانا، به آرامی در حال صحبت بودند. مادربزرگ از لباسی که برای مراسم می‌خواست بیوشد صحبت می‌کرد؛ پدربزرگ برای او یک کت‌دامن سیاه انتخاب کرده بود ولی او خودش علاقه‌ای به پوشیدن آن نداشت.

بعد از ظهر، همگی به سمت قبرستان "آرستوتزمان اند سان" که مکان کوچکی در "کوئینز اند بلیچ" بود و ده دقیقه با منزل فاصله داشت رفتیم.

می‌خواستیم یک وداع خصوصی داشته باشیم. قبل از رفتن به سالن اصلی که تابوت را قبل از ما به آنجا آورده بودند، از عمو رابرت خواستم تا در مورد موضوعی صحبت کنیم. او را به گوشه‌ای کشاندم و گفتم: "من می‌خوام جسد پدرم رو ببینم." هیچ دلیلی برای اینکه خواسته‌ام را بی‌پرده مطرح نکنم نداشتیم. زمان زیادی هم نداشتیم.

"نمی‌شه ماری! این کار غیرممکنه."

"راب! خیلی برام مهمه!"

دلیل من به‌خاطر مسائل مذهبی یا اینکه ببینم چنین کارهایی چطور انجام می‌گیرد نبود. من پیش از این در هیچ مراسم خاک‌سپاری شرکت نکرده بودم و اصول انجام آن را نمی‌دانستم. اگرچه می‌دانستم که باید پدر را ببینم، اما دلیلش را نمی‌توانستم به زبان بیاورم. چطور می‌توانستم بگویم که باور نمی‌کنم که پدر مرده است؟ هیچ دلیلی برای باور کردن مرگ او نداشتیم. حتی نمی‌دانستم که او مریض بوده. تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که "باید او را ببینم." راب مکثی کوتاه کرد و گفت: "نه عزیزم! پدرت رو قراره بسوزونن و هنوز جسدش آماده نشده. اصلاً خوب نیست که آخرین تصویر از پدرت توی ذهنت این باشه."

"مهم نیست!" طوری ناامید شده بودم که هیچ‌چیزی نمی‌فهمیدم. راب نگاهی به من کرد و برگشت که به سمت سالن برود، اما مقابلش ایستادم و گفتم: "خواهش می‌کنم راب!" او بار دیگر مکثی کرد و سپس راه خود را گرفته، به سمت پایین سالن رفت و گفت: "زود باش! باید بریم داخل."

روز دوشنبه، بین روز اول و دوم مراسم خاک‌سپاری، همه خانواده برای ناهار در منزل جمع شدند. سر راه، دونالد و ایوانا به سوپرمارکت رفته، غذای سرد تهیه کرده بودند و ماریانا و الیزابت، آن را روی میز چیده بودند. بعضی‌ها از این غذا خوردند و بعضی‌ها دست به آن نزدند. میل به غذا نداشتیم و صحبت‌های انجام‌شده، ربطی به من نداشت، بنابراین از اتاق غذاخوری درآمدم تا مثل

زمان کودکی‌ام، درون خانه گشتی بزخم. به سمت پله‌های پشتی روبروی ورودی کتابخانه رفتم و آنجا بود که در یک آن، دونالد را تلفن به‌دست دیدم. نمی‌دانم با کسی در حال صحبت بود یا صحبتش تمام شده بود و یا می‌خواست به کسی زنگ بزند، اما با دیدن من در راهرو، گوشی را روی تلفن گذاشت. نه او حرفی زد، نه من. دونالد را از روز مادر که جشنی در "نورث‌هیلز" و در کلاب پدربزرگ و مادربزرگم در لانگ‌آیلند گرفته بودیم، ندیده بودم. از هیچ‌کس غیر از مادربزرگم، انتظار اشک نداشتم؛ اما دونالد و به‌ویژه پدربزرگم، مرگ پدرم را به نظرم گشایشی در کارهای خود حساب می‌کردند.

"سلام دونالد!"

"چی شده خوشگلم؟" بعضی اوقات فکر می‌کردم که هیچ‌کدام از عموهاییم، اسم مرا به‌درستی نمی‌دانند.

"پدر قراره سوزونده بشه، درستته؟"

از سال‌ها پیش، می‌دانستم که این خواسته پدرم است. او آن‌چنان در مورد این نحوهٔ دفن شدنش اطمینان داشت که یکی از اولین موضوعاتی بود که بعد از ازدواج، با مادرم در میان گذاشته بود. اصرار وی بر این موضوع، در واقع تبدیل به‌نوعی وسواس فکری برای او شده بود و به همین دلیل بود که من قبل از ده‌سالگی‌ام، به این موضوع پی برده بودم.

"درستته."

"بعدش چی؟ دفن نمی‌شه بعدش؟"

به‌طرف پله‌های پشتی برگشتم. انتهای راهروی طبقهٔ دوم، اتاق الیزابت قرار داشت و در طرف دیگر، اتاق ماریانا و حمای که آن دو از آن استفاده می‌کردند. در انتهای دیگر راهرو، اتاق مشترک رابرت و دونالد قرار داشت که رختخواب‌هایی با ملحفه‌های آبی و طلایی داشت و پرده‌هایش هم‌رنگ ملحفه‌ها بود. اتاق اصلی و بزرگ‌ترین اتاق متعلق به پدربزرگم بود که کنار اتاق آن دو بود و داخل آن یک اتاق مجزای آرایش برای مادربزرگم وجود داشت که تمام دیوارهایش، آینه‌کوبی

شده بود. در وسط راهرو، اتاق سلول قرار داشت. تخت خواب پدر به هم ریخته بود و رادیوی قدیمی قابل حملش، هنوز هم روی پاتختی کوچک قرار داشت. در کمد کمی باز بود و چند تکه پیراهن سفید، با دکمه‌های بسته دیده می‌شد که از رخت‌آویز، آویزان بودند. حتی در چنین روز آفتابی هم نور بسیار کمی از پنجره به اتاق می‌تابید و اتاق در تاریکی تلخی فرو رفته بود. به این فکر کردم که بروم داخل، اما آنجا برای من چیز جذابی نداشت. برگشتم طبقه پایین.

مراسم خاک‌سپاری و وداع، هم‌زمان بود با اولین روز سال جدید یهود؛ با وجود این بسیاری از برادران انجمنی پدرم، برای مراسم آمده بودند. یکی از دوستانش، به نام "استیو" و همسرش "جودی" که در مراسم‌های خیریه و برنامه‌های شام بیمارستان جامائیکا نیز اغلب شرکت می‌کردند به نظر بهتر از همه دوستان پدر، البته به غیر از "بیلی دریک"، با خانواده من آشنایی داشتند. استیو متوجه پدر بزرگ من که در انتهای اتاق تنها ایستاده بود، شد و به سمت وی رفت تا تسلیتی بگوید. بعد از ابراز همدردی، گفت: "به نظر، ملک و املاک اوضاع خوبی ندارد. امیدوارم دونالد اوضاعش خوب باشه. خیلی توی خبرها می‌بینمش و به نظر میاد بدهی زیادی به بانک‌ها داشته باشه."

فرد، دستانش را دور استیو انداخته، با خنده‌ای گفت: "استیو! نگران دونالد نباش. اوضاعش حتماً بهتر می‌شه." دونالد آن لحظه آنجا حضور نداشت.

برادرم تنها کسی بود که در ستایش پدرم صحبتی کرد (یا حداقل او تنها کسی بود که من به یاد دارم). صحبت‌هایش را روی کاغذ کلاسوری نوشته بود. آن زمان او در اورلاندو دانشجوی سال آخر بود و شاید در مسیر پرواز از اورلاندو به نیویورک، حرف‌هایش را روی کاغذ نوشته بود. او به زیبایی از گذشته‌ای که با پدر داشت یاد کرد. اغلب خاطراتی که بیان کرد، قبل از زمانی بودند که من می‌توانستم به یاد داشته باشم، اما هیچ ابایی از پرداختن به واقعیت‌های اساسی زندگی پدر هم نداشت. در جایی از صحبت‌هایش، از پدر به‌عنوان مایه شرم خانواده یاد کرد که باعث ابراز تأسف مهمانان شد. حسی از اثبات بی‌گناهی و

نشان دادن واقعیت به من دست داده بود. برادرم همیشه در مذاکره با خانواده، بهتر از من عمل می‌کرد و جرئت گفتن حقیقت را داشت. صداقت او را می‌ستودم و درعین حال از اینکه می‌دیدم به‌ظاهر خاطرات بیشتری با پدر در مقایسه با من دارد، حسودی‌ام می‌شد.

مراسم که به انتها رسید، همه مهمانان به صف شدند تا یک‌به‌یک سمت تابوت رفته، با چشمانی بسته و دستانی گره‌خورده کنار تابوت مکتی کنند و دعایی بخوانند. بعضی‌ها خم شده، روی یک چهارپایه کوچکی که کنار تابوت قرار داشت، زانو می‌زدند و بعد از زمانی کوتاه حرکت می‌کردند. وقتی نوبت عمه الیزابت شد، بی‌اختیار به‌حق افتاد. در میان تحمل همه دردها، این نمایش احساسات از او بسیار تعجب‌آور بود و همه او را با بهت تماشا می‌کردند؛ اما هیچ‌کس نزدیک او نشد. او دستانش را روی تابوت گذاشته، روی زانوهایش به زمین نشست. بدنش، آن‌چنان می‌لرزید که تعادل خود را از دست داده، به روی زمین افتاد. افتادن او را تماشا کردم. همان‌جا دراز کشید و گویی نمی‌داند کجاست و چه می‌کند، شروع به گریستن کرد. بالاخره، دونالد و رابرت از انتهای اتاق، جایی که با پدر بزرگ در حال صحبت بودند، به سمت او آمدند. پدر بزرگ از جای خود هیچ حرکتی نکرد. عموهایم، الیزابت را از زمین بلند کردند. درحالی‌که بین آن دو آویزان شده بود و روی زمین کشیده می‌شد، از اتاق بیرونش بردند.

در نهایت نوبت من شد. نزدیک تابوت رفتم اما شکی در دل داشتم. تابوت به شکل باورنکردنی‌ای، کوچک بود و فکر می‌کردم که حتماً اشتباهی شده است. بعید بود که پدر من با آن قد و قواره‌اش داخل آن جعبه جا شده باشد. چهارپایه را کنار زده، کنار تابوت ایستادم. سرم را خم کردم و به دستگیره‌های برنزی روی تابوت زل زدم؛ اما هیچ حسی نداشت. در دلم به‌آرامی گفتم: "سلام بابا!" من در حال شکنجه ذهنی خودم بودم. ایستاده به زمین نگاه می‌کردم تا اینکه به ذهنم رسید که شاید در قسمت انتهای تابوت ایستاده‌ام و صحبت‌هایی را که در

تلاشم با پدر انجام دهم به پاهایش می‌گویم. بسیار در خود فرو رفته، عقب رفته و به سمت دوستانم برگشتم.

مراسم کلیسا نداشتیم. تابوت مستقیم به محلی که باید آنجا سوزانده می‌شد انتقال داده شد و خیلی کوتاه در یک مکان مذهبی کوچک که به صورت غیرعادی هم، روشن و آفتاب‌گیر بود جمع شدیم. آنجا یک روحانی که هیچ عنوان مذهبی هم نداشت حضور داشت اما نکته جالب این بود که نه او خود چیزی از پدر من می‌دانست و نه هیچ‌یک از اعضای خانواده به خود زحمت اینکه چند کلمه‌ای او را با پدر آشنا کنند به خود نداده بودند؛ و قرار بود همین روحانی، پدر را به دل شعله‌های آتش بسپارد.

قبل از ترک این مکان مذهبی، سمت پدر بزرگم رفته تا آخرین درخواست خود را کرده باشم. "پدر بزرگ! ما نمی‌تونیم خاکستر پدر رو دفنش کنیم."
"این تصمیمی نیست که تو بخوای بگیری."

او راه خود را گرفته، حرکت کرد اما من با علم به اینکه آخرین فرصتم خواهد بود، آستینش را گرفتم و پرسیدم، "تصمیم خودش نبود؟ اون می‌خواست سوزونده بشه چون نمی‌خواست دفنش کنن. لطفاً اجازه بده ما خاکسترش رو به مونتاک بریزیم."

به محض اینکه واژه مونتاک از زبانم بیرون آمد، تازه به خطای بزرگی که مرتکب شده بودم پی بردم. او مونتاک را مرتبط با تمام تقریحات پدرم، از قبیل قایق‌سواری و ماهیگیری می‌دانست و همه این فعالیت‌ها را مسبب اصلی دور ماندن او از کسب‌وکاری جدی ملک و املاک می‌دانست و بازهم به خنده‌ای تکرار کرد: "مونتاک! همچین چیزی محال امره. سوار شو!"

نور خورشید تالاب روی تابوت‌های مرمر و گرانیب ایجاد کرده بود. پدر بزرگ ما، درحالی‌که چشمان آبی روشنش زیر ابروهای کلفتش به خاطر نور آفتاب نیمه‌بسته شده بود، توضیح داد که سردر آرامگاه خانوادگی‌مان، که قبلاً فقط پدر و مادر او در آنجا دفن بودند، باید به صورت موقتی درآورده شود

تا نام و تاریخ فوت پدرم به آن اضافه شده و دوباره نصب شود. وقتی داشت صحبت می‌کرد، همانند دلال ماشین‌های دست‌دوم، مثل اینکه مقابل یک آدم دهاتی ایستاده باشد، دست‌هایش را باز کرده بود و روی نوک پاهایش، بالا و پایین می‌رفت. او طبق قانون و بر اساس وصیت‌نامه پدرم عمل کرد و البته آنچه می‌خواست را انجام داد. بعد از اینکه جسد پدرم سوزانده شد، خاکستر را در جعبه‌ای فلزی گذاشتند و در آرامگاه خانوادگی‌مان، در قبرستان "آل فیس" دفن کردند.

گواهی فوت پدر، به تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۸۱، عنوان می‌کند که او به مرگ طبیعی فوت کرده است. اما چطور ممکن است که کسی در سن ۴۲ سالگی به مرگ طبیعی فوت کند. هیچ وصیت‌نامه‌ای در کار نبود. اگر چیزی از خود به جا گذاشته باشد، کتاب‌هایش، عکس‌هایش، نوارهای دهه ۷۸ش، مدال‌های "آر او تی سی" گارد ملی‌اش، من نمی‌دانم. برادرم ساعت "تی مکس" پدر را برای خود برداشت. هیچ چیز به من نرسید.

منزل در حال بی‌روح شدن و من در حال بزرگ‌تر شدن بودم. در اولین مراسم شکرگزاری بعد از مرگ پدر، منزل هنوز هم بی‌رمق باقی مانده بود. بعد از شام، راب سمت من آمده، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به سمت دخترعموی جدیدم، ایوانکا اشاره کرد که در کالسکه‌اش خوابیده بود. "ببین! داستان همینیه!" نکته‌ای را که می‌خواست به آن اشاره کند فهمیدم، اما به نظر این‌طور می‌آمد که می‌خواهد بگوید: "گذشته رو بی‌خیال! بچسب به آینده!" حداقل تلاشی برای الفای چنین مفهومی از وی مشهود بود. فرد و دونالد هیچ تغییری در رفتارشان نبود. پسر و برادرشان، مرده بود اما آن‌ها از سیاست و معاملات و قراردادهای و زنان زشت صحبت می‌کردند، درست مثل همیشه.

وقتی من و فریتز برای تعطیلات کریسمس آمده بودیم، با یکی از وکلای پدر بزرگم به نام اروین دوربن که بعد از مرگ متیو توستی، رابط بین مادر و خانواده

بود، ملاقات کردیم. هدف این ملاقات بررسی جزئیات املاک پدرم بود. وقتی شنیدم که پدرم غیر از یک ملک چیز دیگری نداشته، شوکه شدم. این طور به نظر می‌آمد که پدرم تقریباً در فقر مفرط فوت کرده است، امّا، آنچه در ظاهر داستان می‌دانستیم این بود که پدرم سرمایه‌گذاری‌های امانی هم داشته که توسط پدر بزرگ و مادر بزرگم انجام گرفته بود و از محل همین سرمایه‌گذاری‌ها، هزینه تحصیل من در مدرسه شبانه‌روزی تأمین می‌شد که آن زمان خبری از این موضوع نداشتیم. این دارایی‌ها قرار بود بین من و فریتز تقسیم و تا سن سی‌سالگی به صورت امانی باقی بماند. افرادی که برای قیومیت و حفظ این سرمایه‌های امانی تعیین شده بودند، عبارت بودند از اروین دوربن، عمه ماریانا و عموهایم رابرت و دونالد که مسئولیت سود این سرمایه‌گذاری‌ها نیز در اختیار آن‌ها بود. اگرچه اروین، رابط ما به حساب می‌آمد و اگر مشکلی، سؤال یا نیاز به پول از پیش تعیین نشده‌ای داشتیم، می‌بایست با او تماس می‌گرفتیم، امّا دونالد تأییدکننده نهایی و امضاکننده همه چک‌ها بود.

کلی از مدارک روی میز اروین ریخته بود. در صندلی‌اش که پشت این مدارک قرار داشت، نشسته، آنچه را قرار بود امضا کنیم به ما توضیح داد. فریتز کلام او را قطع کرد و گفت: ”من و ماری در این مورد صحبت کردیم. اولین چیزی که باید از آن اطمینان داشته باشیم، وضعیت مادر است.“

اروین گفت: ”بله البته!“ و در طول دو ساعت بعد به صورت کاملاً تخصصی، تمام صفحات را توضیح داد. رقم دقیق پولی که پدرم به ارث گذاشته بود، برای من مشخص نبود. سرمایه‌گذاری‌های امانی، قراردادهای پیچیده‌ای بودند (حداقل برای یک دختر شانزده‌ساله) و نکته دیگر بحث مالیات هنگفتی بود که باید پرداخت می‌شد. بعد از توضیح اهمیت هر کدام از صفحات، اروین کل مدارک را به سمت ما هل داد تا امضا کنیم.

فریتز گفت: ”نه!“

من سری تکان دادم. هیچ چیز از آنچه اروین گفته بود سر در نیاوردم.

« بخش سوم

دود و آینه‌ها

قسمت نهم (هنر کمک کردن)

”کیف‌قاپی از ماری ترامپ!“ این جمله‌ای بود که روزنامه‌های نیویورک، با خطی بسیار درشت، مثل همیشه زیرکانه، روز بعد از هالووین ۱۹۹۱، روی صفحات خود چاپ کرده بودند. اگرچه، از این اتفاق باخبر بودم، با این حال دیدن این تیتراها در باجه‌های روزنامه‌فروشی مسیر مترو، برایم ناراحت‌کننده بود.

مادربزرگ من فقط کیفش دزدیده نشده بود. کسی که کیف او را در پارکینگ مرکز خرید به هنگام گذاشتن وسایل خود داخل رولز رویس می‌قاپد، سر او را هم آن‌چنان به ماشین می‌کوبد که موجب خون‌ریزی شده، تا حدودی بر روی دید و شنوایی او اثر می‌گذارد. وقتی به زمین می‌خورد، لگنش از چندین جا ترک برمی‌دارد، دنده‌هایش می‌شکند و دچار آسیب‌هایی می‌شود که بی‌شک اگر پوکی استخوان نداشت تا این اندازه مشکلات جدی برای او ایجاد نمی‌کرد.

زمانی که او را به بیمارستان بوس‌موریال رساندند در وضعیت اسفناکی قرار داشت و مطمئن نبودیم که بتواند جان سالم به در ببرد. تا از بخش مراقبت‌های ویژه به یک اتاق خصوصی انتقالش نداده بودند، بهبودی حالش

مشهود نبود و بعد از انتقال، هفته‌ها طول کشید تا دردهایش قابل تحمل شود. هر وقت که اشتهايي داشت، هر آنچه می‌خواست برایش فراهم می‌کردم. یک روز میلک‌شیک شکلاتی برایش خریده بودم و در حال نوشیدن آن بود که دونالد سر رسید. سلامی به هر دوی ما داد و به‌سرعت او را بوسید و گفت: ”مامان! به نظر خیلی عالی می‌ای.“ گفتم: ”داره خیلی بهتر می‌شه.“ او روی صندلی کنار تخت‌خواب نشسته، پایش را روی لبه تخت‌خواب قرار داد.

”گم“ خنده‌ای کرده گفت: ”ماری هر روز تو این مدت سر زده.“

دونالد رو به من کرد و گفت: ”وقتِ آزادِ زیادی داشتن خیلی خوبه.“

نگاهی به ”گم“ کردم. چشمانش گرد شد. سعی کردم نخندم.

”گم“ از او پرسید: ”چطوری دلبندم؟“

”پرس!“ به نظر ناراحت می‌آمد. گم از او در مورد بچه‌ها پرسید و اینکه خودش و ایوانا در چه حالی هستند. خیلی حرف زیادی برای گفتن نداشت؛ مشخص بود که حوصله‌اش سر رفته است و تقریباً ده دقیقه بعد خانه را ترک کرد. گم نگاهی به در انداخت تا مطمئن شود که رفته است: ”دمدمی!“

حالا زدم زیر خنده. گفتم: ”روراست اگه باشیم، روزهای سختی رو داره می‌گذرونه.“ در طول دوازده ماه گذشته، ”تاج‌محل“ که کازینوی دلخواه او در ”آتلانتیک‌سیتی“ بود، درست یک سال بعد از شروع به کار، اعلام ورشکستگی کرده بود؛ ازدواجش به لطف رابطه‌ای که با ”مارلا ماپلز“ داشت و عمومی هم شده بود، به یک فاجعه تبدیل شده بود؛ بانک‌ها به‌صورت محدود به او پول می‌دادند؛ کتاب دومش با جلد گالینگوری، و به نام *زنده ماندن در اوج*، با عنوان جدید *هنر زنده ماندن* چاپ شد. علی‌رغم این حقیقت که همه این اتفاقات تقصیر خودش بود، اما به‌جای اینکه متواضعانه رفتار کند، طوری رفتار می‌کرد که گویی همه به او بدهکارند.

”بیچاره دونالد!“ گم با حالتی مسخره گفت. به نظر کمی بی‌حال می‌آمد و

فکر کردم که شاید لازم باشد که داروهای ضد دردش را دوباره شروع کنند.

”همیشه همین‌طور بود. نباید اینو بگم ولی وقتی به آکادمی نظامی رفت، خیلی راحت شدم. او به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کرد، به‌خصوص من و رابرت رو هم اذیت می‌کرد؛ و آهان، ماری! خیلی بدجنس بود. توی مدرسه مدال نظم و انضباط دریافت می‌کرد ولی وقتی به خونه می‌اومد خیلی نامنظم بود.“

”چه کار می‌کردین؟“

”چه کار می‌تونستم بکنم؟ هیچ‌وقت حرف من رو گوش نمی‌کرد. برای پدربزرگت هم مهم نبود.“ سرش را تکان داد. ”دونالد هر کاری رو که دلش می‌خواست، می‌تونست انجام بده. ” این جمله مرا متعجب می‌کرد. همیشه بر این باور بودم که پدربزرگم آدم سختگیری است. ”این حرف‌ها خیلی به پدربزرگم نمی‌خوره!“

هم‌زمان پدربزرگم در بیمارستان جامائیکا برای یک جراحی خاص تعویض مفصل بستری بود. فکر می‌کنم تا آن لحظه فقط یک‌بار در بیمارستان بستری شده بود؛ آن هم در سال ۱۹۸۹ بود که به‌خاطر توموری که روی گردنش و نزدیک گوش راستش قرار داشت مجبور شده بود به بیمارستان برود. نمی‌دانم که هم‌زمانی جراحی مفصل او با بیماری ”گم“ تصادفی بود یا به‌صورت عمدی در این زمان انجام گرفته بود که ”گم“ مجبور نباشد در دوران ریکاوری به او هم‌رسیدگی کند. وضعیت روانی‌اش اخیراً به‌هم‌ریخته بود و این به‌هم‌ریختگی در اثر بستری شدن در بیمارستان شدت گرفته بود. چند باری در طول شب، پرستارها متوجه شده بودند که او درحالی‌که فقط یک شورت به پا دارد می‌خواهد بیمارستان را ترک کند و او به آن‌ها گفته بود که می‌خواهد خانم ترامپ را پیدا کند. ”گم“ از اینکه او را پیدا نکرده بود بسیار خوشحال بود.

موفقیت مشهود دونالد در پروژه گرند حیات در سال ۱۹۸۰، مسیر را برای ترامپ‌تاور که در سال ۱۹۸۳ و با هیاهوی بسیار افتتاح شد، هموار کرده بود. از رفتارهای بسیار زننده وی با کارگران غیرقانونی که بنا را ساخته بودند

گرفته تا ورود مافیا، همه باعث این شدند که این پروژه به یک پروژه جنجالی تبدیل شود. اوج خشم عمومی زمانی به وجود آمد که او برای اینکه کار خویش را پیش ببرد، اثر تاریخی "آرت دیکو"^۱ را که در سردر ساختمان "بون ویت تلو"^۲ قرار داشت، ویران کرد. دونالد قول داده بود که این آثار بسیار باارزش را به موزه "متروپولیتن میوزیم آف آرت" بدهد، اما وقتی متوجه می‌شود که درآوردن این آثار هم هزینه‌بر خواهد بود و هم زمان پروژه را خواهد گرفت، دستور به ویران کردن آن‌ها می‌دهد. وقتی با از دست دادن اعتماد و اطمینان مواجه شد، به راحتی از زیر مسئولیت فرار کرده، عنوان کرد که این آثار فاقد ارزش هنری بودند و چنان وانمود کرد که او بیشتر و بهتر از کارشناسان این حرفه می‌فهمد. در طول زمان، این نوع رفتار که او بهتر از همه می‌فهمد و می‌داند، نهادینه‌تر شد: به همان اندازه‌ای که سطح دانش او در موضوعی (به‌ویژه در زمینه‌های مدیریتی) کاهش می‌یابد، به همان اندازه ادعاهای او مبنی بر اینکه همه چیز را می‌داند، به صورت مستقیم، افزایش می‌یابد و در نتیجه می‌رسیم به نقطه‌ای که اکنون هستیم!

عمده دلیل پیشرفت آسان در دو پروژه اول دونالد، وجود فرد و حرفه‌ای بودن وی در ساخت‌وساز و دلالتی بود. بدون وجود ارتباطات، تأثیر، رضایت، پول، دانش و شاید مهم‌تر از همه تأیید دونالد هیچ‌یک از این دو پروژه نمی‌توانست به موفقیت برسد.

در گذشته، دونالد به‌طور کامل وابسته پول و دانش فرد بود، اگرچه در انظار عمومی هرگز به این موضوع اذعان نداشت و تمام موفقیت خود را وابسته به دانش و ثروت خود معرفی می‌کرد. رسانه‌ها نیز همسو با وی هر آنچه را او می‌گفت بدون کوچک‌ترین سؤالی می‌پذیرفتند. در سال ۱۹۷۷، نیوجرسی قانونی را برای نجات مناطق ساحلی به تصویب رساند که بر طبق آن قماربازی قانونی قلمداد می‌شد. از این‌رو، زمانی که دونالد علاقه‌مندی خود

1 Art Deco

2 Bonwit Teller

را برای ورود به تجارت و اداره کازینو در آتلانتیک سیتی اعلام کرد، همه بانک‌ها با استناد به این قانون از وی حمایت کردند. اگر پذیرزگم با این ایده مخالفت می‌کرد، دونالد هرگز در آتلانتیک سیتی سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. با وجود فرد، منهن، جای خطر کردن داشت؛ اما در منطقه آتلانتیک سیتی، غیر از پول و مشاوره، چیزی برای ارائه کردن نداشت؛ نه لابی سیاسی داشت و نه دانشی درباره آن صنعت که بتواند به آن اتکا کند. همان حوالی بود که احاطه فرد بر دونالد کم‌رنگ‌تر شد و در سال ۱۹۸۲، دونالد برای دریافت گواهینامه تأسیس کازینو اقدام نمود.

در شرایطی که برادرش در حال بررسی فرصت‌های سرمایه‌گذاری بود، ماریانا که آن زمان به‌عنوان دستیار وکیل در نیوجرسی از اوایل ۱۹۷۰ کار می‌کرد، از دونالد خواست تا با میانجیگری، از روی کوهن درخواستی برای او داشته باشد. کوهن فردی بود که به اندازه کافی در سازمان "ریگان" نفوذ داشت به حدی که به او اجازه دسترسی به "ای زد تی"^۲ را که یک درمان آزمایشی برای ایدز بود، داده بودند. همچنین وی در ملاقات‌های مربوط به امور قضایی نیز تأثیر داشت. بر اساس قانون، در دادگاه ناحیه‌ای آمریکا در منطقه نیوجرسی یک پست خالی وجود داشت. ماریانا به این فکر بود که این پست را بگیرد و دونالد هم به این فکر می‌کرد که داشتن یک خودی در درون سازمان محلی، آن هم در منطقه‌ای که وی نقشه ایجاد کسب‌وکار در آن را دارد، می‌تواند برای او بسیار سودمند باشد. کوهن با دادستان کل، "اد"^۳ تماس می‌گیرد و ماریانا در ماه سپتامبر به سمت مذکور برگزیده شده، در ماه اکتبر تأیید می‌شود.

یکی دیگر از نشانه‌های تأثیر روبه‌افول فرد را یک سال بعد از خرید "هارا"^۴ می‌توان دید که طی آن، دونالد توانست یک خرید ۳۰۰ میلیون دلاری

1 Reagan

2 AZT

3 Edd

4 Harrah

به‌علاوه یک کازینو را که در سال ۱۹۸۵ با عنوان "ترامپس کَسِل"^۱ شناخته می‌شد و دور از دید باقی مانده بود انجام دهد که در نهایت تبدیل به "ترامپ پلازا"^۲ شد. برای دونالد، تصاحب حجم زیادی از یک چیز خوب، نقطه عطف محسوب می‌شد و به همین دلیل بود که در باور او آتلانتیک‌سیتی پتانسیل نامحدودی داشت و داشتن دو کازینو بهتر از یک کازینو بود. در آن برهه زمانی، فعالیت‌های پرخطر دونالد، میلیاردها دلار بدهی به بار آورده بود (در ابتدای سال ۱۹۹۰، تعهدات شخصی او به ۹۷۵ میلیون دلار رسیده بود). با وجود این، همان سال اقدام به خرید "مار-ای-لاگو"^۳ به قیمت ۸ میلیون دلار کرد. در سال ۱۹۸۸، یک قایق تفریحی به قیمت ۲۹ میلیون دلار و سپس در سال ۱۹۸۹، "ایسترن ایرلاینز شاتل"^۴ را خرید. در سال ۱۹۹۰ برای تکمیل ساخت سومین کازینوی خود، تاج‌محل^۵، مجبور به ارائه اوراق قرضه با سود ۱۴ درصد شد. این‌طور به نظر می‌رسید که حجم بالای خریدها، قیمت‌های خریداری شده و نیز جرئت و جسارت در معاملات باعث شده است که هیچ‌کس از جمله بانک‌ها به حجم بدهکاری‌های روبه‌رشد وی و تصمیمات تجاری قابل‌تأمل وی توجهی نکنند. آن زمان، رنگ‌های موردعلاقه دونالد، قرمز، سیاه و طلایی بود و از همین‌رو، زرق‌وبرق بی‌ارزش آتلانتیک‌سیتی به اندازه هیچ‌جان پول سهل‌الوصول برایش جذابیت داشت. به‌هرحال کازینوها در هر شرایطی سود می‌کنند و اگر کسی پول کافی برای خرید کازینو داشت، می‌توانست در آینده به سود خوبی دست یابد. آتلانتیک‌سیتی به‌طور کامل خارج از قلمرو فرد بود و همین موضوع می‌توانست برای دونالد جذابیت داشته باشد. فارغ از سرمایه‌گذاری‌های مالی کلان که توسط فرد و دیگران صورت می‌پذیرفت و برخلاف "گرندهای" و ترامپ‌تاور که پروژه‌های ساخت‌وساز محسوب شده، در نهایت توسط دیگران مدیریت می‌شدند، مدیریت یک کازینو

1 Trump Castle

2 Trump Plaza

3 Mar-a-Lago

4 Eastern Airlines Shuttle

5 Tajha Mahal

می‌توانست یک تجارت همیشه‌درجریان باشد؛ و همین می‌توانست اولین فرصتی باشد که دونالد به‌تنهایی و مستقل از پدرش به موفقیت دست یابد.

داشتن کازینوهایی برای خودش، می‌توانست به دونالد تصویر بزرگی را ارائه کند که در آن تمام دنیا را بر اساس خواسته‌های خود ترسیم می‌کرد؛ و اگر داشتن یک کازینو گزینه خوبی بود، داشتن دو کازینو گزینه بهتر و داشتن سه کازینو از آن هم بهتر می‌توانست باشد. البته کازینوهای او با یکدیگر در حال رقابت بودند و درنهایت سود یکی حاصل دیگری می‌شد. اگرچه بسیار مسخره بود، اما این زیاده‌خواهی وی، منطقی خاصی داشت؛ منطقی که به‌هرحال در مورد پدرش جواب داده بود؛ اما دونالد نمی‌فهمید که مالکیت و اداره کردن کازینوها با مالکیت و اداره کردن املاک اجاره‌ای در بروکلین، تفاوت‌های فاحشی دارد. این تفاوت از ساختار تجاری و بازار مربوط گرفته تا نوع مشتری و حساب‌و‌کتاب در این دو نوع تجارت را شامل می‌شد. به دلیل اینکه قادر به دیدن این تفاوت واضح نبود، فکر می‌کرد که همانند آنچه پدر بزرگ من در محله‌های اطراف نیویورک انجام می‌داد، اگر در “آتلانتیک‌سیتی” هم هرچه بیشتر داشته باشد، خواهد توانست به سود بالایی دست یابد و بر این باور بود که اگر یک کازینو می‌تواند ماشین پول‌سازی باشد، سه کازینو می‌تواند کارخانه پول‌سازی شود. کاری که او با کازینوهایش انجام می‌داد همانند کاری بود که فرد با آپارتمان‌هایش انجام می‌داد.

تنها بخش غیرقابل‌توضیح داستان این بود که هیچ‌یک از بانک‌ها و سرمایه‌گذاران دو کازینوی اول، در مقابل افتتاح کازینوی سوم هیچ مخالفت جدی نداشتند، درحالی‌که همین امر باعث به‌حداقل رسیدن سود آن‌ها می‌شد؛ و عجیب‌تر اینکه دونالد می‌توانست به‌راحتی هرکسی را برای سرمایه‌گذاری بیابد. حتی یک نگاه اجمالی به تعداد نامتعارف کازینوها، به‌ویژه وضعیت وام‌های دریافتی، می‌توانست ریسک‌پذیرترین سرمایه‌گذار را هم بترساند. در اواخر دهه ۸۰، هیچ‌کس جواب رد به دونالد نمی‌داد و درنتیجه، یکی دیگر

از پروژه‌های غلط وی را توجیه می‌کرد و منجر به فوران خودشیفتگی کسی می‌شد که تحت هیچ شرایطی امکان نداشت که بتواند به موفقیتی دست یابد. در اوت همان سال کتاب *دوام آوردن در اوج*^۱ به چاپ رسید که در طی چند هفته، به‌وضوح مشخص شد که عنوان و زمان‌بندی کتاب به اندازه‌ای بد بود که آن را به‌عنوان یک تقلید مضحک معرفی کند.

در ماه ژوئن سال ۱۹۹۰، دونالد نتوانست قسط ۴۳ میلیون دلاری "ترامپس کسِل" را پرداخت کند. شش ماه بعد، پدربزرگ من راننده خود را همراه با سه میلیون دلار پول نقد به "کسِل" می‌فرستد تا ژتون بازی بخرد. به‌بیان‌دیگر، هدف او از خرید این ژتون‌ها، قماربازی نبود و راننده‌اش فقط ژتون‌ها را خریده، در کیف خود گذاشته، کازینو را ترک می‌کند. این هم حتی کافی نبود. روز بعد، مادربزرگ من ۱۵۰،۰۰۰ دلار به "کسِل" حواله می‌کند تا ژتون‌های بیشتری بخرد. اگرچه این مانور نتوانست به‌صورت موقت کمک‌کننده باشد، اما باعث جریمه شدن پدربزرگم به مبلغ ۳۰،۰۰۰ دلار از بابت نقض یکی از قوانین قماربازی بود که اجازه کمک مالی به کازینو از طریق منابع نامعتبر را نمی‌داد. از طرفی، اگر او می‌خواست به قرض دادن‌های خود به دونالد ادامه دهد (که ادامه هم داد) تا از این طریق کازینوهای وی بتوانند به کار خود ادامه دهند، مجبور به اخذ مجوز قماربازی در نیوجرسی می‌شد؛ اما برای این کار خیلی دیر شده بود. دونالد می‌توانست ۳۰ درصد از سهم بازار آتلانتیک‌سیتی را در کنترل خود داشته باشد، اما "تاج" اجازه درآمدزایی به دو کازینوی دیگر را نمی‌داد (پلازا و کسِل، هم‌زمان با افتتاح "تاج‌محل"، ۵۸ میلیون دلار ضرر کردند). این سه کازینو ۹۴ میلیون دلار ضرر سالیانه را به بار آوردند و فقط تاج برای اینکه سود و ضررش برابر شود، لازم بود روزانه ۱ میلیون دلار درآمدزایی داشته باشد.

بانک‌ها به‌شدت به‌دنبال پول خود بودند. به‌محض شروع به کار "تاج"،

دونالد و سرمایه‌گذارانش، جلسات مرتب برگزار کرده، به دنبال راهکاری بودند که بتوانند کنترل امور را به دست گرفته، هزینه‌های وی را مدیریت کنند. احتمال ورشکستگی و ناتوانی در بازپرداخت پول‌های قرض‌گرفته‌شده وجود داشت و می‌بایست راه‌حلی یافت می‌شد که بتواند آبروی دونالد را حفظ کند که در نتیجه آن، پول بانک نیز حفظ می‌شد. بدون در نظر گرفتن ظاهرسازی وی، در نشان دادن موفقیت و اعتماد، بانک‌ها می‌ترسیدند که کازینوهای وی که پیشاپیش با مشکل مواجه بودند، ضرر و زیان‌های بیشتری را به بار آورند. نام خانوادگی او تعیین‌کننده بود: بدون نام نه قمارباز جدیدی می‌توانست وجود داشته باشد و نه کسی که مشتاق خریدن اوراق بهادار باشد و در نتیجه درآمدی وجود نخواهد داشت.

در مه ۱۹۹۰، بانک‌ها علاوه بر تأمین مالی لازم برای پوشش هزینه‌های اجرایی تجارت وی، به توافق‌نامه‌ای با وی دست یافتند که بر طبق آن ماهانه ۴۵,۰۰۰ دلار مستمری دریافت می‌کرد که در سال برابر با مبلغ ۵,۵ میلیون دلار می‌شد. این پول فقط هزینه‌های شخصی وی را پوشش می‌داد: آپارتمان تریپلکس "ترامپ‌تاور"، جت شخصی، وام "مار-ای-لاگو". برای اینکه بتواند شهرت خود را بفروشد، دونالد مجبور بود که سبک زندگی‌ای را که به آن تکیه کرده بود ادامه دهد.

برای آنکه بانک‌ها بتوانند او را تحت نظر داشته باشند، مجبور بود هر جمعه با آن‌ها ملاقاتی داشته، گزارشی در ارتباط با هزینه‌کردها و نیز پیشرفت فروش اموالی مثل قایق شخصی ارائه دهد. در ماه مه سال ۱۹۹۰، بدون هیچ شک و تردیدی، اوضاع آن‌چنان وخیم شده بود که دونالد به رابرت شکایت می‌کند که بانک‌ها او را به شدت تحت فشار قرار داده‌اند، اما حقیقت این بود که دونالد چنان به بانک‌ها مدیون بود که به پدرش هم هرگز چنین دینی نداشت: او هرگز چنین تحت نظر قرار نگرفته بود و این امر برای او آزاردهنده بود. او ملزم به بازپرداخت به بانک‌ها شده بود و اگر از این کار سر باز می‌زد،

بی‌شک برایش تبعات سنگینی را به وجود می‌آورد. چنین اتفاقی کاملاً متصور بود.

با وجود همهٔ محدودیت‌ها، دونالد به خرج پول‌های نداشته‌اش ادامه داد که در این راستا ۲۵۰،۰۰۰ دلار برای مراسم نامزدی مارلا و ۱۰ میلیون دلار برای توافق‌نامهٔ طلاق ایوانا خرج کرد. به نظر من، او هرگز به این فکر نمی‌کند که نمی‌تواند هر آنچه را می‌خواهد بدون در نظر گرفتن شرایط موجود، خرج کند. بانک‌ها در مورد اینکه از توافق بین دو طرف تخطی کرده است به وی هشدار دادند، اما هرگز اقدامی علیه وی انجام ندادند و همین کافی بود تا باور وی بر اینکه می‌تواند هر کاری که بخواهد انجام دهد، تقویت شود و بر همین اساس بود که در هر برهه زمانی هر آنچه را می‌خواست، انجام می‌داد.

از نگاهی دیگر، نمی‌توان دونالد را سرزنش کرد؛ در "آتلانتیک‌سیتی" او به‌طور کامل از سلطهٔ پدر خلاص شده بود و نیازی به اجازه و تأیید او نداشت. دیگر نیازی به از خود گفتن نداشت؛ تصویر اغراق‌آمیزی که از خود نشان داده بود توسط بانک‌هایی که صدها میلیون دلار پول را به سمت او روانه می‌کردند و رسانه‌هایی که توجهات را به سمت او جلب کرده، او را مورد ستایش بی‌حدواندازه قرار می‌دادند، مورد تأیید قرار گرفته و برانگیخته می‌شد. ترکیب این دو بود که باعث می‌شد وی قادر به دیدن وخامت اوضاع نباشد. افسانه‌هایی که پدربزرگ من در مورد دونالد به وجود آورده بود، اکنون در گستره‌ای وسیع‌تر توسط تمام دنیا تقویت می‌شد.

فارغ از اینکه چه کسی در حال اشاعهٔ آن‌ها بود، به‌رحال هنوز هم افسانه بودند. دونالد از اساس ساختهٔ فرد بود. اکنون دونالد متعلق به بانک‌ها و رسانه‌ها بود. به همان شکلی که در گذشته توسط فرد به توانایی رسیده و وابستهٔ او بود، اکنون هم توسط این دو به قدرت رسیده، وابستهٔ آن‌ها شده بود. نوعی افسون‌گری تصنعی و حتی کاریزما در خود داشت که افراد خاص را به خود جذب می‌کرد. وقتی توانایی وی در افسون کردن افراد به بن‌بست

می‌خورد، از یک سیاست کاری متفاوت بهره می‌برد: او شروع به پرخاشگری کرده، هرکسی را که در مقابل رسیدن او به آنچه می‌خواست قرار می‌گرفت تهدید به ورشکستگی و تخریب می‌کرد. به‌هرحال با توسل به هرکدام از این دو روش، او می‌توانست برنده بازی باشد.

دونالد موفق بود زیرا که او خود، یک موفقیت به شمار می‌آمد. حقیقتی وجود داشت که یک واقعیت اساسی را نادیده می‌گرفت؛ و واقعیت این بود که او هیچ‌یک از چیزهایی را که در سایه آن‌ها به اعتبار رسیده بود، خودش کسب نکرده بود. باوجوداین، ذات درونی‌اش، هنوز هم ارضا نشده بود و نیاز داشت که به‌صورت دائمی نه‌تنها توسط خانواده‌اش، بلکه از طرف هر فردی که با او در ارتباط بود موردستایش قرار بگیرد.

افراد بانفوذ نیویورک، او را فراتر از یک دلک نمی‌دانستند اما همین افراد با دعوت از او به مهمانی‌هایشان و پذیرش حضور مرتب وی در پاتوق‌های خود، مانند "لی کلاب" به‌نوعی ادعاها و تصویرسازی‌های باشکوهی را که او از خود داشت تأیید کرده، به آن‌ها اعتبار می‌بخشیدند. هرچه نیویورکی‌ها بیشتر به دنبال نمایش‌های جذاب بودند، به همان اندازه هم رسانه‌ها بیشتر علاقه‌مند برای تولید چنین محتوایی بودند، حتی اگر به قیمت نادیده گرفتن موضوعات مهم‌تر و بنیادی‌تر بود. چرا با پرداختن به مقالات پیچیده در مورد مبادلات بانکی غیرقابل‌فهم او، دیگران را خسته کنیم؟ تلطیف حقیقت و نشان ندادن واقعیت، به‌شدت برای دونالد سودآور بود و می‌توانست او را دقیقاً به آنچه می‌خواست برساند: ستایش‌های دائمی رسانه‌ها که بر طلاق جنسی وی و شهوت‌پرستی او متمرکز بود. اگر رسانه می‌توانست حقیقتی را کتمان کند، پس او خود نیز می‌توانست همین رفتار را داشته باشد.

به‌صورت معجزه‌آسایی توانستم بعد از مدرسه شبانه‌روزی، در دانشگاه توفتر پذیرفته شوم و باوجوداینکه نیم‌سال تحصیلی دوم سال اول ورود به دانشگاه

را مردود شدم، بالاخره توانستم در سال ۱۹۸۹ فارغ‌التحصیل شوم. یک سال بعد، درست قبل از اینکه پدر بزرگ من با صرف مبلغ ۳،۱۵ میلیون دلار اقدام به خرید سخاوتمندانه ژتون‌های کازینو کند، وارد پروژه‌ای در دانشگاه "کلمبیا" با عنوان "انگلیسی و ادبیات تطبیقی" شدم که ویژه فارغ‌التحصیلان بود. دو ماه بعد از شروع نیم‌سال تحصیلی، خانه مرا دزد زد. همه اسباب و وسایل برقی‌ام از جمله ماشین تحریری که برای دانشگاه ضروری بود، به سرقت رفت. با اروین تماس گرفتم تا مبلغی از مستمری خود را پیش از موعد دریافت کنم، ولی او مخالفت کرد و گفت که پدر بزرگم نظرش بر این است که من باید کار پیدا کنم.

یک روز که به دیدن مادر بزرگم در منزل رفته بودم، وضعیت را به او توضیح دادم و او به من پیشنهاد داد که یک فقره چک برایم بنویسد. "مشکلی نیس" گم! فقط باید چند هفته‌ای صبر کنم خب!"

او گفت: "ماری! هیچ وقت به هدیه نقدی رو رد نکن." او برای من یک چک نوشت و من می‌توانستم آخر همان هفته یک ماشین تحریر بگیرم. خیلی زود اروین درحالی که عصبانی بود با من تماس گرفت: "از مادر بزرگت پول خواستی؟" گفتم: "این طور که می‌گی نه. من بهش گفتم که خونم رو دزد زده و اون هم کمکم کرد." پدر بزرگم هم‌زمان با بررسی چک‌های شخصی و کاری، چک‌های مادر بزرگ را نیز بررسی می‌کرده که متوجه چکی می‌شود که مادر بزرگم برای من نوشته بود و همین موضوع او را خشمگین می‌کند. اروین به من هشدار داده، گفت: "باید خیلی مراقب باشی. پدر بزرگت بعضی اوقات مطرح می‌کنه که می‌خواد تو رو دیگه تحت پوشش خودش نداشته باشه." چند هفته بعد، اروین مجدداً با من تماس گرفت و عنوان کرد که باز هم پدر بزرگ از دست من عصبانی شده است و این بار به خاطر امضایی بود که زیر مدارک می‌زدم.

”اروین! داری شوخی می‌کنی!“

”نه نمی‌کنم. از اینکه چیزی ناخوانا باشه متنفره.“

”یه امضاست فقط.“

مکشی کرده، صدایش را صاف کرد و گفت: ”عوضش کن ماری. تو باید توی بازی باشی. پدربزرگت فکر می‌کنه که تو مغرور شدی و شاید وقتی به سن سی‌سالگی برسی، هیچی برات نمونه.“ من هیچ‌وقت نفهمیدم منظورش از ”بازی“ چی بود. آن‌ها خانواده من بودند نه سلسله‌مراتبی که برای آن‌ها کار کنم.

”نمی‌فهمم کجای کار من اشتباهه! من دارم از دانشگاه ”آیوی لیگ“

مدرک کارشناسی ارشد می‌گیرم.“

”براش مهم نیست.“

”دونالد این رو می‌دونه؟“

”بله!“

”اون مسئول سرمایه‌امانی من هستش. اون چی می‌گه؟“

اروین درحالی‌که اصلاً جدی نگرفته بود خندید و گفت: ”دونالد! هیچی.“

هنوز ابتدای پدربزرگم به آلزایمر، به‌صورت حتمی تشخیص داده نشده بود، اما آن زمان‌ها کمی دچار حواس‌پرتی شده بود و به همین خاطر بود که تهدیدات او را خیلی جدی نمی‌گرفتم ولی باوجوداین، امضای خود را تغییر دادم.

هرکسی در خانواده من ترکیب غیرعادی بی‌توجهی و ارزش دادن را تجربه کرده است. اگرچه تمام وسایل مادی و امکانات رفاهی اشرافی مثل مدرسه خصوصی و اردوهای تابستانی موردنیاز را داشتیم، اما همه آن‌ها در هاله‌ای از ابهام که روزی همه آن‌ها را از دست خواهیم داد، قرار داشتند. به همین منوال، بعضی اوقات احساس خشم و بعضی اوقات احساس ناامیدی جاری بود و احساس می‌کردم که هیچ‌کسی به اندازه دونالد، اهمیت نداشت.

مجموعه ترامپ که دونالد اغلب اوقات، آن را "فعالیت ۲۵ سستی" می خواند، به خوبی به فعالیت خود ادامه می داد. فرد، بین سال های ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۳ مبلغ ۱۰۹ میلیون دلار به حساب خود واریز کرده بود و ده ها میلیون دلار در حساب های بانکی سازمان وجود داشت. سازمان ترامپ، شرکتی که دونالد مدیریت آن را بر عهده داشت، به شدت با مشکلاتی روبه رشد روبرو بود.

مستمری دونالد اکنون به صورت ماهیانه پرداخت می شد و رقم دریافتی چنان زیاد بود که یک خانواده چهار نفری می توانستند به مدت ده سال با راحتی و آرامش زندگی کنند و بانک ها این حقیقت را نادیده گرفته، هنوز هم از عنوان مستمری برای آن استفاده می کردند. همین بانک ها در نهایت از قرض دادن پول به وی خودداری کردند و در نتیجه دونالد کاملاً به این اعتقاد رسید که هر آنچه بر سرش می آید، نتیجه اقتصاد، برخورد نامناسب بانک ها با او و نهایتاً بدشانسی است.

هیچ چیزی هرگز برای دونالد عادلانه نبود و همین نگرش، یادآور فرد بود که همیشه در حال شکایت بود و مسئولیت چیزی غیر از موفقیت خود را بر عهده نمی گرفت. استعداد دونالد برای سرباز زدن از مسئولیت و هدایت تمام سرزنش ها به سمت دیگران، برگرفته از آموزه های پدرش بود. حتی با وجود میلیون ها دلار که به صورت پنهانی هزینه کرده بود، نتوانست از شکست دونالد جلوگیری کند اما بی شک توانست جایی برای سپر بلا کردن برای خود بیابد. در گذشته هم همین طور بود و هر جایی که به دلیل حرکت ها و تصمیمات غلط وی، پروژه ای با شکست روبرو می شد یکی دیگر را سرزنش می کرد که شاخص ترین مثال آن می تواند پروژه "استیبل چیس" باشد که فردی را برای شکست آن سرزنش می کرد. دونالد به خوبی می دانست که اگر مسئولیت شکستی را بر عهده بگیرد، مورد تحسین فرد قرار نخواهد گرفت؛ او به خوبی سرنوشت فردی را مشاهده کرده بود.

ممکن است که در اواخر دههٔ ۶۰ و اوایل دههٔ ۷۰، فرد از عمق بی‌عرضگی دونالد آگاهی نداشته باشد. اعتراف به هر نوع ضعفی در پسرش که آیندهٔ امپراتوری خود را به او منحصر کرده، و فردی را قربانی وی کرده بود، تقریباً غیرممکن بود. به جای پذیرفتن بی‌عرضگی دونالد، باورش بر این بود که فضای موجود در بروکلین، برای درخشش و نشان دادن دونالد محدود بود و بایستی فضای بزرگ‌تری در اختیار وی قرار داده می‌شد.

به‌مرور که کامادور هتل تبدیل به گزند حیات شد، فرد به‌شدت محو در موفقیتی شده بود که توسط آن، دونالد توانسته بود مسیر خود را طی کند. گویی فرد فراموش کرده بود که هر آنچه دونالد به دست آورده است، همه در سایهٔ روابط، دانش و توانایی‌های وی بود و بدون آن‌ها، نه حیات و نه ترامپ، نمی‌توانستند پیشرفتی برای خود ببینند. حتی توجهی که دونالد برای دو پروژه ایجاد کرده بود، بی‌شک توانسته بود توجه فرد را نیز به خود جلب کند، پروژه‌هایی که اگر توسط سازندهٔ دیگری ساخته شده بودند، بی‌شک اتفاقی معمولی در منهن به شمار می‌آمدند.

فرد در تمام این مدت می‌دانست که بازی دونالد چیست، زیرا خود او بود که نحوهٔ بازی را به دونالد یاد داده بود. جادو کردن مسئولان، دروغ گفتن و فریب از نظر فرد، همگی روش‌های دادوستد قانونی محسوب می‌شدند. بهترین بازی برای این پدر و پسر، بازی قمار بود. هم‌زمانی که فرد در حال افزایش بی‌رویهٔ پروژه‌های ساختمانی کم‌کیفیت خود بود و مقام خود را به‌عنوان یک ابرسازندهٔ بعد از جنگ مستحکم می‌کرد، جیب خود را نیز با پول مالیات‌دهندگان پر می‌کرد. وی با دست‌کاری کردن درآمد خویش و کلاهبرداری مالیاتی، درآمد خود را پایین‌تر از واقعیت نشان داده، آن‌چنان مبالغی را با فرار مالیاتی به جیب می‌زد که برای دهه‌ها فرزندان می‌توانستند از آن نفع ببرند. در شرایطی که عوام بر محتوای جنسی تولیدشده توسط دونالد در روزنامه‌ها تمرکز کرده بودند، او از طریق وام‌های نادرست، سرمایه‌گذاری‌های غلط

و بدترین تصمیمات به دنبال ساختن اعتبار و آبروی خود به عنوان یک فرد موفق بود. تفاوت بین این پدر و پسر این بود که فرد، با وجود بی‌صدافتی و نداشتن درستی در کارها، توانسته بود کسب‌وکاری ثابت و در همه حال سودده را راه‌اندازی کند، درحالی‌که دونالد این توانایی را داشت که یک توهم ایجاد کرده، با استفاده از پول پدر، آن را گسترش دهد.

حضور دونالد در آتلانتیک‌سیتی دیگر جایی برای انکار یک حقیقت باقی نمی‌گذاشت و آن حقیقت این بود که او نه تنها قابلیت مدیریت یک سری از خانه‌های اجاره‌ای در اطراف منطقه بروکلین را ندارد، بلکه او قابلیت مدیریت هیچ کسب‌وکاری را هم اصلاً ندارد. حتی او توان اداره کسب‌وکاری را هم که همسو با خودتبلیغی و خودبزرگ‌سازی خودش باشد، ندارد.

وقتی فرد در مورد زیرکی دونالد اغراق کرده عنوان می‌کرد که میزان موفقیت او فراتر از انتظار بوده و از میزان موفقیت‌های خودش فراتر رفته است، به‌خوبی آگاه بود که کلمه‌ای از این سخنان صحت ندارد؛ او به اندازه کافی در محاسبات، حرفه‌ای بود و نمی‌توانست نادرستی فکری را که در ذهن دارد انکار کند و به‌وضوح مشخص بود که محاسبات با یکدیگر جور نیستند. فرد، آن‌چنان در هیاهوی موفقیت دونالد محو شده بود که او و دونالد رابطه‌ای ناگشودنی با همدیگر پیدا کرده بودند. مواجهه با واقعیت نیازمند تصدیق مسئولیت‌های خود بود که هرگز فرد چنین کاری نمی‌کرد. فرد با تمام وجود درگیر شده بود و اگرچه هر فرد منطقی، در چنین شرایطی پا پس می‌کشد، او مصمم به شدت بخشیدن به این روند بود.

هنوز هم شهرت فزاینده فرد به قوت خود باقی بود و در سایه بانک‌هایی که پدر و پسر، بدنامشان کرده بودند، تناقضات عظیم مالی نتوانستند خدشه‌ای به سبک زندگی دونالد وارد کنند. بالاخره، ضایعات ناشی از آلزایمر فرد که تا آن لحظه تشخیص داده نشده بود، آرام‌آرام عملکرد اجرایی وی را تحت تأثیر

قرار داد. فرد که از قبل نیز به توانایی بدترین پسرش ایمان داشت، با بروز بیماری، قدرت تشخیص بین حقیقت و اغراق دونالد را از دست داد. مثل همیشه، درسی که دونالد فرامی‌گرفت، همسو با فرضیه جاری او بود: فارغ از اینکه چه اتفاقی می‌افتد، فارغ از اینکه چه اندازه خسارت به‌جای می‌گذارد، او حال خوبی خواهد داشت. علم به اینکه حتی اگر شکست هم بخورد، موردحمایت قرار خواهد گرفت، داستان را به نقطه‌ای بی‌معنی می‌رساند؛ و کافی بود ادعای این را داشته باشد که یکی از شکست‌هایش موفقیتی عظیم است و بزرگ‌نمایی‌های شرم‌آور، به‌راحتی می‌توانستند بر ادعای او صحه بگذارند. همین موضوع تضمینی بود برای تغییرناپذیری دونالد. حتی اگر توانایی تغییر را هم داشت، چنین اتفاقی به دلیل اینکه نیازی به آن نمی‌دید، به وقوع نمی‌پیوست. همچنین تضمینی بود برای مجموعه‌ای از شکست‌های پشت‌سرهم که درنهایت همه ما را تحت تأثیر خسارات موازی خود قرار می‌داد.

با افزایش ورشکستگی‌ها و سرافکنندگی‌ها، دونالد، برای اولین بار قادر نبود با توسل به تهدید راهی برای خود باز کند و این توانایی او با محدودیت روبرو شده بود. دونالد که در یافتن راه فرار مهارت داشت، این بار راه چاره را در خیانت کردن به پدر و دزدیدن مبلغ کلانی از خواهر و برادرانش می‌یابد. او به‌صورت پنهانی به دو تن از کارمندان پدربزرگم نزدیک می‌شود که یکی "اروین دوربن" وکیل اوست و دیگری "جک میتنیک" که حسابدار اوست. دونالد از آن‌ها می‌خواهد که متممی به وصیت‌نامه پدربزرگم اضافه کنند که بر طبق آن، بعد از مرگ او، مسئولیت تمامی املاک فرد، از جمله امپراتوری او و تمامی شرکت‌ها به دونالد واگذار می‌شود. در این صورت، ماریانا، الیزابت و رابرت، به‌شدت به ترجم مالی دونالد محتاج شده. برای کوچک‌ترین دادوستد مالی نیازمند تأیید دونالد می‌شدند.

آن چنان که "گم" بعدها به ماریانا توضیح داده است، زمانی که "اروین" و "جک" به منزل می‌روند تا متمم را به امضای فرد برسانند، به نوعی توضیح می‌دهند که گویی این ایده خود فرد بوده که از سالیان پیش در ذهن داشته است. پدر بزرگ من که یکی از روزهای درخشان خود را سپری می‌کرد، احساس کرده بود که در این میان مشکلی وجود دارد اما به یقین نمی‌دانست مشکل کجاست و به همین دلیل با عصبانیت مخالفت کرده از امضای آن امتناع می‌کند. بعد از رفتن "اروین" و "جک"، فرد نگرانی خود را با همسرش مطرح می‌کند. مادر بزرگ من خیلی سریع با پسر بزرگش تماس می‌گیرد تا او را در جریان اتفاقات قرار دهد و خیلی ساده به او می‌گوید: "مورد تأیید قرار نگرفت!"

ماریانا با پیش‌زمینه‌ای در قانون، اطلاعات محدودی دربارهٔ سرمایه‌امانی و املاک داشت. او از شوهر خود، "جان بری" که یکی از قاضی‌های مورد احترام و خوش‌نام نیوجرسی بود، خواست تا کسی را برای کمک به این موضوع معرفی کند؛ او هم از یکی از همکاران خود خواست تا به بررسی وضعیت بپردازد. خیلی طول نکشید که نقشهٔ دونالد بر ملا شد. در نتیجه، وصیت‌نامهٔ پدر بزرگ من دوباره نویسی شد و با وصیت‌نامه‌ای که قبلاً در سال ۱۹۸۴ نوشته شده و ماریانا، دونالد و رابرت به‌عنوان اجراکنندگان تعیین شده بودند، جایگزین شد. علاوه بر این، یک بند جدید اضافه شد: هر آنچه فرد به دونالد داده بود، می‌بایست به همان اندازه به سایر سه فرزند خویش نیز بخشید.

سال‌ها بعد ماریانا عنوان می‌کند که "همگی فقیر و بی‌پول می‌شدیم. الیزابت در گوشه‌ای از خیابان داشت گدایی می‌کرد. مجبور می‌شدیم برای یک استکان قهوه، به دونالد التماس بکنیم." واقعاً خوش‌شانسی بود که نقشهٔ دونالد را متوقف کردند. با وجود این، همگی در هر تعطیلات و مراسمی جوری دور هم جمع می‌شدند که انگار نه‌انگار اتفاق خاصی افتاده است.

تلاش دونالد برای ربودن مالکیت و کنترل دارایی فرد، پیامد طبیعی تربیت فرد بود که دونالد را به سمت این باور هدایت می‌کرد که تنها کسی که از اهمیت

برخوردار است خود اوست. دونالد از هر چیزی بیشترین سهم را به دست آورده بود؛ روی او سرمایه‌گذاری شده بود؛ به اندازه‌ای ترفیع یافته بود که به ماریانا، الیزابت، رابرت و حتی مادرش ضرر بزند و این ترفیع به قیمت قربانی شدن فردی تمام شده بود. از نظر دونالد، اعتبار و موفقیت کل خانواده زیر سایه او بود. با همین فرضیه، می‌توان درک کرد که چرا فکر می‌کند حق او نه سهم عادلانه او بلکه همه‌چیز است.

از پنجره آپارتمان کوچکم در حال تماشای ترافیک گره‌خورده در ساعت شلوغی خیابان "فیفتی‌ناینس استریت بریج"^۱ بودم که در اتفاقی نادر، دونالد از هواپیمایش، با من تماس گرفت. "مسئول دانش‌آموزان "توفتس" به نامه‌ای برام فرستاده که نویسنده‌اش تویی."

"واقعاً؟ چرا؟"

یک دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم درباره چه چیزی صحبت می‌کند. یکی از اساتید من در حال گرفتن پست جدیدی بود و من قبل از اینکه فارغ‌التحصیل شوم، نامه‌ای در حمایت از او نوشته بودم. این موضوع به چهار سال قبل، باز می‌گشت و من به کل فراموشم شده بود.

"این نامه رو برای این به من دادن که نشون بدن تو چقدر نظرت نسبت به توفتس مثبته. یه جورایی می‌خواستن کمک مالی بگیرن."

"متأسفم! کارش اصلاً درست نبوده."

"نه خب! نامه جالبی بود."

این مکالمه داشت مرا کمی گیج می‌کرد تا اینکه بی‌هیچ دلیلی گفت: "می‌خوای کتاب بعدی من رو تو بنویسی؟ ناشر ازم خواسته که شروع کنم، منم فکر کردم شاید برای تو فرصت خوبی باشه. می‌تونه جالبم باشه برات." گفتم: "به نظر خیلی ایده جذابی میاد." و همین‌طور هم شد. در حال

صحبت بودم که صدای موتور هواپیما را که در حال تغییر مسیر بود از پشت گوشی شنیدم و تازه به یاد آوردم که او کجاست. “حالا کجا داری می‌ری؟”
 “دارم برمی‌گردم سمت وگاس. فردا به “رونا” زنگ بزن.” رونا گرف، دستیار اجرایی او در سازمان ترامپ بود.
 “حتماً! ممنونم دونالد!”

خیلی طول نکشید که من به سراغ نامه رفتم تا دوباره بخوانمش. با خواندن نامه، فهمیدم که دلیل انتخاب دونالد جالب بودن نامه نبود. بلکه این نامه توانایی من در خوب معرفی کردن دیگران را نشان می‌داد.

چند روز بعد، من میز خود را در دفتر سازمان ترامپ تحویل گرفتم. محیطی خیلی معمولی، با سقف کاذب، نور خورشیدی و کابینت‌های کشویی که در کنار دیوارها صف کشیده بودند. فضای این بخش از ساختمان شبیه به اتاق بایگانی سازمان ترامپ بود و با ورودی ساختمان با آن دیوارهای طلایی و شیشه‌ای مزینش به صفحات اول روزنامه‌ها که تصویر دونالد را در خود جای داده و در منظر میهمانان قرار گرفته بودند، تفاوت زیادی داشت.

هفته اول را با آشنا شدن با افرادی که آنجا کار می‌کردند و همچنین سیستم بایگانی سپری کردم. در کمال تعجب، نام من روی یکی از پوشه‌ها نوشته شده بود که داخل آن فقط یک برگ کاغذ قرار داشت که نامه دست‌نوشته من بود که در سال‌های اول مدرسه برای دونالد نوشته از او خواسته بودم که برایم بلیت کنسرت “رولینگ استون” را بخرد؛ و او نپذیرفته بود. معمولاً خیلی با افراد مختلف ارتباطی نداشتم ولی اگر سؤالی هم پیش می‌آمد از “ارنی ایست” یکی از مدیران دونالد که فردی مهربان بود می‌پرسیدم و او نیز اغلب کمک می‌کرد. او مدارکی را که فکر می‌کرد به درد من بخورد در اختیارم قرار می‌داد و بعضی اوقات یک سری از پوشه‌ها را که اطلاعات مفیدی از آنها می‌شد درآورد روی میز من می‌گذاشت. مشکل اینجا بود که من هیچ ایده‌ای درباره

اینکه این کتاب در مورد چه چیزی خواهد بود نداشتیم. تنها کاری که توانسته بودم با زیرکی بکنم این بود که از اسمش که "هنر بازگشت" بود، فهمیده بودم که موضوع بسیار وسیعی است.

من هیچ‌یک از دو کتاب قبلی دونالد را نخوانده بودم ولی اندکی درباره آن‌ها اطلاعات داشتیم. هنر معامله تا جایی که من فهمیده بودم، در تلاش بود تا دونالد را به‌عنوان یک دلال زبده در صنعت املاک معرفی کند. نویسنده کتاب، تونی شوارتز^۱، اگرچه بعدها پشیمان بود، اما در ارائه اثری قابل‌فهم خوب عمل کرده، چنان نشان داده بود که دونالد از ازل فلسفه کسب‌وکار را در وجود خود داشته و آن را فهمیده و با آن زندگی کرده است.

پس از افتضاحی که کتاب *دوام آوردن در اوج*، با چاپ بسیار محدودش به بار آورد، فکر می‌کردم که دونالد بخواهد از این‌پس به جدی بودن نسبی اجدادش بپردازد. تلاش کردم شرایط را به‌گونه‌ای فراهم کنم که بتوانم توضیح دهم که دونالد چگونه توانست در مقابل شرایط بسیار پیچیده، از ابتدا به فردی موفق تبدیل شود. شواهد بسیاری برای اثبات این ادعا وجود نداشت؛ او در حال تجربه چهارمین ورشکستگی خود در پروژه هتل "پالازا" بود ولی من مجبور بودم تلاش خود را بکنم.

هر صبح که به سر میز کار می‌رفتم، ابتدا به دونالد سر می‌زدم به امید اینکه فرصتی برای مصاحبه داشته باشیم. به نظرم این بهترین روشی بود که می‌توانستم بفهمم چه کارهایی و چگونه انجام داده است. همه‌چیز در نگرش او خلاصه شده بود و لازم بود همه‌چیز را از زبان خود او بشنوم. معمولاً وقتی سراغش می‌رفتم، او در حال مکالمه تلفنی بود و به‌محض اینکه من روی صندلی می‌نشستم، تلفن را روی بلندگو قرار می‌داد. تا جایی که یادم می‌آید، هیچ‌یک از این تماس‌ها، تماس‌های کاری نبودند. کسی که روی خط بود و خبر نداشت که تلفن روی بلندگوست، اغلب یا به‌دنبال یک شایعه بود و

یا می‌خواست نظر دونالد را در مورد زنان و یا کلویی که تازه شروع به کار کرده است، بداند. بعضی اوقات، چیزی از او درخواست می‌شد. اغلب اوقات موضوع مکالمه مربوط به گلف بود. هر زمانی که جمله‌ای چاپلوسانه، مرتبط به موضوعات جنسی و یا احمقانه گفته می‌شد، دونالد پوزخندی زده، رو به سمت بلندگوی تلفن می‌کرد، انگار که بخواهد بگوید، “عجب احمقی!”

هر زمان که در حال مکالمه تلفنی نبود، در حال ورفتن با گزیده روزنامه‌هایی بود که برایش جمع‌آوری کرده بودند. هر مقاله‌ای که پیش روی او بود، یا مستقیم به او مربوط بود و یا از او یاد شده بود و آن‌ها را به من نشان می‌داد و این کاری بود که با همهٔ مراجعه‌کنندگان می‌کرد. بسته به محتوای مطلب، بعضی اوقات روی آن‌ها با ماژیک نوک‌تیز “فیلر”، دقیقاً مثل همانی که پدر بزرگم استفاده می‌کرد، چیزی روی مطلب نوشته، آن را به گزارشگر همان مطلب می‌فرستاد. بعد از اینکه نوشتن‌هایش تمام می‌شد، روزنامه‌ها را بالا گرفته نظر مرا درباره نوشته‌هایش که از نظر خودش نکته‌های ظریفی بودند، جویا می‌شد. هیچ‌کدام از این کارها، کمکی برای تحقیق من نمی‌کردند.

چند هفته بعد از اینکه دونالد مرا استخدام کرده بود، هنوز هیچ دریافتی نداشتیم. وقتی این موضوع را با او در میان گذاشتم، ابتدا وانمود کرد که اصلاً متوجه چیزی که می‌گویم نمی‌شود. به او توضیح دادم که کمی پیش‌پرداخت برای خرید یک کامپیوتر و پرینتر لازم دارم. آن روزها هنوز در همان ماشین‌تحریری که با کمک “گم” در دوران دانشگاه خریده بودم تایپ‌های خود را انجام می‌دادم. او گفت که فکر می‌کرده این مشکل را ناشر باید حل کند. “می‌تونی با “رندوم هاوس” صحبت بکنی؟” آن زمان متوجه نشده بودم ولی بعدها فهمیدم که ناشر دونالد اصلاً خبر نداشت که مرا استخدام کرده است.

یک شب، درحالی‌که در تلاش بودم تا از دل مدارک و مستندات پوچ و

1 Flair

2 Random House

بی‌ارزش، مطلبی جذاب در بیابورم، دونالد زنگ زد: "فردا که بیای شرکت، رونا به چند صفحه برات آماده کرده که بهت می‌ده. من روی یه سری مطالب کتاب کار کردم. خیلی خوبن اینا." بسیار هیجان‌زده به نظر می‌آمد. بالاخره، شاید می‌توانستم مطلبی در اختیار داشته باشم که بتواند مرا به مقصودم برساند. هنوز نمی‌دانستم که او دربارهٔ "بازگشت"، چه ایده‌ای دارد، چطور کارهایش را پیش می‌راند و یا حتی چگونه معاملات کنونی‌اش را به جایی که می‌خواهد می‌رساند.

روز بعد، همان‌طوری که قولش داده شده بود، رونا یک پاکت کاغذی مانیل^۱ به من داد که داخلش ده صفحهٔ تایپ‌شده قرار داشت. آن‌ها را سر میز خود برده شروع به خواندن کردم. وقتی خواندن تمام شد، نمی‌دانستم چه باید بگویم. دقیقاً نسخهٔ نوشتاری صحبت‌های دونالد بود که کیفیت جریان فکری او را نشان می‌داد. آنچه مقابل من قرار داشت، ایده‌پردازی بسیار خشمگین دربارهٔ زنانی بود که وی علاقه به ارتباط با آن‌ها داشت، ولی وقتی این درخواست او را رد می‌کنند، به‌ناگاه تبدیل به زشت‌ترین، بدترین و بداندام‌ترین زنانی می‌شوند که او به عمر خود دیده است. جنجالی‌ترین مواردی که در موردش صحبت کرده بود یکی در مورد مدونا بود که دونالد نوع آدامس جویدن او را بسیار زشت می‌دانست و دیگری درباره کاترینا ویت، یکی از ورزشکاران آلمانی المپیک با دو مدال طلا و چهار مقام قهرمانی جهان بود که از نظر دونالد ماهیچهٔ ساق پای بزرگی داشت. دیگر از دونالد تقاضای مصاحبه نکردم.

دونالد هرازگاهی جوایای مادرم می‌شد. چهار سالی می‌شد که او را ندیده بود. ایوانا و بلین قبل از مراسم شکرگزاری به "گم" دستور داده بودند که یا لیندا به منزل می‌آید یا آن‌ها. نظرشان این بود که لیندا بسیار ساکت و افسرده است و نمی‌تواند با او زمان خوشی را سپری کنند. مادر من از سال ۱۹۶۱ وارد خانواده ترامپ شده بود و نمی‌دانم به چه دلیلی اما پدر بزرگم حتی بعد از طلاق مادر و

پدرم، تأکید می‌کرد که لیندا در هر مراسمی شرکت کند و جالب اینکه مادر من هم شرکت می‌کرد. بعد از بیشتر از بیست و پنج سال، مادر بزرگم ایوانا و بلین را انتخاب کرد و به هیچ وجه تأثیر این انتخاب بر من و برادرم را در نظر نگرفت. دونالد حالا می‌گفت: "به نظرم این اشتباه از طرف ما بود که مادرت را حمایت کردیم. اگر بعد از چند سال حمایت خود را قطع می‌کردیم، او هم می‌توانست روی پای خویش بایستد."

درک این موضوع که کسی از پول و حمایتی که برای آن تلاشی نکرده است، سهمی ببرد غیرممکن بود. پدر بزرگ من و یا دونالد، هیچ سهمی از آنچه به مادر من رسیده بود، مادری که همسر سابق فرزند ارشد یک خانواده بسیار ثروتمند که دو نوهٔ فرد و ماری ترامپ را تقریباً به تنهایی بزرگ کرده بود، نداشتند، اما چنان رفتار می‌کردند که گویا آن‌ها سهم بسزایی داشته‌اند.

دونالد احتمالاً فکر می‌کرد که با مهربانی رفتار می‌کند و نشانه‌هایی از این نوع تفکر در او پدیدار بود. او یک‌بار به من ۱۰۰ دلار داده بود تا ماشینم را از توقیف پلیس آزاد کنم. بعد از مرگ پدرم، به غیر از مادر بزرگم، دونالد تنها فردی بود که در همه چیز مرا هم دخیل می‌کرد؛ اما مهربانی‌های او، علی‌رغم به‌دردنخور بودن و مخالفت‌های فرد، چنان ظاهر زشت و ناپسندی داشتند که برای سایرین اصلاً رفتار محبت‌آمیز به حساب نمی‌آمد. آن زمان نمی‌دانستم، اما زمانی که این مکالمه بین من و دونالد جاری بود، او مستمراً ماهانه خود به مبلغ ۴۵۰,۰۰۰ دلار را از بانک دریافت می‌کرد.

یک روز صبح روبروی میز کاری دونالد نشسته بودم و در حال صحبت دربارهٔ جزئیات سفرمان به "مار-ای-لاگو بودیم (دونالد فکر می‌کرد که اگر کاخ "پالم بیچ" او را خودم از نزدیک ببینم، به نوشتن کتاب کمکم می‌کند) که تلفن زنگ خورد. فیلیپ جانسون بود که زنگ می‌زد. درحالی که صحبت می‌کردند، ناگهان ایده‌ای به ذهن دونالد آمده، گوشی را روی بلندگو گذاشت. او گفت: "فیلیپ! تو باید با برادرزاده من صحبت کنی. اون در حال نوشتن کتاب بعدی من هستش. تو می‌تونی همه چیز رو درباره تاج بهش بگی."

خودم را معرفی کردم و فیلیپ پیشنهاد داد که هفته بعد به خانه‌اش در "کانکتی کات"^۱ بروم تا درباره کتاب باهم صحبتی داشته باشیم. بعد از اتمام مکالمه دونالد به من گفت: "عالی می‌شه! فیلیپ آدم بسیار خوبییه. استخدامش کرده بودم که سایبان ورودی "تاج‌محل" رو برام طراحی کنه. شگفت‌انگیزه کارش! همچین چیزی ندیدم تا حالا."

بعد از اینکه بحث در مورد نحوه سفرمان به فلوریدا تمام شد، من دفتر کار را ترک و به سمت کتابخانه رفتم. هیچ اطلاعاتی در مورد فیلیپ جانسون نداشتم و هرگز درباره "سایه‌بان ورودی" نشنیده بودم.

روز بعد، سوار بر لیمو به سمت فرودگاه در حال حرکت بودیم که به دونالد گفتم که با جانسون قرار گذاشته‌ام که در خانه‌اش او را ملاقات کنم. با مطالعاتی که در کتابخانه انجام داده بودم، فهمیدم که جانسون در خانه "گلس هاوس"^۲ که خودش به‌عنوان یک معمار معروف طراحی کرده است زندگی می‌کند. همچنین در کتابخانه پی بردم آنچه جانسون برای "تاج" طراحی کرده است و دونالد از آن به‌عنوان سایه‌بان ورودی یاد می‌کند، در واقع قسمت سایه‌بانی است که یک پارکینگ ماشین بزرگ محسوب می‌شود. دلیل این را که دونالد خواسته بود تا جانسون در این پروژه حضور داشته باشد هم فهمیده بودم. دلیلش فقط این نبود که جانسون آدم مشهوری بود، بلکه جانسون در محافلی حضور داشت که دونالد آرزوی آن‌ها را در سر داشت اما برای من سؤال بود که چرا جانسون چنین پروژه سطح‌پایینی را که در مقابل مقام و منزلت او چیزی نبود، پذیرفته است.

وقتی ده دقیقه بعد از سوار شدن به ماشین، دونالد روزنامه نیویورک تایمز را به دست گرفت، فهمیدم که قصد ندارد در مورد کتاب اطلاعاتی ارائه کند. کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم که دلیل او برای استخدام من بدون مشورت گرفتن از ناشر این است که نمی‌خواهد افراد از همه جزئیات کاری او خبر داشته باشند. همچنین برای او، کنترل برادرزاده‌اش که هیچ قراردادی با او بسته نشده بود و به‌ندرت پولی دریافت می‌کرد، از یک نویسنده حرفه‌ای که

1 Connecticut

2 Glass House

به احتمال زیاد می‌توانست سهم بسزایی در موفقیت کتاب داشته باشد، بسیار آسان‌تر بود؛ اما قرار بود دو ساعتی به اجبار سوار یک هواپیما باشیم و امیدوار بودم که صحبتی نکنیم.

زمانی که سوار بر جتی که روی آسفالت فرودگاه منتظر ما بود شدیم، دونالد دست‌هایش را به اطراف گشوده از من پرسید: "نظرت چیه؟" می‌دانستم که چه جوابی باید بدهم: "شگفت‌انگیزه دونالد!"

به محض اینکه به ارتفاع ثابت پروازی رسیدیم و کمربندهای خود را باز کردیم، یکی از محافظان او، اول یک لیوان نوشابه رژیمی برای او آورد و سپس انبوهی از نامه‌ها را به دست وی داد. پاکت نامه‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد و چند ثانیه‌ای به محتوای نامه‌ها نگاه کرد، و بعد همراه با پاکت نامه پرتشان کرد روی زمین. وقتی انبوهی از نامه‌ها روی زمین جمع شد، همان فرد مجدداً آمد و همه آن‌ها را جمع کرد و در سطل زباله انداخت. همین اتفاق به دفعات تکرار شد. به یک صندلی دیگر رفتم تا مجبور به تماشای این صحنه نباشم.

با ورود ماشین به داخل "مار-ای-لاگو"، همه کارمندان را دیدم که آماده‌باش، منتظر ما بودند. دونالد همراه با سرکارگر خویش رفت و من خودم را به دیگران معرفی کردم. کاخ چهل‌وهشت‌خوابه با سی‌وسه حمام، تزیینات طلایی، هفتادوپنج متر اتاق نشیمن که سقف سه‌متری داشت، به همان اندازه‌ای که انتظار داشتم ناخوشایند و با زرق‌وبرق افراطی بود.

در شام آن شب فقط من بودم، دونالد و مارلا. من و مارلا، قبلاً چند باری همدیگر را دیده بودیم اما هرگز فرصت اینکه با همدیگر رودررو آشنا بشویم ایجاد نشده بود. به نظرم آدم دوست‌داشتنی‌ای می‌آمد و دونالد هم با او خیلی راحت بود. او فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود و تا جایی که امکان داشت نسبت به ایوانا متفاوت بود. مارلا دختری متواضع و خوش‌صحبت بود درحالی‌که ایوانا، تمام وجودش غرور، تکبر و خودستایی بود.

روز بعد را با بررسی و جستجوی زوایای کاخ سپری کردم. مهمان دیگری

در خانه نبود در نتیجه کل ساختمان در سکوت و خلوت بود. با سرکارگر خانه صحبت کردم تا شاید ماجرای جالبی برای تعریف کردن داشته باشد. با تنی چند از افرادی که آنجا کار می‌کردند آشنا شدم و سپس قبل از نهار که برای ساعت ۱ ظهر ترتیب داده شده بود، اندکی شنا کردم. از جهاتی ”مار-ای-لاگو“ بسیار مکان رسمی‌ای بود ولی از جهاتی هم نسبت به دورهمی‌های خانوادگی ما، بسیار ساده‌تر و غیررسمی‌تر بود بنابراین یک لباس شنا و یک شلوارک به تن کرده، برای نهار که در حیاط سرو می‌شد رفتم.

دونالد که لباس گلف بر تن داشت، با نزدیک شدن من، آن‌چنان نگاهی از بالا به پایین انداخت که گویی مرا قبلاً ندیده بود: ”خدای من! ماری! چه اندامی!“

مارلا با ترسی مضحک، درحالی‌که به آرامی به دست او می‌زد گفت: ”دونالد!“

بیست‌ونهم‌ساله بودم و به این راحتی خجالت نمی‌کشیدم، ولی لحظه‌ای صورتم قرمز شد و احساس خجالت‌زدگی کردم. حوله خود را روی شانه‌هایم انداختم. یک لحظه به ذهنم خطور کرد که در خانواده ما، کسی غیر از پدر و مادر و برادرم، مرا با لباس شنا تا آن لحظه ندیده بود. متأسفانه برای کتاب، تنها نکته جالبی که در طول سفرم به ”پالم بیچ“ اتفاق افتاد، همین موضوع بود.

وقتی به نیویورک بازگشتیم، بالاخره دونالد از درخواست‌های من برای مصاحبه خسته شد و فهرستی از اسامی را تحویل من داد: ”با این آدم‌ها صحبت نکن.“ این فهرست، مدیران کازینوهای خودش و همچنین همسر ماریانا، ”جان“ را هم شامل می‌شد. اگرچه این فهرست بالقوه می‌توانست مفید باشد، اما او درک نمی‌کرد که نوشتن کتابی که خودش هیچ اطلاعاتی برای آن ارائه ندهد، تقریباً غیرممکن است.

همه مدیران کازینوها را ملاقات کردم. شگفت‌زده نبودم که بسیاری از پاسخ‌های آن‌ها سر بسته بود و چیزی که متوجه شدم این بود که قصد نداشتند اطلاعاتی در مورد فساد موجود در تجارت مدیرشان که باعث به وجود آمدن

فاجعه و ناکارآمدی می‌شد به من ارائه کنند. سفرهای کوتاهی که با دونالد داشتیم، خیلی هم وقت تلف کردن نبود؛ اول اینکه هرگز در گذشته به آن مکان‌ها نرفته بودم و دوم اینکه حداقل تصویری از این مکان‌ها در ذهنم ایجاد شد. بازده ملاقات من با “جان بری” حتی کمتر از سفرهای من به “آتلانتیک سیتی” بود. از او پرسیدم: “چه حرف‌هایی برای گفتن دارین؟” و او چشمانش را نیمه‌بسته کرد! بالاخره دونالد به من اطلاع داد که ناشرش می‌خواهد مرا ببیند. برنامه ناهاری تنظیم شد و من درحالی که فکر می‌کردم قرار است با همدیگر در مورد مراحل بعدی کتاب صحبت کنیم به رستوران رفتیم؛ رستورانی گران‌قیمت در “میدتاون” که میز کوچک و شلوغ ما، گوشه‌ای نزدیک آشپزخانه قرار داشت. پس از صحبت‌های اولیه کوتاه، ناشر رو به من عنوان نمود که: “رندوم هاوس از دونالد خواسته است که فردی باتجربه‌تر را استخدام کند.”

گفتم: “الآن چند وقتی هست که من روی این کتاب کار می‌کنم. و به نظرم پیشرفت خوبی داشتیم. مشکل اینجاست که نمی‌تونم دونالد رو بشنوم به گوشه‌ای که باهاش مصاحبه کنم.”

“شما نمی‌تونی انتظار داشته باشی که اولین باری که پشت پیانو می‌نشینم بتونی موتزارت بزنی.” این پاسخی بود که ناشر می‌داد، انگار که همین دیروز من حروف الفبا را یاد گرفته باشم.

گفتم: “دونالد بهم گفته کاری رو که تا الآن هم کردم دوس داشته.” ناشر به نحوی نگاهم کرد که انگار دقیقاً نکته موردنظر او را تأیید کرده‌ام، سپس گفت: “دونالد اصلاً نوشته‌های تو رو نخونده که!”

روز بعد سری به دفتر زدم تا میز کارم را جمع کرده، مدارک و هر چیزی را که شاید به درد کسی که جای من می‌آید بخورد تحویل دهم. ناراحت نبودم. حتی اینکه دونالد از کس دیگری خواسته بود که عذر مرا بخواهد هم برایم اهمیتی نداشت. پروژه به بن‌بست خورده بود. علاوه بر این، بعد از تمام وقتی که من در دفترش سپری کرده بودم، اصلاً نمی‌دانستم که واقعاً چه چیزی از من می‌خواهد.



قسمت دهم (غروب در یک آن پدیدار نمی‌شود)

در "مار-ای-لاگو" و پشت همان میزی نشسته بودیم که چند سال قبل با دونالد و مارلا در حال صرف ناهار بودم. کل خانواده، برای "ایستر" به آنجا می‌رفتند. پدر بزرگم، رو به مادر بزرگم کرد و درحالی‌که به من اشاره می‌کرد پرسید: "این دختر خانم خوشگل کیه؟"

رو به من کرد و پرسید: "شما خوشگل نیستی؟"

گفتم: "ممنونم بابا بزرگ!"

"گم" به نظر ناراحت می‌آمد. به او گفتم نگران نباشد. آدم‌هایی که پدر بزرگم برای دهه‌ها می‌شناختشان، همگی از حافظه‌اش پاک شده بودند: از جوان‌ترین نوه‌اش گرفته تا راننده‌اش. تا قبل از آخرین بیماری‌اش، اسم مستعار جدیدی که برای من انتخاب کرده بود، "دختر خوشگله" در یادش می‌ماند و با ملاحظت و مهربانی صدا می‌زد. بعد از اینکه فراموش کرده بود من کیستم، با من مهربان‌تر رفتار می‌کرد.

"زود باش بابا!" راب قدمی روبه‌جلو برداشت، اما پدر بزرگم حرکت نکرد. او

نگاهی به اطراف و به جمعیت حاضر در مراسمی که برای پدربزرگ و مادربزرگ تدارک دیده بودند انداخته و چشمانش، با ترسی عجیب گشاده شد؛ گویی که هیچ‌کدام از این افراد را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چرا در این مکان حضور دارد. تا آن لحظه، پدربزرگ را همیشه عصبانی، تحقیرکننده، ناراحت و ازخودراضی دیده بودم؛ اما اکنون، این نگاه پر از ترس، جدید و هشداردهنده بود. فقط یک‌بار پدربزرگ را چنین آشفته دیده بودم و آن‌هم زمانی بود که دونالد او را برای بازی گلف برده بود؛ بازی گلف یکی از تفریحات دونالد بود و البته فردی که هیچ لذتی از چنین تفریحی نمی‌برد، شکایتی هم نکرده بود. وقتی آن دو به منزل برگشتند، من نیز آنجا بودم و قیافه‌اش به شکلی بود که او را به‌جا نیاوردم. هر دو لباس گلف به تن داشتند؛ پدربزرگ یک شلوار آبی آسمانی، یک جلیقه سفید و جوراب‌های سفیدی که ست شده بودند، به تن داشت. اولین باری بود که پدربزرگ را با لباسی غیر از کت‌وشلوار می‌دیدم. قبل از این، هرگز او را چنین آشفته و خجالت‌زده ندیده بودم.

خیلی زود، بیماری وی از فراموش کردن اتفاقات گاه‌وبی‌گاه، به فراموش کردن قیافه‌ها رسید. ارزش آدم‌ها از این‌پس در نگاه او به طول زمانی که او می‌توانست به یاد داشته باشد، بستگی داشت. نمی‌دانم پدرم را به یاد داشت یا نه. هرگز بعد از مرگ او، صحبتی از او به میان نیاورد.

ماریانا تلاش می‌کرد که پسرعمه‌ام دیوید که آن زمان یک روان‌شناس بود، همیشه و در همه ملاقات‌هایی که او با روان‌شناسان و متخصصان مغز و اعصاب برای بررسی‌های دوره‌ای داشت، همراه او باشد و سعی می‌کرد که هر طوری شده، پدربزرگ او را به یاد داشته باشد، اما طولی نکشید که پدربزرگ او را هم "آقای دکتر" خطاب می‌کرد.

همراه با ماریانا و پدربزرگ کنار استخر "مار-ای-لاگو" ایستاده بودیم که به من اشاره کرده از دخترش پرسید: "این دختره خوشگل نیستش؟" یک سالی از اولین باری که مرا این‌طور توصیف می‌کرد می‌گذشت. ماریانا با تبسمی عجیب به

صورت، گفت: “آره بابا! درستیه.” او نگاهی دقیق به ماریانا کرد و انگار که دوباره فکر کرده باشد پرسید: “تو کی هستی؟” چشمان ماریانا انگار که کسی سیلی ای به صورتش زده باشد، گشاده شد. به آرامی گفت: “بابا جان! من ماریانام.”

“باشه، ماریانا!” تبسمی کرد، اما این اسم برای او هیچ معنایی دیگر نداشت. او هرگز دونالد را فراموش نکرد.

رابرت که مقام خود در “ترامپ کسل” را به صورت مشکوکی ترک کرده بود (مبلغ ۳/۱۵ میلیون دلار کمک مالی از طریق خرید ژتون‌های قمار)، از سال ۱۹۹۱ و بعد از بستری شدن پدر بزرگم جای او در “مجموعه ترامپ” را گرفت و دیگر باز پس نداد. این اتفاق بسیار خوبی برای رابرت بود. علاوه بر اینکه به‌عنوان یکی از فرزندان زنده فرد، سالیانه میلیون‌ها دلار دریافت می‌کرد، ماهانه هم نیم‌میلیون دلار برای انجام کارهایی دریافت می‌کرد که نیازمند اندک توانایی و تلاش بود. مقام رابرت، همان مقامی بود که فردی و دونالد همیشه به دنبالش بودند و هرکدام به شکلی به در بسته خورده بودند. فرد هنوز هم سر کار رفته، پشت میز کار خود می‌نشست تا وقت رفتن به منزل شود. اگرچه در ظاهر ماجرا، فرد مدیریت را بر عهده داشت، در پشت پرده، رابرت، مسئول ماشین روان و خودکاری بود که خودش گاهی اوقات از آن به‌عنوان “ماشین پول” یاد می‌کرد.

پدر بزرگم من روزهای سختی را طی می‌کرد. وقتی پایین می‌آمد، اغلب ما در اتاق کتابخانه جمع می‌شدیم. سبیل‌ها و ابروهایش رنگ شده، کلاه‌گیسش اگرچه کج و معوج، اما شانه شده و کت و شلوار سه‌تکه‌اش، به تنش بود. رنگ کردن مو و کلاه‌گیس تغییر جدیدی بود. پدر بزرگم همیشه به تیپ و ظاهرش بسیار مغرور اما از کم‌پشتی موهایش همیشه شاکی بود. اکنون با سری پر از مو، قیافه‌اش، به‌هم‌ریخته به نظر می‌رسید. هیچ‌کس در مورد کلاه‌گیس حرفی نمی‌زد، اما رنگ کردن موهایش در خانواده، ناراحت‌کننده بود، به‌ویژه زمانی که همگی باهم بیرون می‌رفتیم. پدر بزرگم اغلب ماده رنگ موی ارزانی را که از داروخانه تهیه می‌کرد به مدت طولانی روی موهایش نگه می‌داشت و همین

باعث می‌شد که رنگ ابروها و سیل‌هایش به سرخی متمایل شود. در یکی از روزها وقتی همگی در کتابخانه بودیم، پیش ما آمد و پیدا بود از کاری که کرده بسیار مغرور است. ”گم“ گفت: ”وای خدای من فِرد! چه کار کردی؟“
دونالد داد زد: ”وای خدای من! بابا چه کار کردی؟“
رابرت فریاد زد: ”تو رو خدا بابا!“
ماریانا درحالی که دست او را نوازش می‌کرد گفت: ”بابا دیگه این کار رو نکن.“

وقتی من وارد اتاق شدم، او کنار صندلی دونفره‌اش ایستاده بود.
گفت: ”سلام!“
”سلام بابابزرگ! چطوری؟“

او نگاهی به من کرد و دستش را به سمت کیف پولش که پر از اسکناس بود، برد. کیف پول چنان قلمبه می‌شد که همیشه تعجب می‌کردم که چگونه در جیبش جا می‌شود. او عکس زنی نیمه‌لخت را که در کیف پولش گذاشته بود همراه داشت. یک آن ترسیدم که مثل زمان دوازده‌سالگی‌ام که این عکس را به من نشان داده بود، بخواهد بازهم همین عکس را نشان من دهد.
داستان از این‌قرار بود که آن زمان، وقتی دوازده‌ساله بودم، عکس را از کیفش درآورده به من نشان داده بود. عکس دختری جوان، با آرایشی سنگین که نمی‌توانست بیشتر از هفده، هجده سال سن داشته باشد که رو به دوربین درحالی که دست‌هایش را روی سینه‌های لختش گذاشته بود، تبسمی کرده بود. دونالد هم آن لحظه از پشت سر پدربزرگم در حال نگاه کردن بود. آن لحظه نمی‌دانستم چه باید بگویم و به شکلی به او نگاه کردم که نمی‌دانم چه عکس‌العملی باید نشان دهم، اما او محو در عکس، نگاهی بسیار زشت و ناپسند به آن داشت.

”ظرت چیه در مورد این؟“ این سؤال بود که پدربزرگم در حال خنده از من پرسیده بود. هرگز او را در حال خندیدن ندیده بودم، به نظرم او هرگز نخندیده

بود. معمولاً شادمانی خود را با گفتن "هاها" و خنده‌های زشت و تمسخرآمیز بروز می‌داد. اما حالا، به جای آن عکس دخترک، پدر بزرگم یک اسکناس صد دلاری بیرون آورد و پرسید: "می‌توانم موهای تو را بخرم؟" این چیزی بود که همیشه وقتی بزرگ می‌شدم از من می‌پرسید. خنده‌ای کردم و گفتم: "ببخشید بابا بزرگ! باید نگهشون دارم."

الیزابت با جعبه‌ای کوچک در دست وارد شد. او دستش را دور بازوی پدر بزرگم انداخته، سمت او تکیه داد. نگاهی خالی به مقابل کرد، دستش را جدا کرده اتاق را ترک کرد.

اندکی بعد، دونالد با بچه‌های خود و فرزند ناتنی راب وارد شد. به غیر از اریک، همگی نوجوانانی قد بلند و کت و شلوار پوشیده بودند. دونالد به سمت صندلی کنار تلویزیون رفت تا آنجا بنشیند و ایوانکا هم روی زانوی او نشست. پسرها شروع کردند به کشتی گرفتن. دونالد آن‌ها را تماشا می‌کرد و ایوانکا را می‌بوسید و از لپ او نشگون می‌گرفت. هرازگاهی پای خود را دراز می‌کرد و به پسری که زمین خورده بود لگدی می‌زد. وقتی آن‌ها کوچک‌تر بودند با دونالد مرتب کشتی می‌گرفتند. رقابتی که طی آن، دونالد همیشه آن‌ها را بلند می‌کرد، زمین می‌کوبید و روی آن‌ها می‌نشست تا اینکه از فرط خفگی داد می‌زدند: "عمو!" به محض اینکه به اندازه‌ای بزرگ شدند که بتوانند از عهده‌ی دونالد بر بیایند، او پا پس کشیده دیگر با آن‌ها کشتی نگرفت.

وقتی من و لیز تنها شدیم، او جعبه‌ای را که در دست داشت به من داد و گفت: "این مال توئه." ما غیر از کریسمس به همدیگر کادویی نمی‌دادیم، باین حال، جعبه را از او گرفتم و با کنجکاوی بازش کردم. داخل جعبه یک ساعت استیل "تیمکس"^۱ با صفحه‌ای ساده و بند سبز زیتونی قرار داشت. او گفت: "این هدیه‌ای بود که یکی وقتی ده سالت بود بهت کادو داده بود."

اون موقع فکر کردم برا داشتن همچین هدیه قشنگی خیلی کوچیکی، واسه همین برداشتمش. " اتاق را ترک کرد تا سری به پدرش بزند.

چند ساعت بعد، دونالد و رابرت در اتاق صبحانه شانه‌به‌شانه و نزدیک هم نشسته بودند. پدر بزرگم کنار آن‌ها روی نوک پاهایش ایستاده و خم شده بود که صحبت آن دو را بشنود.

فرد گفت: " دونالد! دونالد!" وقتی پاسخی نداد، پدر بزرگم به آرنجش ضربه‌ای زد.

بدون اینکه سرش را بچرخاند گفت: " چیه بابا؟"

فرد گفت: " اینو نگاه کن!" او صفحه‌ای را که از روزنامه‌ای پاره شده بود نشان داد که داخلش، آگهی فروش یک لیموزین بود شبیه لیموزینی که خودش داشت.

"چیش رو نگاه کنم؟"

"می‌تونم اینو بخرم؟"

دونالد صفحه را گرفته به راب داد و او هم صفحه را تا کرده زیر میز انداخت. راب گفت: " حتماً بابا!" دونالد اتاق را ترک کرد. فارغ از هر آنچه روزی آن‌ها را کنار هم نگه می‌داشت، اکنون، فرزندان باقی‌مانده فرد حتی وانمود هم نمی‌کردند که به فکر و خواسته او اهمیت می‌دهند. دونالد که در گذشته در خدمت پدرش بود، اکنون به‌گونه‌ای با او رفتار تحقیرآمیزی می‌کرد که گویی مشکلات ذهنی او، همه‌اش به‌نوعی تقصیر خود اوست. فرد هم عین همین رفتار را با فرزند ارشد خویش که الکی شده بود داشت و اکنون چنین رفتاری از طرف دونالد تعجب‌آور نبود. تا جایی که به یاد دارم، آن زمان دونالد نه تنها مورد علاقه فرد بود، بلکه تنها فرزندی بود که دوستش داشت. می‌دانستم که پدر بزرگم آدم ظالمی است، اما او اکنون خود مورد حجم بسیار بالاتری از ظلم قرار گرفته بود که اگرچه از گفتنش خجالت می‌کشم، اما به نظرم این حجم از ظلم حقش بود. نمی‌دانستم تمام آن سال‌هایی که مادر بزرگم در بستر بیماری

بود، زندگی در منزل چه اندازه با تنهایی و ترس سپری می‌شده است. نمی‌دانستم که تمام آن سال‌ها، پدر بزرگم در نبود "گم" هیچ اهمیتی به فرزندانش نمی‌داده و اینکه دونالد در مقابل این نادیده گرفته شدن، چقدر شکننده بود. پدر من تازه وارد دنیایی شده بود که با نیت صادقانه‌ای، در آن به دنبال موفقیت بود اما فرد هیچ حمایت و مراقبتی از او نمی‌کرد و فقط به فکر توانمند کردن دونالد بود و در انتظار بود تا او به اندازه‌ای بزرگ شود که بتواند برای او مفید واقع شود.

در سال ۱۹۹۴، از آپارتمان "آپیر ایستیت ساید" به "گاردن سیتی" نقل مکان کردم. گاردن سیتی شهر کوچکی بود در "لانگ‌آیلند" و تنها پانزده دقیقه با ماشین از منزل فاصله داشت. گاهی اوقات "گم" را سوار بر رولز رویس قرمز رنگی که پدر بزرگم به مناسبت تولدش هدیه داده بود، برای دیدن نتیجه‌هایش، دختر و پسر برادرم، می‌بردم. پشت فرمان بزرگ و نرمی که از چوب گردو ساخته شده بود، آن چنان احساس در اوج بودن می‌کردم که حس در آسمان بودن به من دست می‌داد. بعضی اوقات در مسیر چهل و پنج دقیقه‌ای با "گم" به راحتی صحبت می‌کردیم اما اغلب اوقات، او بسیار دمدمی و سرد بود. در چنین روزهایی، سفر با او بی‌پایان به نظر می‌رسید. بعضی اوقات، حتی اگر آشپزی هم نکرده بود، باز هم بوی وانیل می‌داد. سایر مواقع، زیرچشمی می‌دیدم که یواشکی دست خود را داخل کیف دستی‌اش کرده، چیزی برداشته در دهانش می‌گذارد.

معمولاً، در کتابخانه نشسته باهم صحبت می‌کردیم. اغلب اوقات، وقتی ماریانا برای بررسی اوضاع روزانه زنگ می‌زد، من هم آنجا بودم. بعد از پاسخ به تلفن، دستش را روی گوشی گذاشته می‌گفت: "ماریاناست." سپس به دخترش می‌گفت: "حدس بزن کی اینجاست؟ ماری!" و مکتی می‌کرد که به نظرم می‌خواست به ماریانا فرصت بدهد که شاید بگوید: "سلام برسون بهش." اما او هرگز حرفی نمی‌زد. بعضی اوقات برای ناهار یا شام، به رستوران‌های محلی

می‌رفتیم. یکی از مکان‌های موردعلاقهٔ او، رستوران "ایسلی فاکس این"^۱ بود که درست روبروی پارکینگ سوپرمارکتی بود که یک‌بار کیفش را زده بودند. خیلی در مورد پدر حرف نمی‌زدیم، اما یک روز، به‌صورت خاصی او حال‌وهوای گذشته‌ها را کرده بود. او از دردسرهای پدر و بیلی دارک تعریف کرد و اینکه چقدر راحت پدرم او را می‌خنداند. وقتی خدمتکار رستوران، برای جمع کردن میز آمد، او ساکت شد. وقتی خدمتکار از ما پرسید که صورت‌حساب را بیاورد یا نه "گم" پاسخی نداد و من سر خود را به معنای تأیید تکان دادم.

"ماری! اون خیلی مریض بود."

"می‌دونم گم! فکر می‌کنم منظور او الکی بودن پدرم بود."

"نمی‌دونستم چه کار باید بکنم."

فکر کردم می‌خواهد گریه کند و ناچار گفتم: "گم! ناراحت نباش."

"اون هفته‌های آخر" - نفسی عمیق کشید - "اون حتی نمی‌تونست از

تخت‌خواب بیرون بیاد."

"روزی که من تماس گرفتم." من شروع به پرسیدن کردم.

خدمتکار رستوران صورت‌حساب را آورد.

پرسیدم: "پیش دکتر نرفت؟ منظورم اینه که اگه اون قد مریض بود."

"وقتی شنید قراره بیای ببینی‌ش، خیلی حالش بد شد."

منتظر شدم تا شاید "گم" چیزی اضافه کند، اما او کیف‌دستی‌اش را باز کرد.

همیشه پول ناهار را او حساب می‌کرد. او را در سکوت به خانه رساندم.

در سال ۱۹۸۷، اواخر دورهٔ تحصیلی‌ام را در آلمان سپری کردم؛ مکانی که

هیچ وابستگی‌ای به آن نداشتم اما فکر می‌کردم با توجه به اینکه کشور زادگاه

والدین پدربزرگم است، از این طریق می‌توانم او را خوشحال کنم (اما خوشحال

نشد). برنامه‌ریزی کرده بودم که برای کریسمس بیایم و به مادر بزرگ و پدر بزرگم

زنگ زدم که اگر شد، پیش آن‌ها بمانم. کنار تلفن همگانی در سالن خوابگاه، با

یک مشت سکه پنج‌مارکی ایستاده، به منزل زنگ زد. وقتی پدربزرگم گوشی را برداشت گفتم: “سلام بابابزرگ! ماری‌ام.”

جواب داد، “بله.”

توضیح دادم که چرا زنگ زده بودم.

از من پرسید: “چرا نمی‌تونی پیش مادرت بمونی؟”

“من به گربه‌ها آلرژی دارم واسه همین می‌ترسم دوباره دچار حملات آسمی

بشم.”

“خب پس بهش بگو از شر گربه‌ها خلاص بشه.”

اکنون، راحت‌ترین کار این بود که همچون یک خانم محترم، با او بحث

نکنم.

من خود شاهد بودم که چقدر زندگی با پدربزرگم برای “گم” سخت شده بود. کارهای غیرعادی پدربزرگم، با رفتارهای ساده و کوچکش، مثل قایم کردن دسته‌چکش، شروع شده بود. وقتی “گم” در مقابل او می‌ایستاد، او را متهم می‌کرد که می‌خواهد ورشکستش کند. وقتی “گم” می‌خواست دلیلی برای او مطرح کند، عصبانی می‌شد و او را به شدت می‌ترساند. دائماً نگران پول بود و می‌ترسید که پول‌هایش گم شوند. پدربزرگ من هرگز حتی یک روز هم در زندگی‌اش فقیر نبود اما فقر تنها چیزی بود که ذهن او را همیشه درگیر خود می‌کرد و فکر اینکه روزی فقر به سراغ او بیاید، شکنجه‌اش می‌داد.

حال‌روزی پدربزرگم، بالاخره برای همه عادی شد و مشکلاتی که “گم” داشت برایش تکراری شد. بعد از اینکه از سر کار به خانه می‌آمد، به طبقه بالا می‌رفت تا لباس‌هایش را عوض کند و اغلب با یک پیراهن تازه و تمیز و یک کراوات پایین برمی‌گشت اما شلواری پایش نبود و تنها شورت به تن داشت و جوراب و کفش. “خب! همگی حالتون خوبه؟ خوب؟ شب‌به‌خیر خوشگل‌ها!” و به سمت طبقه بالا می‌رفت و چند دقیقه بعد دوباره برمی‌گشت.

یک روز عصر که من و “گم” در کتابخانه نشسته بودیم، پدربزرگم وارد آنجا

شده پرسید: "هی خوشگل‌ها! شام چی داریم؟" بعد از اینکه مادر بزرگم جوابش را داد، اتاق را ترک کرد. چند دقیقه بعد دوباره برگشت. "شام چی داریم؟" مادر بزرگم دوباره پاسخش را داد. او ده‌ها بار رفت و برگشت. با صبری که در حال فروکش کردن بود، مادر بزرگم هر بار جواب می‌داد: "ژستیف با سیب‌زمینی." بالاخره مادر بزرگم عصبانی شد و فریاد زد! "تو رو خدا فرد تمومش کن. من که بهت گفتم."

"خیلِ خب خوشگل‌ها!" او با خنده‌ای عصبی در حالی که دست‌هایش را سمت او بالا برده روی انگشتانش ایستاده بود پاسخ داد: "خیلِ خب! همینیه که هست!" دست‌هایش را زیر جلیقه‌اش فروبرد، انگار که همین حالا مکالمه‌ای را تمام کرده باشیم. این ژست‌ها مثل همیشه همین مدلی بودند؛ اما نگاه‌هایش کمی مهربان‌تر شده بود. او اتاق را ترک کرد و چند دقیقه بعد، پرسه‌زنان وارد شد: "شام چی داریم؟" مادر بزرگم مرا به سمت حیاط‌خلوتی که در گذشته برای کباب کردن از آن استفاده می‌کردند کشید؛ مکانی نه‌چندان دل‌چسب که کف آن سیمانی بود و پشت منزل درست پشت به کتابخانه و آن‌قدر از نظرها دور مانده بود که اغلب فراموش می‌کردم که چنین جایی وجود دارد. مادر بزرگم رو به من گفت: "قسم می‌خورم ماری! این می‌خواد منو دیوونه‌م کنه." میز و صندلی‌هایی که آنجا چیده شده بودند، چنان پر از شاخ و برگ بودند و چنان پر از آشغال شده بودند که سرپا ایستادیم. گفتیم: "باید کمک بخوای. باید با یکی صحبت کنی." "نمی‌تونم ترکش کنم." کم مانده بود گریه کند.

"دلم می‌خواست برگردم خونه." این جمله‌ای بود که یک‌بار با افسوس فراوان به من گفته بود. نمی‌دانم به چه دلیلی، اما نمی‌توانست به اسکاتلند برگردد اما مصمم بود کاری نکند که خودپسندانه به نظر بیاید.

آخر هفته‌ها، مادر بزرگم و پدر بزرگم، اگر در "مار-ای-لاگو" نبودند، به ویلای یکی از فرزندان‌شان می‌رفتند؛ ویلای رابرت در "میلیبروک"، نیویورک بود؛

ویلا ی الیزابت در "ساوس همپتون"^۱؛ و ویلا ی ماریانا در "اسپارتا، نیوجرسی"^۲. آن‌ها طوری برنامه‌ریزی می‌کردند که شب را بمانند و مادر بزرگ من دوست داشت شب را در مکانی آرام و راحت با دیگران سپری کند. به محض اینکه به مقصد می‌رسیدند، پدر بزرگم می‌خواست که به خانه برگردد و ول کن داستان نبود تا اینکه "گم" قبول می‌کرد و سوار ماشین می‌شد. ایده تعطیلات آخر هفته به نفع "گم" بود زیرا فرصتی بود که بتواند از منزل بیرون آمده، وقتی با دیگران بگذراند. نهایتاً، این دیدوبازدیدها برای او، تبدیل به شکنجه شده بود. همانند بسیاری از کارهای بی‌معنی در خانواده، به این کارشان هم ادامه دادند.

"گم" دوباره در بیمارستان بستری شده بود. یادم نیست این بار کدام قسمت از بدنش شکسته بود اما دو گزینه داشت، یا برود به مرکز توان‌بخشی و یا یک فیزیوتراپیست به خانه بیاید. نظر خودش این بود که برود به مرکز توان‌بخشی. به من گفت: "هر کاری می‌کنم که از منزل دور باشم." این‌طور بهتر بود. بعد از کیف‌قاپی‌ای که به سرش آمده بود، هفته‌ها مجبور بود در تخت بیمارستانی که در اتاق کتابخانه گذاشته بودند بخوابد. پدر بزرگ من که خیلی زود حالش بعد از جراحی کمر بهتر شد و به حالت عادی برگشت، هیچ حرف آرامش‌بخش یا همدردی‌کننده‌ای برای گفتن به مادر بزرگم نداشت. تنها حرفی که می‌زد این بود که: "همه‌چیز خوبه خوشگلم؟" در سال ۱۹۹۸، برای اولین بار، مراسم روز پدر را در آپارتمان دونالد در ترامپ‌تاور برگزار کردیم. حضور در اجتماع برای پدر بزرگم واقعاً سخت شده بود، بنابراین سفر سنتی ما به "پیتر لوگر"^۳ در بروکلین گزینه مناسبی به حساب نمی‌آمد. یکی از عادات خانواده این بود که دو بار در سال، یکی در مراسم روز پدر و یکی در مراسم تولد پدر بزرگم به آنجا برویم.

1 Southampton

2 Sparta Newjersy

3 Peter Luger

پیتر لوگر یکی از رستوران‌های بسیار گران‌قیمتی بود که پول اضافی هم از بابت سرویس بسیار بدی که داشت می‌گرفت و صرفاً، پول نقد، چک و یا کارت‌های مخصوص پیتر لوگر را قبول می‌کرد (که پدر بزرگ من هم یکی از این کارت‌ها را داشت). منوی رستوران بسیار محدود بود و فارغ از اینکه سفارش بدهید یا نه یک بشقاب بزرگ از گوجه‌فرنگی‌های بسیار درشت و پیاز سر میز می‌آوردند که کنار آن نیز در بشقاب‌های کوچک سرامیکی، اسفناج خامه‌ای و سیب‌زمینی پنی‌ری سرو می‌شد که اغلب هم کسی دست به آن نمی‌زد. نصف یک گوساله طعم‌دار شده را به صورت بیف روی میز می‌آوردند که با گاوهای پلاستیکی کوچک تزئین شده بود که رنگ‌هایشان ترکیبی بود از قرمز و صورتی و چند رنگ دیگر که نمی‌دانم دقیقاً چه رنگی بودند. همه این گاوهای سر میز ما، قرمز و صورتی‌رنگ بودند. اغلب ما، نوشابه سیاه سفارش می‌دادیم. به خاطر سرویس‌دهی بسیار بدی که رستوران داشت، در انتهای شب، میز پر از غذاهای مانده، شیشه نوشابه‌های نصفه و بشقاب‌های غذایی که هیچ‌کس دست نزنده بود، دیده می‌شد.

خوردن غذا زمانی تمام می‌شد که پدر بزرگ من دست از استخوان‌ها بکشد و به خاطر سبیل‌هایش، آنچه مشاهده می‌شد بسیار خنده‌دار بود.

از آنجایی که گوشت‌خواری را در کالج ترک کرده بودم، غذا خوردن در پیتر لوگر برایم یک چالش به حساب می‌آمد. یک‌بار اشتباه کرده سالمون سفارش دادم که نصف میز را گرفت که البته در حد انتظارم طعم خوبی داشت؛ و نهایتاً کنارش یک نوشابه سیاه، سیب‌زمینی‌های کوچک و یک سالاد قرار داشت.

اکنون که قرار بود مراسم در خانه دونالد برگزار شود، بی‌شک دلم برای خدمه بی‌ادب پیتر لوگر تنگ نمی‌شد. حداقل این بود که امید داشتم در خانه دونالد چیزی برای خوردن نصیبم شود. اشتباهی که کردم این بود که زودتر از همه و درحالی‌که تنها بودم به پنت‌هاوس دونالد رسیدم. اگرچه دونالد و مارلا هنوز زن و شوهر بودند، اما مارلا تبدیل به یک خاطره دور شده بود و جای او را دوست‌دختر

جدید دونالد به نام "ملانیا" گرفته بود. "ملانیا" یک مدل اهل اسلوونی بود که هرگز ندیده بودمش. هر دو، روی یک کاناپهٔ دونفرهٔ نه‌چندان راحت، نشسته بودند. همه‌چیز شگفت‌انگیز بود؛ زرکوب‌ها، دیوارهای آینه‌کاری‌شده و سفید و نقاشی‌های دیواری. نمی‌دانم خودش چطور فکر می‌کرد، اما آپارتمان دونالد بسیار سردتر و بی‌روح‌تر از منزل بود.

"ملانیا" پنج سال کوچک‌تر از من بود. او کنار دونالد نشسته، پاهایش را روی هم انداخته بود. نگاه آرامش مرا به خود جلب می‌کرد. بعد از ملاقاتی که راب و ملین برای اولین بار با ملانیا داشتند، راب به من می‌گفت که در طول صرف شام، ملانیا بسیار کم صحبت کرده بود.

من گفتم: "شاید انگلیسی‌اش خوب نبوده."

او گفت: "نه اون به‌خوبی می‌دونست واسه چی اونجا بود." واضح بود که ملانیا برای صحبت کردن نیامده بود.

به‌محض اینکه نشستیم، شروع کرد به تعریف کردن دربارهٔ اینکه چطور مرا استخدام کرده بود تا کتاب هنر بازگشت را برایش بنویسم. از این داستان که گذشت، رسید به تعریف کردن داستان تأسف‌بار من که چطور به لبهٔ پرتگاه رسیده بودم. از نظر او این چیز بی‌اهمیت بود که بین من و او نکته اشتراکی به حساب می‌آمد: ما هر دو به در بسته می‌خوردیم و سپس تلاش می‌کردیم که راهی برای نجات پیدا کنیم که این راه نجات برای او رسیدن به اوج بود و برای من بازگشت به حالت عادی.

"تو از کالج اخراج شدی، درسته؟"

"بله دونالد! همین‌طوره." من هم دقیقاً می‌خواستم که این‌گونه به کسی که تا آن لحظه ندیده بودمش معرفی شوم!

"برای یه مدتی واقعاً اوضاع بدی داشت و همین شد که رفت سمت مواد

مخدر."

"هووووو" داستانم را بالا بردم و این‌گونه عکس‌العمل نشان دادم.

ملانیا که ناگهان علاقه‌مند شده بود، گفت: “واقعاً؟”
 “نه! نه! نه! من هرگز تو زندگی م سمت مواد مخدر نرفته‌م.”
 او نگاهی به من انداخت و تبسمی کرد. دونالد می‌خواست داستان را
 هیجان‌انگیز کند و می‌دانست که من هم به این موضوع واقفم. “اون واقعاً یه
 فاجعه بود.” این را گفت و خنده‌ای بلند کرد.
 دونالد به داستان‌های بازگشت، علاقه زیادی داشت و می‌دانست که هرچه
 گرفتاری‌اش را عمیق‌تر نشان دهد، موفقیت او در رهایی از این گرفتاری،
 می‌تواند تشویق بیشتری به ارمغان بیاورد. با بزرگ نشان دادن اخراج من از کالج
 و استخدام کردنم برای نوشتن کتابش (درحالی‌که داستان ساختگی مواد مخدر
 را نیز به آن اضافه می‌کرد) می‌توانست به داستان هیجان‌انگیزتری برسد که در
 طی آن خود را منجی من نشان دهد. البته، بین اخراج از کالج و استخدام شدنم
 توسط او، من توانسته بودم دوباره به مدرسه برگردم، وارد دانشگاه بشوم و مدرک
 کارشناسی ارشد خود را بدون اینکه سمت مواد مخدر رفته باشم، دریافت کنم.
 روایت صحیح از داستان برای او هیچ نفعی نداشت. داستانی که در حال تعریف
 کردنش بود، برای او مفید بود و زمانی که در خانه را زدند، او روایت خود را از
 اتفاقات به‌طور کامل باور کرده بود. وقتی هر سه برای خوشامدگویی به مهمانان
 بلند شدیم، تازه متوجه شدم که در طول این زمان، ملانیا تنها یک کلمه از
 دهانش درآمده است.

۱۱ ژوئن ۱۹۹۹، فریتز با من تماس گرفته اطلاع داد که پدر بزرگ را به
 مرکز درمانی “جوییش مدیکال سنتر” در لانگ‌آیلند برده‌اند. این بیمارستان
 یکی دیگر از بیمارستان‌های “کوئینز” بود که اخیراً پدر بزرگ و مادر بزرگ من
 کمک‌های مالی به آن کرده بودند.

با ماشین خودم مسافت ده دقیقه‌ای خانه تا بیمارستان را طی کردم و وقتی

رسیدم اتاق کاملاً پر بود. "گم" روی تنها صندلی اتاق نشسته و الیزابت کنار او ایستاده، دست پدربزرگم را در دست داشت. بعد از سلام، نزدیک پنجره کنار همسر رابرت، بلین، ایستادم. او گفت: "قراره بریم لندن که پرنس چارلز رو ببینیم." در این لحظه متوجه شدم که با من صحبت می‌کند؛ کاری که به ندرت انجام می‌داد.

گفتم: "جدی؟"

"ما رو برای یکی از مسابقات چوگانش دعوت کرده. باورم نمی‌شه که مجبوریم لغوش کنیم." به نظر عصبانی می‌آمد و نمی‌خواست آرام‌تر صحبت کند. من هم می‌توانستم به این داستان چیزهای اضافه کنم. یک هفته بعد، قرار بود من هم در ساحلی در "ماوی"^۱ ازدواج کنم. هیچ‌کس از اعضای خانواده اطلاعی نداشت. هیچ‌کدام از اعضای خانواده علاقه‌ای به زندگی و امورات شخصی من نداشتند (هر موقع لازم بود که با کسی در مراسم‌های خانوادگی شرکت کنم، از یکی از دوستانم می‌خواستیم که مرا همراهی کند) و هرگز کسی در مورد روابط من سؤال نمی‌پرسید.

چند سال قبل با "گم" در مورد مراسم خاک‌سپاری پرنسس دایانا صحبت می‌کردیم که ناگهان با خشم گفت: "خیلی بی‌احترامی بود که اجازه دادن اون هم‌جنس‌باز کوچولو، التون جان^۲، توی مراسم بخونه." از همین‌جا فهمیدم که بهتر است او نفهمد که من با یک زن زندگی می‌کنم و نامزد یک زن هستم.

وقتی شرایط بسیار بد پدربزرگم را دیدم، احساس بسیار بدی برای بازگشت به خانه پیدا کردم زیرا که مجبور بودم به نامزدم بگویم که بعد از چندین ماه برنامه‌ریزی و غلبه بر کابوس‌های مربوط به نحوه برگزاری مراسم، اکنون بایستی مراسم ازدواج سَرّی خود را به زمان دیگری موکول کنیم.

لحظه‌ای سکوت در اتاق جاری شد. گویی همه از صحبت‌های کوتاه خسته شده بودند. اکنون فقط صدای نفس‌های بی‌رمق پدربزرگم را می‌شنیدیم. دم و

1 Maui

2 Elton John

بازدم‌هایش ناموزون بود و زمان زیادی بین هر دم و بازدم فاصله می‌افتاد که به نظر اصلاً اوضاع خوشایندی نمی‌آمد.

قسمت یازدهم (تنها دلیل پذیرش)

در تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۹۹، فرد ترامپ از دنیا رفت. روز بعد زندگی‌نامه او در روزنامه نیویورک تایمز، تحت عنوان "فرد سی ترامپ، ابرسازنده بعد از جنگ مسکن برای طبقه متوسط، در سن ۹۳ سالگی از دنیا رفت." نویسنده این زندگی‌نامه، به مقایسه وضعیت فرد به عنوان "یک مرد خودساخته" و "پسر مغرور او، دونالد" پرداخته بود. گرایش پدربزرگ من به اینکه یک میخ استفاده‌نشده را از زمین برداشته، روز بعد به نجارش بدهد که دوباره از آن استفاده کند، نکته‌ای بود که بیشتر از جزئیات مرگ او مورد توجه قرار گرفته بود. روزنامه تایمز همچنین به دفعات به جریان خانوادگی ما پرداخته، اشاره می‌کند که دونالد تجارت و کسب‌وکار خود را با کمترین کمک دریافتی - مقدار بسیار کمی پول - از طرف پدربزرگ من ایجاد کرده است. ادعایی که خود این روزنامه، بیست سال بعد تکذیبش می‌کند.

هرکدام یک روزنامه تایمز در دست، در اتاق کتابخانه نشسته بودیم. رابرت در حال بحث با خواهر و برادرانش بود و آن‌ها اعتقاد داشتند که او نباید به تایمز فاش می‌کرد که دارایی پدربزرگ من بین ۲۵۰ تا ۳۰۰ میلیون دلار است. "هرگز! هرگز به آن‌ها اعداد و ارقام رو ارائه نکن!" ماریانه به گونه‌ای این

جملات را بیان می‌کرد که انگار که رابرت یک بچهٔ خنگ بود. رابرت همان‌جا به‌صورتی شرمنده ایستاده بود، و درست مثل پدربزرگم با انگشتانش بازی می‌کرد و آن‌ها را می‌شکست و روی پاشنهٔ پا بالا و پایین می‌رفت؛ گویی داشت به صورت حساب‌های مالیاتی که در آینده قرار بود برایشان ارسال شود، فکر می‌کرد. دارایی‌ها به‌صورت عجیبی بسیار پایین ارزش‌گذاری شدند؛ درنهایت فهمیدیم که ارزش دارایی‌ها به‌احتمال زیاد چهاربرابر آن بوده است، اما ماریانا و دونالد هرگز این عدد را تأیید نکردند.

چند ساعت بعد، در مراسم تدفین پدربزرگم در طبقه بالای "مدیسن روم"^۱ در "فرانک ای کمپل فیونرل چپل"^۲ واقع در "منهتنز آپیر ایست ساید"^۳ ایستاده بودیم که خصوصی‌ترین و گران‌ترین مرکز ارائه خدمات کفن‌ودفن در شهر بود. شرکت‌کنندگان در مراسم که به نظر تعدادشان بی‌پایان به نظر می‌رسید، یکی‌یکی از کنار ما می‌گذشتند، دست داده، تبسمی می‌کردند. در کل، هشت‌صد نفری در اتاق حضور داشتند. بعضی از آن‌ها همچون "سم لی فارک"^۴، از رقبای کاری در املاک و مستغلات، "جورج پاتاکی"^۵ شهردار اسبق نیویورک، "ای وان دی آماتو"^۶ سناتور اسبق و کم‌دین و سلبریتی آینده، "ژوان ریورز"^۷ جهت ادای احترام آمده بودند. بقیهٔ حاضرین صرفاً برای اینکه نگاهی به دونالد انداخته باشند، در مراسم حضور پیدا کرده بودند.

در روز تدفین، ظرفیت کلیسای "ماربل کالِجیت"^۸ پر شده بود. هرکسی نقشی از پیش تعیین‌شده داشت و همه‌چیز بی‌نهایت خوب، تنظیم شده بود. الیزابت شعر موردعلاقهٔ پدربزرگم را خواند و سایر خواهر و برادرانش،

1 Madison Room

2 Frank E Cample Funeral Chappel

3 Manhattan's Upper East Side

4 Sam Le Fark

5 George Pataki

6 Al D'Amato

7 Joan Rivers

8 Marble Collegiate

نوشته‌های خود را قرائت کردند. برادر من، از طرف پدرم، و پسر عمه‌ام دیوید، از طرف نوه‌ها صحبت کردند. اکثر افراد دربارهٔ پدر بزرگم داستان‌سرایی کردند و تنها برادر من بود که سعی کرد از او جلوه‌ای خوب به نمایش بگذارد. در اغلب موارد، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، تمرکز بر روی موفقیت‌های مادی، روح بی‌رحم و استعداد پس‌انداز کردن پدر بزرگم بود. دونالد تنها کسی بود که از این مسیر منحرف شد. به‌طور شرم‌آوری، سخنان وی به‌نوعی خودستایی و صحبت کردن دربارهٔ بزرگی خودش بود. آن‌چنان این حرکت شرم‌آور بود که ماریانا بعدها به فرزندش سفارش می‌کند که در مراسم تدفینش اجازه سخنرانی به هیچ‌یک از خواهران و برادرانش را ندهد. شهردار وقت نیویورک، ”رادلف گیولیانی“^۱ نیز سخنانی را بیان کرد.

این بخش از مراسم که تمام شد، هر شش نوه (تیفانی آن زمان خیلی کوچک بود) به‌عنوان حمل‌کنندگان افتخاری، تابوت را به سمت ماشین حمل متوفی همراهی کردند. این به این معنا بود که در خانواده ما، همیشه سایرین تابوت سنگین را حمل می‌کردند، اما به نام ما تمام می‌شد.

تمام خیابان‌های ”فیفس اونیو“^۲ و ”فورتی فیفس استریت“^۳ به روی ماشین‌ها و عابران بسته شده بودند تا ماشین حمل متوفی بتواند به‌راحتی از خیابان‌ها عبور کرده به سمت قبرستان ”آل فیس“ در ”مدیل ویلیج کوئینز“ برای دفن حرکت کند.

خیلی زود و با اندکی صحبت در مورد اتفاقات، به شهر برگشته، به آپارتمان دونالد برای صرف ناهار رفتیم. بعد از همهٔ این‌ها، مادر بزرگم را به منزل رساندم. دوتایی در اتاق کتابخانه نشسته کمی هم صحبت شدیم. به نظر خسته اما راحت‌شده می‌آمد. روز درازی را پشت سر گذاشته بودیم؛ در واقع چند سال طولانی. علاوه بر خدمتکار دائمی خانه که در طبقه بالا خوابیده بود،

1 Rudolf Giuliani

2 Fifth Avenue

3 Forty Fifth Street

من و مادر بزرگم در خانه تنها بودیم. قرار بود من اکنون به ماه عسل بروم. تا وقتی که بخوابد کنارش ماندم. وقتی گفت می‌خواهد بخوابد، از او پرسیدم که اگر لازم بود پیشش بمانم یا اگر چیزی احتیاج دارد برایش تهیه کنم.

”نه عزیزم! من خوبم.“

خم شدم تا گونه‌هایش را ببوسم. بوی وانیل می‌داد. ”تو دوست‌داشتنی‌ترین آدم منی.“ این را گفتم ولی حقیقت نبود، اما گفتم زیرا دوستش داشتم. این را گفتم و دلیلی دیگری هم داشتم و آن این بود که هیچ‌کس به خود زحمت این را نداد که در کنار او که بعد از شصت‌وسه سال همسرش را به زیر خاک سپرده بود، بماند.

جواب داد، ”باید دیگه خوب باشم.“

سپس او را در خانه بزرگ، ساکت و خالی تنها گذاشتم.

دو هفته بعد از دفن پدر بزرگم، ماشین پست ”دی اچ ال“^۱ در مقابل خانه‌ام متوقف شد و یک بسته زردرنگ را که داخلش وصیت‌نامه پدر بزرگم قرار داشت تحویل من داد. دو بار، وصیت‌نامه را خواندم تا مطمئن شوم که اشتباهی نکرده‌ام. به برادرم قول داده بودم که به محض اینکه اطلاعاتی به دست آوردم، او را خبردار کنم. ویلیام، پسر سوم فریتز و لیس، درست چند ساعت بعد از دفن پدر بزرگم به دنیا آمده بود. بیست‌وچهار ساعت بعد، دچار تشنج شده، از همان لحظه در بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان بستری بود. آن‌ها دو فرزند کوچک دیگر در خانه داشتند و فریتز مجبور بود کار کند. نمی‌دانم واقعاً چگونه می‌توانستند مدیریت کنند. از اینکه بازهم حامل خبرهای ناگوار باشم، بسیار متفر بودم، اما او می‌بایست مطلع می‌شد.

او پرسید: ”خب اوضاع چطوره؟“

”هیچی!“، به او گفتم: ”به ما هیچی نمی‌رسه.“ چند روز بعد راب با من

تماس گرفت. آخرین باری که او با من تماس گرفته بودم، زمانی بود که می‌خواست بستری شدن "گم" در بیمارستان را به من اطلاع دهد. آن چنان رفتار کرد که گویی همه‌چیز روبه‌راه است. به‌صورت ضمنی می‌خواست بگوید که اگر من زیر وصیت‌نامه را امضا کنم، همه‌چیز درست می‌شود و برای اینکه بتواند وصیت‌نامه را به روال قانونی بیندازد، نیازمند امضای من بود. اینکه پدر بزرگم به‌جای اینکه سهم ۲۰ درصدی پدرم از املاک و مستغلاتش را بین من و برادرم تقسیم کند، ما را از ارثیه محروم کرده بود، یک حقیقت بود. باوجود این، دارایی خود را بین چهار فرزند باقی‌مانده‌اش به‌صورت یکسان تقسیم کرده بود و طی یک وصیت‌نامهٔ جدا، مبلغی را برای نوه‌های خود در نظر گرفته بود؛ مبلغی که یک‌دهم از یک درصد از سهم‌الارث عمه‌ها و عموهاییم نبود. در مقابل کل املاک و مستغلات موجود، مبلغی که برای ما در نظر گرفته شده بود بسیار ناچیز بود اما همین هم باعث عصبانیت رابرت شده بود که من و برادرم در تقسیم دارایی‌ها نقشی داشتیم.

روزها گذشت و من هنوز نتوانسته بودم خود را راضی به امضا کردن وصیت‌نامه کنم. در عمق ظالمانه بودنش، این وصیت‌نامه سندی بسیار زیرکانه بود که بیشتر شبیه توافق‌نامه طلاق مادر و پدرم بود.

در مقطعی، رابرت هر روز به من زنگ می‌زد. ماریانا و دونالد او را مسئول ارتباط با من کرده بودند؛ دونالد نمی‌خواست خودش را به دردسر بیندازد و همسر ماریانا، جان، دچار سرطان مری شده بود و طبق تشخیص‌های انجام‌گرفته شرایط خوبی نداشت.

"عزیزم! پولت رو بگیر خب!" به‌دفعات راب این جمله را به من گفت؛ انگار که با این جمله محتویات وصیت‌نامه را فراموش خواهم کرد. فارغ از اینکه چقدر رابرت به‌دنبال امضای وصیت‌نامه بود، من و برادرم مصمم بودیم تا قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسیم و بدانیم چه گزینه‌هایی پیش رو داریم، هیچ‌چیزی را امضا نکنیم.

بالاخره صبر راب به سر رسید. من و فریتز همه چیز را متوقف کرده بودیم و آن وصیت‌نامه تا زمانی که همه ذی‌نفعان، امضایش نمی‌کردند، قانونی و اجرایی نمی‌شد. وقتی به رابرت اطلاع دادم که من و فریتز هنوز تصمیمی در این مورد نگرفته‌ایم، پیشنهاد داد که جلسه‌ای باهم داشته باشیم تا در مورد موضوع صحبت کنیم. در اولین ملاقاتی که با راب داشتیم، از او پرسیدیم که دلیل این کار پدر بزرگ را توضیح دهد. او گفت: "گوش کنین. پدر بزرگ شما اصلاً به شما هیچ اهمیتی نمی‌داد؛ و نه فقط شما، بلکه هیچ‌یک از نوه‌هایش برایش اهمیتی نداشتند."

من گفتم: "به خاطر اینکه پدر ما فوت کرده، بیشتر رفتار بدتری با ما می‌شه."
 "نه اصلاً این‌طور نیست!"

وقتی به این نکته اشاره کردم که پسر و دخترعمو و عمه‌های من از آنچه والدینشان به ارث برده‌اند نیز نفعی خواهند برد، راب پاسخ داد: "هرکدام از اونا هم می‌تونن هر لحظه از تحت پوشش بودن در بیان. دانی می‌خواست استخدام نیروهای مسلح بشه و دونالد و ایوانا بهش گفتن هر لحظه‌ای که این کار رو بکنه، دیگه تحت پوشش خودشون قرار نمی‌دنش."

من گفتم: "پدر ما اون‌همه هم وضعیت مالی خوبی نداشت."
 راب به عقب تکیه داد و مشخص بود که می‌خواهد تجدید نیرو کند. سپس گفت: "خیلی ساده است! تا جایی که به پدر بزرگتون مربوط می‌شه، مرده دیگه مرده است. اون فقط به فکر بچه‌های زنده‌اش بود." می‌خواستم بگویم که پدر بزرگم حتی برای راب هم اهمیتی قائل نبود که فریتز وارد بحث شد و گفت:
 "بین راب! این اصلاً عادلانه نیست."

تعداد جلساتی که ما سه نفر در طول ژوئیه تا اکتبر سال ۱۹۹۹ داشتیم از دستم دررفته بود. وقفه‌ای کوچک در ماه سپتامبر ایجاد شد که من هم آن زمان در هاوایی، ماه‌عسل به تعویق افتاده‌ام را سپری می‌کردم. در ابتدای بحث‌هایی که داشتیم، من فریتز و راب توافق کردیم که "گم" را وارد این داستان نکنیم.

فکر می‌کردم که او از اینکه پدر بزرگ در وصیت‌نامه‌اش با ما چه کار کرده، هیچ خبری نداشته باشد و در نتیجه لازم نمی‌دیدم که او را هم ناراحت کنم. امیدوار بودم که بتوانیم همه چیز را حل کنیم و او اصلاً مطلع نشود که مشکلاتی وجود دارد. وقتی در نیویورک نبودم، هر روز به او زنگ می‌زدم و وقتی که برگشتم، سرزدن‌های هرروزه‌ام را از سر گرفتم. مذاکرات، البته اگر بشود چنین اسمی رویش گذاشت، ادامه داشتند. صحبت‌های ما دچار یک نوع تکرار مکررات شده بود. فارغ از هر آنچه من و فریتز بیان می‌کردیم، راب نیز حرف‌های کلیشه‌ای و پاسخ‌های به‌دردنخورش را تکرار می‌کرد. به‌نوعی به یک بن‌بست رسیده بودیم.

از او درباره شرکت مدیریتی "میدلند اسوشییتز" که ده‌ها سال قبل توسط پدر بزرگم برای فرار مالیاتی تأسیس شده بود تا فرزندانش را به سود بیشتری برساند پرسیدم. "میدلند" دارای هفت ساختمان بود که در خانواده من از آن به‌عنوان نیمه امپراتوری یاد می‌شد که ساختمان‌های سانی‌سایدر و های‌لندر نیز جزو آن بودند. اطلاعات بسیار کمی درباره‌اش داشتم. هیچ‌یک از قیّمین من هم درباره نقش آن و اینکه چگونه پول‌سازی می‌کند صحبتی نکرده بودند و صرفاً هرچند ماه یک‌بار، یک چک به دست من می‌رسید. می‌خواستیم ببینیم که آیا مرگ پدر تأثیری در این شراکت خواهد داشت و اگر چنین باشد، تأثیر آن به چه شکلی خواهد بود. ما به دنبال پول یا ملک نبودیم بلکه می‌خواستیم مطمئن شویم دارایی‌هایی که از قبل داشتیم، به قوت خود باقی خواهند ماند و اگر با در نظر گرفتن ثروت عظیم خانوادگی، می‌خواهند با املاک و مستغلات پدر بزرگ کاری بکنند، ما هم مطلع باشیم. قبل از این موضوع، علی‌رغم حرف‌های زشتی که به ما گفته بود، در یکی از صحبت‌ها این‌طور عنوان کرد که: "هی بچه‌ها! ببین من فقط یه پیغام‌رسانم". همان روز، یک‌بار دیگر به ما یادآور شد که پدر بزرگ به‌شدت از مادر ما متنفر بود و می‌ترسید که ثروتش به دست او بیفتد.

چنین طرز فکری بسیار مضحک بود، زیرا برای تقریباً بیست‌وپنج سال، مادر من بر اساس ریزترین اصول تعیین‌شده ترامپ حرکت کرده بود. او در

همان آپارتمان تعمیری کهنه در کوئینز زندگی کرده بود؛ پول پرداختی از بابت هزینه زندگی و نگهداری فرزندان به ندرت افزایش پیدا کرده بود و باوجود این هرگز درخواست مالی نداشت. درنهایت، فرد، ما را از سرپرستی خویش به راحتی کنار زده بود. افرادی که معین شده بودند که ما را حداقل از نظر مالی حمایت کنند، قیم ما بودند - ماریانا، دونالد، رابرت و اروین دوین - اما به ظاهر کمترین علاقه‌ای به حمایت از ما نداشتند به‌ویژه زمانی که هزینه آن را از جیب خود پرداخت می‌کردند.

ناگهان، راب به جلو خم شد: "خوب گوش کنین! اگر شما این وصیت‌نامه رو امضا نکنین و بخواین علیه ما شکایت کنین، ما هم "میدلند اسوشیتهز" رو ورشکست می‌کنیم و اون موقع شما مجبور می‌شین مالیاتش رو از پول نداشته خودتون پرداخت کنین."

دیگر جای هیچ صحبتی نبود. من و فریتز دو گزینه داشتیم که هیچ‌کدام گزینه خوبی نبودند: یا باید می‌جنگیدیم و یا تسلیم می‌شدیم. با اروین که به نظر تنها دوست ما بود مشورت کردیم. او از آنچه پدر بزرگ بر سر ما آورده بود به شدت عصبانی بود. وقتی به او گفتیم که رابرت در مقابل سؤالی که ما درباره میدلند و سایر سرمایه‌گذاری‌های ترامپ پرسیدیم، چه عکس‌العمل داشت، پاسخ داد: "سهم شما از زمین‌های "شور هیون" و "بیج هیون" به‌تنهایی مبلغ بی‌نهایت زیادی است. اگر اون‌ها نخوان کاری برای شما بکنن، باید شکایت کنین."

من نمی‌دانستم معنای سهم زمین چیست چه برسد به اینکه بدانم که در هر دو پروژه سهمی دارم اما می‌فهمیدم که مبلغ بی‌نهایت زیاد چه معنایی دارد؛ اما من به اروین اعتماد کردم. بر اساس توصیه‌های او، من و فریتز تصمیم خود را گرفتیم.

بعد از چندین ماه، ویلیام هنوز در بیمارستان بستری بود و فریتز و لیز به شدت خسته شده بودند. من به او گفتم که کارها رو خودم پیگیری می‌کنم و همان روز عصر به راب زنگ زدم.

من پرسیدم، ”راب! شماها می‌تونین کاری بکنین؟“
”وصیت‌نامه رو امضا کنین، بعدش ببینیم چی می‌شه.“
”واقعاً؟“

”پدر شما مرده.“

”می‌دونم اون مرده راب! ولی ما که نمردیم.“ از چنین مکالمه‌ای بسیار
منزجر بودم.

مکثی کرد. ”ماریانا، دونالد و من صرفاً داریم وصیت‌نامه پدر رو می‌بریم جلو.
پدر بزرگ شما نمی‌خواست تو یا فریتز و به‌خصوص مادرتون چیزی ارث ببرین.“
نفس عمیقی کشیدم. سپس گفتم: ”این طوری به جایی نمی‌رسیم. من و
فریتز یه وکیل می‌گیریم.“

انگار که ماشه را کشیده باشم، رابرت شروع به دادو فریاد کرد: ”هر غلطی
که لازمه بکنین!“ و تلفن را کوید.

روز بعد وقتی به خانه رسیدم، ”گم“ برای من پیام تلفنی گذاشته بود.
”ماری! منم مادر بزرگت.“ صدایش به نظر ناراحت می‌آمد. او هرگز خود را
این‌طور خطاب نمی‌کرد بلکه همیشه می‌گفت: ”گم“.

خیلی زود به او زنگ زدم.

”عمو رابرت می‌گه تو و برادرت می‌خواین به‌خاطر بیست درصد از املاک
پدر بزرگ از شون شکایت کنین.“

یک لحظه غافلگیر شدم و پاسخ سریع ندادم. مشخص بود که راب توافق
را که باهم داشتیم زیر پا گذاشته بود و موضوع را به شکلی که خود می‌خواست
برای مادر بزرگ تعریف کرده بود؛ اما آنچه مرا بیشتر ناراحت می‌کرد نوع
صحبت کردن مادر بزرگ بود که انگار آنچه ما به دنبالش هستیم که در واقع
سهم پدرم از املاک بوده، کاری ناصحیح و توهین‌آمیز بوده است. درباره
وفاداری، عشق و حدود این دو گیج شده بودم زیرا که فکر می‌کردم بخشی از
این خانواده‌ام، اما گویی اشتباه بزرگی می‌کردم.

”گم! ما چیزی نخواستیم. من نمی‌دونم راب چی بهت گفته ولی قرار نیست علیه کسی شکایتی کنیم.“

”بهتره که همین‌طور باشه.“

”فقط داریم تلاش می‌کنیم که مشکل رو حل کنیم، همین!“

”می‌دونی لیاقت پدرت وقتی داشت می‌مرد چی بود؟ خیلی هیچی.“

یک مکث، یک صدای تیک و او گوشی را به روی من قطع کرد.



قسمت دوازدهم (افتتاح)

همان‌جا گوشی‌به‌دست می‌خ‌کوب شده بودم و نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. یکی از لحظاتی بود که همه‌چیز را تغییر می‌داد، چه آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود و چه آنچه در آینده قرار بود اتفاق بیفتد؛ و درک چنین شرایطی بسیار سخت بود. به برادرم زنگ زدم و به‌محض شنیدن صدایش، شروع به گریه کردم. او با ”گم“ تماس گرفت تا بلکه بتواند توضیح دهد که ما به‌دنبال چه چیزی هستیم، اما همان حرف‌هایی را که به من گفته بود، برای او هم تکرار کرده بود. البته، تیر خلاص او با مال من فرق داشت، ”وقتی پدرت داشت می‌مرد، آسمان جُلی بیش نبود.“ در دنیای خانواده من، این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. اگر پول تنها دلیل پذیرش شما باشد یعنی اینکه ارزش شما فقط در این قالب تعیین می‌شود. اگر کسی همچون پدر من، به کم‌ترین میزان آن دست یافته باشد، به این معناست که هیچ ارزشی ندارد، حتی اگر فرزندان باشد. علاوه بر این، مرگ پدر من در فقر و تنگدستی به این معناست که فرزندان او نیز لایق هیچ‌چیز نیستند.

پدربزرگ من این حق را داشت که وصیت‌نامه‌اش را آن طوری که فکر می‌کند درست است، بنویسد. عمه‌ها و عموهای من این حق را داشتند که وصیت‌نامه

او را دنبال کنند، هرچند که هیچ‌کدام از آن‌ها بیشتر از پدر من، لایق اموال و دارایی فرد نبودند. اگر از روی شانس در این خانواده متولد نمی‌شدند، هیچ‌کدام لیاقت مولتی‌میلیونر شدن را نداشتند. حتی وکلا و قضات فدرال هم یک خانه ویلایی به ارزش ۲۰ میلیون دلار در پالم بیچ ندارند. مدیران ارشد سازمان‌های مختلف، قادر نیستند خانه‌هایی برای تعطیلات آخر هفته در "ساوس همپتن" بخرند. باوجوداین، چنان رفتار می‌کردند که گویی هر پنی از ثروت پدر بزرگ را خودشان کسب کرده‌اند و این موضوع آن‌چنان با خوی خودبینی‌شان درآمیخته شده بود که حاضر نبودند ذره‌ای از آن را از دست بدهند.

طبق توصیهٔ اروین، به نزد "جک بارنوسکی"^۱ رفتیم که یکی از شرکای "فارل فریتز"^۲، بزرگ‌ترین مؤسسهٔ قانونی در "ناساوا کونتی" بود. جک که فردی مغرور و خودبزرگ‌بین بود، وکالت ما را پذیرفت. او به دنبال اثبات این بود که وصیت‌نامهٔ پدر بزرگم که در سال ۱۹۹۰ نوشته شده بود، بایستی لغو شود: فرد ترامپ زمان نوشتن این وصیت‌نامه از صلاحیت عقلی کامل برخوردار نبوده و تحت تأثیر غیرمنطقی فرزندانش بوده است.

کمتر از یک هفته بعد از طرح دعوی در محاکم قانونی، نامه‌ای از طرف "لورینو"، وکیلی که وکالت املاک پدر بزرگ را بر عهده داشت، به دست جک رسید که اعلام می‌کرد بیمهٔ درمانی ارائه‌شده توسط مجموعهٔ ترامپ که ما از زمان تولد تحت پوشش آن بودیم، لغو شده است. برادرم برای اینکه بتواند از عهدهٔ هزینه‌های درمانی کمرشکن برادرزاده‌ام بریاید، به این بیمه به‌شدت نیاز داشت. زمانی که اولین بار ویلیام بیمار شد، رابرت به فریتز قول داد که همهٔ هزینه‌ها را عهده‌دار شده، حمایت‌های لازم را خواهند کرد و به او گفته بودند که فقط صورت‌حساب‌های درمانی را به دفتر کار بفرستد.

قطع بیمه درمانی ما هیچ نفعی برای آن‌ها نداشت، بلکه روشی بود برای اینکه بیشتر ما را آزار داده، بیشتر دچار یأس و ناامیدی کنند. آن زمان ویلیام

1 Jack Barn

2 Farrel Fritz

از بیمارستان مرخص شده بود، اما هر آن، امکان داشت دچار تشنج شود؛ تشنج‌هایی که او را تا مرز ایست قلبی پیش می‌برد. او حتی چند بار به چنان شرایط وخیمی دچار شده بود که اگر عملیات احیا انجام نمی‌گرفت، می‌مرد. او هنوز هم به مراقبت‌های ویژهٔ درمانی نیاز داشت. همهٔ خانواده از این موضوع آگاه بودند اما هیچ‌کدام، حتی مادربزرگم، مخالفتی نکردند. مادربزرگم بهتر از هرکسی می‌دانست که نوه‌اش که به‌شدت بیمار است، در ادامهٔ حیات خود به مراقبت‌های درمانی ویژه و پرهزینه، نیاز خواهد داشت.

فریتز و من چاره‌ای نداشتیم جز اینکه شکایت جدیدی را برای ازسرگیری بیمهٔ ویلیام مطرح کنیم. این شکایت نیازمند گواهی و استشهادنامه از طرف پزشکان و پرستارانی بود که ویلیام را تحت درمان خود داشتند. فرایند موجود زمان‌گیر و بسیار پُراسترس بود و این استرس زمانی که مقابل یک قاضی قرار می‌گرفتیم تا از حق خود دفاع کنیم، به بالاترین میزان خود می‌رسید.

لورینو ابتدا با مطرح کردن این ادعا که ما حق نداشتیم که فکر کنیم این بیمه درمانی همیشگی است، از قطع آن دفاع کرد؛ و عنوان کرد که این هدیه‌ای بود که پدربزرگ از سر مهربانی به ما بخشیده بود. سپس شرایط ویلیام را کم‌اهمیت جلوه داد و با اصرار عنوان نمود که پرستاران شبانه‌روزی که از ویلیام نگاه‌داری کرده، به‌دفعات جان او را نجات داده‌اند، همگی پرستاران بسیار گران‌قیمتی بوده‌اند و اگر فریتز و لیسا نگران این هستند که نوزادشان بازهم دچار تشنج شود، بهتر است که خود عملیات احیا را یاد بگیرند.

استشهادنامه هم نتوانست برای ما کاری از پیش ببرد. نمی‌توانستم باور کنم که جک چنین وکیل ضعیفی باشد. او نتوانست موضوع را به‌خوبی پیگیری کند و در نتیجه به حاشیه رفت. اگرچه من و فریتز فهرستی از سؤالات را برای او تهیه کرده بودیم که به آن‌ها بپردازد، اما به‌ندرت این اتفاق افتاد و یا بهتر بگویم اصلاً به آن‌ها نپرداخت. رابرت که سردتر از دفعه قبل بود، اذعان داشت که نفرت پدربزرگم از مادرم، اصلی‌ترین دلیل محروم کردن ما از ارثیه بود؛ ماریانا

که به شدت هم عصبانی بود، ما را نوه‌های غایب خطاب کرد. در آن لحظه به تمام روزهایی فکر کردم که وقتی او به مادربزرگم زنگ می‌زد، من کنار مادربزرگ بودم. اکنون می‌فهمم که چرا هرگز حضور من در آنجا را بر نمی‌تابید و از گفتن "سلام برسان" خودداری می‌کرد. او ادعا کرد که پدربزرگم به دلیل اینکه ما هرگز به او سر نمی‌زدیم، نسبت به ما خشمگین بود. گویی تمام خاطرات دههٔ اخیر را نادیده گرفته بود. آنچه از ظاهر صحبت‌ها برمی‌آمد، پدربزرگم از فریتز و من نیز متنفر بود؛ از فریتز به این دلیل که کراوات نمی‌زد و از من به این دلیل که به‌عنوان یک نوجوان، شلوارهای گشاد می‌پوشیدم. در نبود پدربزرگم، دونالد استراتژی فراموش کردن را به کار بسته بود؛ استراتژی‌ای که به‌دفعات برای فرار از اینکه مورد سرزنش قرار بگیرد استفاده کرده بود. هر سه نفر در شهادت‌نامه‌هایشان عنوان کردند که پدربزرگ من در زمان مرگش، در صحت و سلامت کافی بوده است.

در آن زمان، الیزابت نزد یک دوست خانوادگی رفته بود و بعدها به برادرم گفته بود که بین آن دو چه صحبت‌هایی ردوبدل شده بود. او از این دوست خانوادگی پرسیده بود: "می‌تونی باور کنی که فریتز و ماری چنین کاری کرده باشن؟ اون‌ها تنها چیزی که بهش فکر می‌کنن پوله." البته که وصیت‌نامه‌ها با پول در ارتباط‌اند اما صرفاً در خانواده‌ای که تنها عامل پذیرش پول است، وگرنه، وصیت‌نامه با عشق و محبت نیز در ارتباط است. فکر می‌کردم که شاید لیز توانسته موضوع را درک کند. او هیچ قدرتی نداشت. اینکه او دربارهٔ وضعیت موجود چه فکری می‌کرد برای هیچ‌کس غیر از من و برادرم اهمیتی نداشت، باوجود این دیدن اینکه همسو با آن‌ها رفتار می‌کند، دردآور بود. به‌هرحال، داشتن یک متحد ساکت و فاقد قدرت بهتر از این بود که هیچ متحدی نداشته باشیم. بعد از تقریباً دو سال، درحالی‌که صورت‌حساب‌های حقوقی روی هم انباشته می‌شدند و هیچ پیشرفت کاری حاصل نشده بود، می‌بایست تصمیم می‌گرفتیم که خانواده را به دادگاه بکشیم یا نه. وضعیت ویلیام به همان وخامت باقی مانده

بود و رفتن به دادگاه انرژی و تمرکز می‌خواست که برادر من نداشت. با بی‌میلی تصمیم گرفتیم مصالحه کنیم.

ماریانا، دونالد و رابرت از مصالحه امتناع کردند، مگر اینکه سهام خود را از دارایی‌هایی که پدر می‌توانست به ارث ببرد به آن‌ها بفروشیم که شامل ۲۰ درصد از نیمه امپراتوری و زمین‌های بی‌نهایت با ارزش می‌شد.

عمه‌ها و عموهایم، یک ارزش‌گذاری از اموال را به جک بارنوسکی ارائه دادند که با استفاده از این اعداد، او و لورینا^۱ به یک مبلغ مصالحه نهایی رسیدند که بر اساس اعداد و ارقام شبهه‌برانگیزی تعیین شده بودند. جک به ما گفت که این بهترین حالتی بود که بدون دادگاه و سریع می‌توانستیم به نتیجه برسیم: "می‌دونیم که دارن دروغ می‌گن؛ اما همین! این می‌گه اون می‌گه است داستان. به‌علاوه، ارزش املاک و دارایی‌های پدر بزرگتون چیزی در حدود ۳۰ میلیون دلار هستش.." این تنها ده درصد عدد تخمینی رابرت بود که به نیویورک تایمز در سال ۱۹۹۹ ارائه کرده بود که بعدها مشخص شد که ۲۵ درصد از کل ارزش دارایی‌ها را شامل می‌شده است.

بی‌شک فرد بر این عقیده بوده که امکاناتی که در اختیار پدر من بود از نظر ابزار، فرصت‌ها و منافع، همانند چیزی بود که دونالد داشته است. اگر فردی از این امکانات استفاده نکرده، مشکل پدرش نبوده است. هر آنچه بر سر ما آمده بود، گناهش به گردن فرد ترامپ نبود و او نقش خود را ایفا کرده بود و ما حق نداشتیم انتظار چیز بیشتری را داشته باشیم.

در شرایطی که شکایت روند خود را طی می‌کرد، مطلع شدم که "گم" بعد از تحمل یک دوره کوتاه بیماری، در ۷ اوت سال ۲۰۰۰ در مرکز درمانی "لانگ‌آیلند جوبیش مدیکال سنتر"، درست همان‌جایی که پدر بزرگم فوت کرده بود، در سن هشتاد و هشت سالگی از دنیا رفته است.

اگر می‌دانستم بیمار است، حتماً به ملاقاتش می‌رفتم؛ اما این حقیقت که او نخواستہ مرا ببیند، به‌وضوح نشان می‌دهد که چه اندازه سردی روابط در خانواده ما جاری است. ما بعد از آن تماس تلفنی هرگز باهم صحبت نکردیم و همین حالت نسبت به ماریانا، دونالد و رابرت و یا الیزابت هم جاری بود. هرگز حتی فکر تماس گرفتن به سرم خطور نکرد.

فریتز و من تصمیم گرفتیم که به مراسم تدفین مادر بزرگم برویم، اما از آنجایی که می‌دانستیم از ما استقبالی نخواهد شد، در یکی از اتاق‌های کنترل که می‌شد از آنجا مراسم را تماشا کرد ایستادیم. مراسم در کلیسای "ماربل کالیگیت" برگزار می‌شد. در کنار تعدادی از محافظان دونالد، مراسم را از یک دوربین مداربسته تماشا کردیم. دست‌نوشته‌ها هیچ‌کدام ارزشی نداشتند. نوشته‌های بسیاری دربارهٔ این بود که پدر بزرگ و مادر بزرگم در بهشت به همدیگر خواهند رسید، اما هیچ صحبتی از پدر من، فرزند ارشد آن‌ها، به میان نیامد. نام او حتی در آگهی درگذشت مادر بزرگم نیامده بود.

چند هفته بعد از فوت مادر بزرگم، یک کپی از وصیت‌نامهٔ او به دستم رسید. یک رونوشت از وصیت‌نامهٔ پدر بزرگم بود که یک استثنا در آن وجود داشت: برادرم و من به‌طورکلی از حق ارثیهٔ تعیین‌شده برای نوه‌هایش که در وصیت‌نامهٔ پدر بزرگم بود، پاک شده بودیم. پدرم و نسل او به‌طور کامل پاک شده بودند.

« بخش چهارم

بدترین سرمایه‌گذاری تاریخ



قسمت سیزدهم (موضوع سیاسی، موضوع شخصی است)

نزدیک به یک دهه گذشت تا اینکه دوباره خانواده‌ام را در اکتبر ۲۰۰۹ در مراسم عروسی ایوانکا و جرارد کوشنر ملاقات کردم. برای خودم قابل‌درک نبود که چرا برای من هم کارت دعوت فرستاده بودند؛ کارت دعوتی که روی همان کاغذهای ضخیم موردعلاقه سازمان ترامپ چاپ شده بودند. سوار بر لیموزینی که مرا از منزلم در لانگ‌آیلند به سمت باشگاه گلف ترامپ در نیوجرسی می‌برد، نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. خدمتکارانی که جلوی در ایستاده مهمانان را راهنمایی می‌کردند، یک شال سیاه به من دادند که آن را به روی شانه‌هایم انداختم تا احساس سرما نکنم. مراسم در فضای باز و زیر یک چادر سفید انجام گرفت. صندلی‌های طلایی در دو طرف فرش‌هایی که ریشه‌های طلایی داشتند چیده شده بودند. طاق سنتی یهود که برای عروس و داماد آماده شده بود، بزرگی‌اش هم‌اندازه خانه من بود. دونالد با کلاه یهودی عجیب بر سرش، گوشه‌ای ایستاده بود. قبل از مراسم عقد، چارلز، پدر جرارد که سه سال پیش از زندان آزاد شده بود، از جای خود برخاست تا صحبت کند. او گفت که اولین بار که جرارد، ایوانکا را با او آشنا کرد، فکر نمی‌کرد که ایوانکا لایق پیوستن به خانواده او باشد. تا

اینکه بعد از تلاش‌های فراوانی که ایوانکا برای پیوستن به دین یهود انجام داده است، چارلز متقاعد شده است که او می‌تواند گزینه خوبی برای فرزندش باشد. با در نظر گرفتن اینکه چارلز متهم بود که یک فاحشه را استخدام و شوهرخواهرش را فریب داده و از روابط نامشروع آن‌ها فیلم‌برداری کرده است و آن را در مراسم نامزدی خواهرزاده‌اش، در اختیار خواهرش قرار داده، این رفتار او که وانمود می‌کرد انسان خوبی است، کمی فراتر از باور بود. بعد از مراسم عقد، من، برادرم و همسر برادرم، وارد ساختمان باشگاه شدیم.

درحالی‌که از سالن عبور می‌کردم، عمویم راب را دیدم. آخرین باری که با همدیگر صحبتی ردوبدل کرده بودیم، برمی‌گشت به سال ۱۹۹۹؛ زمانی‌که به او اطلاع دادم که من و فریتز برای پیگیری وصیت‌نامه پدر بزرگم وکیل خواهیم گرفت و او گوشی را به روی من قطع کرده بود. وقتی به او نزدیک شدم، دیدن اینکه به روی من می‌خندید متعجبم کرد. دستانش را از جیبش درآورد و به جلو خم شد؛ حتی با اینکه من پاشنه‌بلند به پا داشتم، بازهم از من قدبلندتر بود و با من دست داد و از گونه‌ام بوسید. همان سلام و احوال‌پرسی خاص ترامپ.

با شادابی گفت: “عزیزم! چطوری؟” قبل از اینکه بتوانم پاسخش را بدهم ادامه داد: “فکر می‌کنم این مشکلات قانونی که روابط خانوادگی ما رو تحت تأثیر قرار داده بود گذشته.” سپس روی قوزک پایش بالا پایین رفت و مشت خود را کف دستش کوبید؛ با این حرکت در واقع می‌خواست ادای پدر بزرگ را در بیاورد که البته خیلی هم شبیه حرکت او نبود.

گفتم: “خُب به نظر منم خوبه.” چند دقیقه‌ای را به خوش‌وبش سپری کردیم و وقتی صحبت تمام شد، من به طبقه بالا رفتم تا در مراسمی که آنجا در حال برگزاری بود شرکت کنم. وقتی رسیدم، دونالد را دیدم که در گوشه‌ای با یک نفری که قیافه‌اشناسی داشت، شهردار یا فرماندار بود، صحبت می‌کرد.

خیلی به یاد نمی‌آورم کسی که در حال صحبت با او بود چه کسی بود. به سمت آن‌ها حرکت کرده گفتم: "سلام دونالد!"

"ماری! چقدر زیبا شدی!" با من دست داد و گونه‌ام را بوسید، دقیقاً مثل راب. "خوشحالم که می‌بینمت."

"منم از دیدنت خوشحالم."

دیدن اینکه رابطهٔ بین ما، رابطه‌ای خوب و سالم بود، آرامم می‌کرد. حال که اوضاع خوب بود، با آرامش کنار رفتم تا راه را برای نفر بعدی که در صف طولانی افرادی که منتظر ایستاده بودند تا به پدر دختر تبریک بگویند، باز کنم. البته برنامه تلویزیونی "دِ اپرتیس"^۱ جدیداً فصل هشت خود را تمام کرده بود و بسیاری از افراد حاضر در مراسم، فقط برای گرفتن عکس با دونالد آمده بودند. از او که دور می‌شدم گفت: "خوش بگذرون!"

مراسم در یک سالن بسیار بزرگ در حال برگزاری بود و از میز سرو غذا فاصله داشت. سر راه، عمه‌ام لیز را در فاصله‌ای دیدم که همسرش را دنبال می‌کرد. چشم در چشمانش شدم و دست تکان دادم. او هم دست تکان داد و گفت: "سلام عسلم!" ولی نایستاد و دیگر ندیدمش. از راهروهای مجلل و محل رقصی که بسیار برقش انداخته بودند گذشتم تا میز خود را در کنار پسرعمو و دخترعمو و عمه‌ها پیدا کردم. در دوردست هرازگاهی صدای بالگردهایی که می‌نشستند و برمی‌خاستند شنیده می‌شد.

بعد از اینکه اولین دور غذا سرو شد، تصمیم گرفتم که ماریانا را پیدا کنم. در حالی که از بین میزها عبور می‌کردم، دونالد روی سن رفت تا سخنرانی کند. اگر نمی‌دانستم که دربارهٔ چه کسی صحبت و دعای خیر می‌کند، فکر می‌کردم که دربارهٔ دختر منشی‌اش در حال صحبت کردن است.

ماریانا را پیدا کرده، مکشی کردم. فریتز و من بدون اجازهٔ ماریانا امکان

نداشت که به مراسم عروسی دعوت شویم. تا لحظه‌ای که درست مقابلش
بایستم، مرا نمی‌دید.

”سلام عمه ماریانا!“

چند ثانیه‌ای طول کشید که مرا بشناسد. ”ماری!“ هیچ تبسمی نکرد و با
چهره‌ای عبوس پرسید: ”چطوری؟“

”همه چیز خوبه، دختر من تازه هشت‌ساله شده و ...“

”نمی‌دونستم که یه دختر داری!“

البته که او هیچ اطلاعی از هیچ چیزی نداشت. او نمی‌دانست که من
دخترم را با زنی که بعد از مراسم تدفین پدر بزرگم با او ازدواج کرده و سپس
طلاق گرفته بودم، بزرگ کرده‌ام؛ و یا اینکه نمی‌دانست که مدرک دکتری در
روان‌شناسی بالینی گرفته‌ام؛ اما به‌گونه‌ای رفتار کرد که نداشتن این اطلاعات
به‌نوعی توهین به اوست. مابقی مکالمه کوتاه ما در واقع بسیار پرفشار بود. او
اشاره‌ای به این موضوع که ایوانا نتوانسته در مراسم حمام ایوانکا شرکت کند
نمود اما با صدای آرام عنوان کرد که دلایل این اتفاق را نمی‌تواند بیان کند.
به سمت میز خود بازگشته وقتی دیدم غذای گیاهی‌ای که سفارش داده
بودم هنوز حاضر نشده است، به‌جای آن یک لیوان ”مارتینی“ سفارش دادم.
فقط زیتون‌هایش برایم کافی بود. کمی بعد، ماریانا را دیدم که با چهره‌ای
مصمم به سمت ما می‌آید، گویی مأموریتی داشت. مستقیم به سمت برادر من
آمده گفت: ”باید درباره‌ی یه موضوع خیلی مهم باهم صحبت کنیم.“ سپس با
ژستی نشان داد که منظورش من هم هستم: ”سه‌تایی!“

چند هفته بعد از عروسی ایوانکا و جرارد، من و فریتز در آپارتمان ماریانا
واقع در ”آپر ایست ساید“ با او و رابرت ملاقاتی داشتیم. برایم مشخص نبود
که رابرت آنجا چه کار می‌کند ولی این‌طور فرض کردم که شاید می‌خواهد
اثبات کند که روابط خانوادگی بهتر شده است. ابتدا این را نشانه خوبی
فرض کردم ولی طرف‌های بعدازظهر که شد، کمی دچار شک شدم. در اتاق

نشیمن که یک منظره بسیار زیبا به سمت "ستترال پارک"^۱ و "موزه هنر متروپولیتن"^۲ داشت نشسته بودیم که ماریانا ضمن صحبت درباره طرح یک دعوا در دادگاه، اشاره‌ای به "یک افتضاح" نمود؛ اما بقیه ظاهراً علاقه‌ای به صحبت کردن نداشتند. راب که روی صندلی‌اش نشسته بود، به جلو خم شد و من امیدوار شدم که بالاخره درباره موضوع مهمی صحبت خواهیم کرد؛ اما به‌جای آن، شروع به تعریف کردن یک داستان نمود.

ده سال قبل، زمانی که دونالد هنوز وضعیت مالی خوبی نداشت، رابرت در حال کار کردن برای دونالد بود. سرمایه‌گذارانش به‌شدت او را تحت فشار قرار داده بودند، بانک‌ها به دنبالش بودند و زندگی شخصی‌اش دچار هرج‌ومرج شده بود. وقتی اوضاع نابسامان به اوج خود می‌رسد، دونالد با رابرت تماس گرفته درخواستی را مطرح می‌کند.

"گوش کن راب! نمی‌دونم تهش چه اتفاقی می‌افته، اما می‌دونم که اوضاع خیلی خرابه و شاید سخته کنم بمیرم. اگر اتفاقی برای من افتاد، ازت می‌خوام مراقب مارلا باشی."

"حتماً دونالد! فقط بهم بگو چه کاری باید بکنم."

"ده‌میلیون دلار بهش بده."

همان لحظه‌ای که راب گفت: "عجب حروم‌زاده‌ای!" من هم به این فکر کردم که خدای من چه پول هنگفتی!

راب در حال خندیدن به این خاطره بود و من داشتم فکر می‌کردم که این جماعت چه اندازه ثروتمندند. آخرین بار شنیده بودم که ۱۰ میلیون دلار می‌تواند یک‌سوم از کل املاک پدربزرگ من باشد.

ماریانا گفت: "همین حوالی بود که دونالد به من زنگ زد و گفت که یکی از سه نفر موردعلاقه او من هستم. ظاهراً فراموش کرده بود که سه فرزند دارد." (تیفانی و بارن هنوز به دنیا نیامده بودند.)

1 Central Park

2 Metropolitan

دیگر راب را ندیدیم ولی من و برادرم، باهم و نیز به صورت جداگانه با عمه ماریانا در ارتباط بودیم و گاهی ناهار را باهم می‌خوردیم. برای اولین بار در زندگی‌ام، فرصتی شد تا عمه‌ام را بشناسم.

چند ماه بعد از مراسم تولد عمه‌ام در آوریل ۲۰۱۷، در اتاق نشیمن نشسته در حال تمیز کردن کفش‌هایم بودم که زنگ در به صدا درآمد. نمی‌دانم چرا در را باز کردم. تقریباً هیچ‌وقت در را باز نمی‌کردم چون هفتادوپنج درصد از مواقع افرادی بودند که برای تبلیغ دین به سراغ خانه‌ها می‌آمدند. در بقیه موارد هم کسانی که در می‌زدند از من می‌خواستند که بیانیه‌ای را امضا کنم.

وقتی در را باز کردم، تنها چیزی که با آن مواجه شدم، زنی بود که روبرویم ایستاده بود. زنی با موهای موج بلوند، عینکی با چهارچوب تیره که به هیچ‌وجه نمی‌شناختمش.

“سلام! من سوزانا کریگ^۱ هستم، خبرنگار نیویورک تایمز.”

روزنامه‌نگاران از مدت‌ها قبل با من دیگر تماس نمی‌گرفتند. به استثنای دیوید کورن^۲، از روزنامه مادر جونز^۳ و یک نفر از فرانت لاین^۴ تنها کسی که قبل از انتخابات برای من پیام می‌فرستاد، از طرف روزنامه اینساید ادیشن^۵ بود. هیچ‌یک از صحبت‌های من در مورد عمویم تا قبل از نوامبر ۲۰۱۶ اهمیتی نداشت. چرا باید یکی بخواهد که صحبت‌های مرا بشنود؟ بی‌ارزش بودن این کار، برایم آزادکننده بود و به همین خاطر گفتم: “خیلی خوشحال نیستم که شما به خونه من اومدین.”

“متوجهم و عذرخواهی می‌کنم. ولی ما در مورد یک موضوع مهم و مرتبط

1 Suzanne Craig

2 David Corn

3 Mother Jones

4 Frontline

5 Inside edition

با وضعیت مالی خانواده شما در حال تحقیق هستیم و فکر کردیم که شاید شما واقعاً بتونین کمکمون بکنین.

”نمی‌تونم با شما صحبت کنم.“

”حداقل کارت ویزیت من باشه پیش شما. اگر نظرتون عوض شد، می‌تونین

هر موقعی که خواستین بهم زنگ بزنین.“

”من با خبرنگارها صحبت نمی‌کنم.“ باوجوداین کارت او را گرفتم.

چند هفته بعد، پایم در یک حادثه شکست. برای چندین ماه، در خانهاام زندانی بودم و وقتی روی مبل می‌نشستم پایم رو به بالا قرار می‌گرفت. نامه‌ای از سوزانا دریافت کردم که عنوان کرده بود که هنوز هم بر این باور است که من مدارکی دارم که می‌تواند آیندهٔ رئیس‌جمهور ایالات‌متحده آمریکا را تغییر دهد. من نامه را نادیده گرفتم. ولی او اصرار می‌کرد.

بعد از یک ماه نشستن روی مبل، درحالی‌که خبرهای توییتز را بررسی می‌کردم، هم‌زمان در تلویزیون هم دونالد را تماشا می‌کردم که استانداردها را به‌هم‌ریخته بود، هم‌پیمانان را به خطر انداخته بود و رفتارهایی داشت که انتقاد بدان‌ها وارد بود؛ و نکتهٔ جالب این بود که هر روز بر تعداد افرادی که می‌خواستند او را به این منصب برسانند افزوده می‌شد.

درحالی‌که ویران شدن آزادی کشورمان و به‌هم‌ریختن زندگی مردم در سایهٔ سیاست‌های عمومیم را تماشا می‌کردم، هر آن به نامهٔ سوزان کریگ فکر می‌کردم. کارتش را پیدا کرده با او تماس گرفتم. به او گفتم که دوست داشتم که کمکش کنم ولی هیچ‌یک از مدارک دادگاهی که چند وقت پیش داشتیم باقی نمانده است.

او گفت: ”جک بارنوسکی شاید هنوز داشته باشه این مدارک رو.“

ده روز بعد به سمت دفتر او در حرکت بودم. دفتر مرکزی ”فارل فریتز“ در یکی از ساختمان‌های دراز با نمای شیشه‌ای قرار داشت. در فضای باز پارکینگ،

باد سردی در حال وزیدن بود. معمولاً امکان ندارد شما نزدیکی در ورودی جای پارک پیدا کنید، به خاطر همین مجبور شدم ماشین را جایی پارک کنم که ده دقیقه‌ای طول کشید با عصاهای زیربغلی‌ام به لابی ساختمان برسم. با احتیاط از روی کف مرمری و پله‌برقی عبور کردم.

وقتی به مقصد نهایی‌ام رسیدم، هم خسته شده بودم هم به شدت گرم‌زده. سی جعبه مخصوص مدارک و اسناد در مقابل دو دیوار چیده شده و قفسه کتاب را پر کرده بودند. سایر وسایل داخل اتاق فقط میز و صندلی بود. منشی جک خیلی محترمانه یک بسته کاغذ، یک خودکار و یک سنجاق کاغذ بیرون آورد. کیفم را زمین گذاشتم، عصاهای زیربغلی‌ام را به دیوار تکیه دادم و به صورت نصفه بر روی میز خم شدم. هیچ اسمی روی جعبه‌ها نوشته نشده بود؛ و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم.

یکی ساعتی طول کشید تا با جعبه‌ها آشنا بشوم و از محتویات آن‌ها سر در بیاورم. برای بررسی جعبه‌ها مجبور بودم آن‌ها را از زمین بلند کرده روی میز خالی کنم و داخل اتاق، پی‌درپی، از این نکته به آن نکته حرکت کنم و همه این‌ها در حالی بود که روی یک پا ایستاده بودم. وقتی جک برای سر زدن به اتاق آمد، کاملاً خیس عرق بودم. او به من متذکر شد که حق ندارم هیچ کدام از مدارک را به بیرون از آن اتاق ببرم: "این مدارک متعلق به برادرتم هستن و باید ازش اجازه بگیرم" که البته دروغ می‌گفت.

وقتی جک از اتاق خارج می‌شد، صدایش زدم: "جک! دقیقاً یادت میاد چرا ما تصمیم گرفتیم که مصالحه کنیم و از شکایتمون پا پس کشیدیم؟"

"خب! شما با هزینه‌های پرونده مشکل داشتین و نمی‌تونستین از عهده‌ش بریاین. از طرفی هم ما نمی‌تونستیم همین‌طوری برای شما کار کنیم که اگر برنده پرونده بودین هزینه‌هاش رو پرداخت کنین. درسته که ما می‌دونستیم دارن دروغ می‌گن، ولی همه حرف‌های دو طرف هم تناقض داشت. علاوه

بر این، کل ارزش دارایی پدربزرگت سی میلیون دلار بود.“ واژه‌به‌واژه‌های صحبت‌هایش عین همان حرف‌هایی بود که بیست سال قبل به من گفته بود. “آها! ممنونم!” همان لحظه من مدارکی در دست داشتم که نشان می‌داد که ارزش دارایی پدربزرگم در زمان مرگش، نزدیک به یک میلیارد دلار بود؛ تا به این لحظه نمی‌دانستم.

وقتی از رفتن او مطمئن شدم، یک کپی از وصیت‌نامه پدربزرگم همراه با اقرارنامه‌ها و استشهادنامه‌های موجود در پرونده و نیز بعضی از صورت‌حساب‌های مالی پدربزرگم را برداشته در کیف خود به‌زور جا دادم. از نظر قانونی دسترسی داشتن به این مدارک به‌عنوان بخشی از شکایت، حق طبیعی و قانونی من بود.

روز بعد “سو” به خانه من آمد تا مدارک را تحویل بگیرد که در این بین، یک تلفن همراه بی‌نام هم به من داد تا بتوانیم در فضای امن‌تری باهم در ارتباط باشیم. نمی‌خواستیم کاری خطرناک و ریسکی انجام دهیم.

سومین باری که به “فارل فریتز” رفته بودم، متوجه شدم که از هر مدرکی دو کپی وجود داشت. این موضوع را با منشی جک در میان گذاشته به او گفتم با وجود دو کپی از هر مدرک، دیگر نیازی به اجازه برادرم نخواهد بود و اگر این امکان وجود داشت، برای آرامش من کافی بود زیرا که نمی‌خواستم تحت هیچ شرایطی او مطلع شود. یکی کپی از هر مدرک را می‌توانستم برای او کنار بگذارم که اگر روزی لازم شد بتواند از آن‌ها استفاده کند.

می‌خواستم به‌دنبال مدارک و مستنداتی که تایمز از من خواسته بود بگردم که یک پیام از طرف جک به من رسید: بر اساس این پیام، اجازه داشتم هر مدرکی را که می‌خواهم بردارم، به شرط اینکه یک کپی از آن را کنار بگذارم. امکان این کار را نداشتم. درواقع با سو و همکارانش، راس بوتنز و دیوید باریستو^۱، ساعت یک در خانه من قرار داشتم و می‌خواستم هر آنچه را

دزدکی از آنجا بردارم در اختیار آن دو (دو روزنامه‌نگاری که روی داستان کار می‌کردند) قرار دهم. پیامی به سو فرستاده به او اطلاع دادم که دیر خواهم کرد.

ساعت ۳ به سمت محل بارگیری وسایل که در زیرزمین ساختمان قرار داشت حرکت کردم و نوزده جعبه از مدارک را پشت یک خودروی وانت کرایه‌ای بار کردم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد که به خانه رسیدم. سه روزنامه‌نگار در داخل ماشین شاسی‌بلند دیوید نشسته، منتظر من بودند. وقتی مدارک را به آن‌ها نشان دادم، از فرط خوشحالی همدیگر را بغل کردیم. شادترین لحظه‌ای بود که در طول ماه‌های اخیر تجربه می‌کردم.

وقتی سو، راس و دیوید خانه را ترک کردند، هم خسته بودم و هم آرام شده بودم. چند هفته بسیار سخت را پشت سر گذاشته بودم. نمی‌توانستم حجم خطری را که طی هفته‌های گذشته کرده بودم باور کنم. اگر هر یک از اعضای خانواده‌ام از کاری که می‌کردم باخبر می‌شدند، می‌توانست برایم تبعاتی به همراه داشته باشد. از میزان بی‌رحمی آن‌ها در مقابل افرادی که صدمه‌ای به آن‌ها نزنند آگاهی کامل داشتم اما هیچ راهی برای تخمین شدت تبعات، وجود نداشت. در مقایسه با آنچه در گذشته کرده‌اند، این بار بازخورد می‌توانست بسیار سهمگین‌تر باشد.

در گذشته هیچ کار بزرگی از دست من بر نمی‌آمد و به همین خاطر بود که تلاشی هم نکرده بودم. اینکه بتوانم یک حرکت خوب بزنم کافی نبود و بایستی کاری شگفت‌انگیز از دستم برمی‌آمد تا به نتیجه‌ای که می‌خواهم برسم. فقط یک قاضی بودن کافی نبود و بایستی یک قاضی خوب کشوری یا یک قاضی فدرال بودی تا بتوانی کاری از پیش ببری. فقط توانایی پرواز کردن با یک هواپیما کافی نبود و بایستی یک خلبان بسیار حرفه‌ای می‌بودی. مدت طولانی پدر بزرگم را به خاطر این احساسم سرزنش می‌کردم؛ اما هیچ‌کس پی به این حقیقت نبرده بود که دیدگاه "بهترین بودن" از نظر پدر بزرگم فقط

برای پدرم (که شکست خورد) و دونالد (که از انتظارات پدر بزرگم فراتر رفت) پیاده می‌شد.

زمانی که متوجه این موضوع شدم که موفقیت‌های من برای پدر بزرگم هیچ ارزشی نداشت و از طرفی انتظارات غیرواقعی خودم از خودم دست و پام را می‌بست، بازهم احساس می‌کردم که با یک ژست بسیار عالی می‌توانم همه چیز را درست کنم. اینکه به عنوان یک داوطلب با سازمان‌های کمک‌کننده به پناهجویان سوری همکاری کنم کافی نیست؛ باید دونالد را زمین بزنم.

بعد از انتخابات، دونالد با خواهر بزرگش تماس می‌گیرد تا به ظاهر نظر او را در مورد عملکرد خود جویا شود. البته که او پیشاپیش از پاسخ ارائه شده توسط خواهرش اطلاع داشت وگرنه زحمت این تماس را به خود نمی‌داد. او فقط می‌خواست از زبان خواهرش نیز بشنود که عملکرد بسیار خوبی داشته است. وقتی خواهرش به او می‌گوید: "همچین هم خوب نبودی"، دونالد به فاز دفاعی فرو می‌رود و می‌گوید: "حرفت زشته." ماریانا می‌توانست اخم صورت او را حس کند. سپس، خیلی بی‌ربط با موضوع مطرح شده، می‌پرسد: "ماریانا! تا حالا شده بدون من حرکتی و کاری کرده باشی؟" این جمله در واقع یادآوری ظریفی از این حقیقت بود که ماریانا مقام قضایی خود را مدیون دونالد است که با استفاده از رابطه‌ای که با "روی کوهن" داشت توانسته بود چند سال قبل برای او وساطت کرده او را به این مقام برساند. عمه‌ام همیشه اصرار داشته است که با تلاش خود توانسته به این صندلی قضاوت دست یابد. در نتیجه در مقابل این جمله دونالد، به شدت عکس‌العمل نشان می‌دهد: "اگر یک‌بار دیگه این‌طور حرف‌ها رو مطرح کنی، برات گرون تموم می‌شه."

اما این یک تهدید پوشالی بود. اگرچه ماریانا همیشه به خود افتخار می‌کرد که تنها کسی است که دونالد از او حرف‌شنوی دارد، اما بعد از ژوئن ۲۰۱۸ دیگر خبری از این حرف‌شنوی نبود. شب اولین جلسه‌ای که با دیکتاتور کره

شمالی، کیم جونگ اون، داشت، ماریانا با کاخ سفید تماس می‌گیرد و از طریق منشی‌اش پیامی را به او می‌رساند: "بهبش بگو که خواهر بزرگ‌ترش زنگ زده بود و به توصیه‌ی خواهرانه داشت. آماده شو! از اون‌هایی که می‌دونن چه کار دارن می‌کنن، درس بگیر. از دنیس ردمن دوری کن و تویتزش رو بذار خونه بمونه." دونالد تمام توصیه‌های او را نادیده گرفت. روز بعد، تیتز روزنامه‌های سیاسی این بود که "ترامپ: ملاقات با کیم درباره اصول اخلاقی است، نه کارهای هماهنگی." اگر ماریانا تا آن لحظه نفوذی بر روی دونالد داشت، مشخص بود که این نفوذ دیگر وجود ندارد. گذشته از تماسی تلفنی که به‌ناچار برای مراسم تولد باید باهم می‌داشتند، از آن لحظه به بعد خیلی باهم صحبتی نمی‌کردند.

هم‌زمانی که خبرنگاران تایمز در حال آماده کردن مقاله‌ی موردنظر بودند، از من دعوت کردند تا به سراغ املاک پدربزرگم رفته، به بررسی آن‌ها بپردازیم. صبح روز ۱۰ ژانویه ۲۰۱۸، با ماشین شاسی‌بلند دیوید، در ایستگاه "جامائیکا" به سراغ من آمدند. از های‌لندر، محلی که در آن بزرگ شده بودم، شروع کردیم و در طول روز باوجوداینکه ماشین روی برف و یخ لیز می‌خورد تلاش کردیم تا مکان‌های زیادی از امپراتوری ترامپ را بازدید کنیم. بعد از نه ساعت، هنوز نتوانسته بودیم همه‌اش را ببینیم. آن زمان توانسته بودم عصای زیربغل را زمین گذشته با یک عصای ساده حرکت کنم اما باوجوداین، وقتی به خانه رسیدم، هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی بسیار خسته شده بودم. تلاش می‌کردم که آنچه را دیده بودم برای خودم قابل‌درک کنم. همیشه می‌دانستم پدربزرگم ملک و املاک زیادی دارد ولی از تعداد آن‌ها هیچ خبری نداشتم. ناراحت‌کننده‌تر این بود که پدر من به‌ظاهر مالک ۲۰ درصد از ساختمان‌ها و املاکی بود که اسم آن‌ها را هرگز نشنیده بودم.

در ۲ اکتبر سال ۲۰۱۸، نیویورک‌تایمز اقدام به چاپ یک مقاله ۱۴۰۰ کلمه‌ای نمود که در تاریخ خود، بلندترین مقاله چاپ‌شده بود و طی این مقاله از

فعالیت‌های مجرمانه و خلاف پدر بزرگ، عمه‌ها و عموها هم پرده برمی‌داشت. از طریق گزارش بسیار شگفت‌انگیز نیویورک‌تایمز بود که به عمق وضعیت مالی خانواده‌ام که تا آن روز هیچ اطلاعی از آن نداشتم پی بردم.

وکیل دونالد، چالز جی هارد، همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، تمام ادعاهای مطرح‌شده را رد کرده گفت: "اتهامات نیویورک‌تایمز درباره اختلاس و فرار مالیاتی ۱۰۰ درصد کذب است و افتزایی بیش نیست. هیچ اختلاس یا فرار مالیاتی توسط کسی به وقوع نپیوسته است." اما خبرنگارانی که در این مورد تحقیق می‌کردند، پرونده‌ای عظیم و پرسروصدا را رو کرده بودند. در طول زندگی فرد، او و مادر بزرگ صد‌ها میلیون دلار را به فرزندان خود انتقال داده بودند. در زمانی که پدر بزرگ زنده بود، دونالد خود به‌تنهایی ۴۱۳ میلیون دلار دریافتی داشت که بسیاری از آن از طریق منابع سؤال‌برانگیزی اتفاق افتاده بود: وام‌هایی که هرگز بازپرداخت نشدند، سرمایه‌گذاری در پروژه‌هایی که هرگز نهایی نشدند و به‌خصوص هدایایی که هیچ مالیاتی به آن‌ها تعلق نمی‌گرفت. این رقم، شامل ۱۷۰ میلیون دلاری که از طریق فروش امپراتوری پدر بزرگ کسب کرده بود نمی‌شد. مبالغی که این مقاله فاش می‌کرد، به‌شدت قابل‌تأمل بود؛ مبالغی که به وسیله‌اش، این چهار خواهر و برادر، می‌توانستند از آن برای قرن‌ها سود ببرند. پدر هم در طول حیات خود، بی‌شک سهمی در این ثروت داشت اما تا قبل از سن سی‌سالگی هیچ اثری از این ثروت برای او باقی نمانده بود. نمی‌دانم چه بر سر ثروت او آمد.

در سال ۱۹۹۲، دو سال بعد از تلاش دونالد برای اضافه کردن متممی به وصیت‌نامه پدر بزرگ که بر اساس آن، خواهران و برادرانش را از ارثیه محروم می‌کرد، به‌ناگاه این چهار خواهر و برادر به‌شدت به یکدیگر نیاز پیدا کردند: بعد از سال‌ها که پدرشان، آن‌ها را رودرروی هم قرار می‌داد، تصمیم گرفتند برای محافظت از ارثیه خود در مقابل دولت، کنار یکدیگر قرار بگیرند. وکلای فرد به او پیشنهاد داده بودند تا برای کاهش میزان مالیات بر اموال، مدیریت و کنترل

امپراتوری خود را به فرزندانش واگذار کند، اما فرد از این کار امتناع ورزیده بود و این بدین معنا بود که ماریانا، دونالد، الیزابت و رابرت مسئول صدهامیلیون مالیات بر درآمد قلمداد می‌شدند. علاوه بر چندین ملک، پدر بزرگم اقدام به جمع کردن مبالغ بسیار کلانی پول نقد نموده بود. املاک او هیچ بدهی‌ای نداشتند و سالیانه میلیون‌ها دلار درآمذزایی می‌کردند. راه‌حل این چهار خواهر و برادر، تأسیس شرکت "آل کانتی بیلدینگ سیپلای اند مینتیننس" بود. در آن برهه زمانی، بیماری فراموش‌کاری پدر بزرگ من باعث شده بود که او در حاشیه قرار گرفته توان مخالفت نداشته باشد؛ و از آنجایی که پدر من نیز خیلی وقت پیش از دنیا رفته بود، ماریانا، دونالد و رابرت می‌توانستند به راحتی هر آنچه را می‌خواهند انجام دهند. آن‌ها سرپرست ما بودند اما هیچ‌کسی نبود تا آن‌ها را مجبور به انجام تعهدات خود در قبال من و فریتز کند و به راحتی می‌توانستند ما را خارج از بازی خود نگه دارند.

هم‌اندازه پدر بزرگم، عمه‌ها و عموهاییم از پرداخت مالیات متنفر بودند و بر اساس آنچه در مقاله بیان شده بود دلیلی اصلی تأسیس این شرکت نیز همین بود که بتوانند در مجموعه تراپ به راحتی و با اشکال مختلف از جمله هدایای کلان که در پوشش "مبادلات قانونی تجاری" انجام می‌گرفت، پول شویی کنند. این حيله به حدی مؤثر واقع شد که در زمان مرگ فرد، طبق سندی که به امضای دونالد می‌رسد، او فقط مبلغ ۱/۹ میلیون دلار پول نقد داشته و ارزش هیچ‌یک از اموال او بالاتر از ۱۰/۳ میلیون دلار نبوده است. سال بعد و بعد از مرگ "گم" مجموع دارایی پدر بزرگ و مادر بزرگم، مبلغ ۵۱/۸ میلیون دلار اعلام می‌شود که ادعایی بسیار خنده‌دار است زیرا چهار سال بعد فقط از فروش امپراتوری توانستند ۷۰۰ میلیون دلار به دست بیاورند.

در کوتاه‌مدت، سرمایه‌گذاری پدر بزرگم بر روی دونالد بسیار موفقیت‌آمیز

بود. او به صورتی برنامه‌ریزی شده و در مواقع حساس، میلیون‌ها دلار در پروژه‌ها و تجارت دونالد تزریق کرده بود. بعضی اوقات، این مبالغ تصویر و سبک زندگی متناسب با خود را به ارمغان می‌آورد و بعضی اوقات برای دونالد امکانات و فرصت‌هایی به همراه داشت. به صورت روزافزونی، آن‌ها دونالد را از هر مخمسه‌ای رها می‌کردند. در چنین شرایطی بود که فرد به‌خوبی می‌دانست چگونه به‌خاطر موفقیت‌های دونالد، به خود بیالود و این در حالی بود که به‌یقین، آگاه بود که هیچ‌یک از این موفقیت‌ها، بدون تخصص و ارتباطات او امکان‌ناپذیر بودند؛ اما در طولانی‌مدت، آرزوی پدربزرگ من مبنی بر اینکه امپراتوری خودساخته‌اش، به حیات پردرآمد خود ادامه دهد، بر باد شد و همه چیز به فنا رفت.

هرزمان که من و برادرم در مقابل رابرت قرار گرفته در مورد دارایی پدربزرگم بحث کردیم، رابرت با قاطعیت، از اجرای درست وصیت‌نامه پدربزرگ می‌گفت که باعث می‌شد هیچ سهمی به ما نرسد؛ اما وقتی پای سود خودشان بود، هیچ رغبتی برای انجام تنها چیزی که پدربزرگ من می‌خواست و آن حفظ امپراتوری بود نداشتند: زمانی که دونالد تمایل خود را به فروش امپراتوری بیان کرد، هیچ‌کدام از آن‌ها مخالفتی نداشتند.

در سال ۲۰۰۴، بخش اعظمی از امپراتوری که پدربزرگ من دهه‌ها برای ساختن آن، وقت صرف کرده بود، به یک خریدار به نام "رابی شرون" به قیمت ۷۰۵ میلیون دلار فروخته شد. بانک‌هایی که تأمین‌کننده اعتبار این خرید برای "شرون" بودند، ارزش مورد معامله را مبلغ ۱ میلیارد دلار تعیین کرده بودند و در نتیجه، دونالد که استاد معامله بود، به راحتی و در یک حرکت شتاب‌زده، ۳۰۰ میلیون دلار ضرر کرده بود.

فروش امپراتوری به صورت یکجا، یک فاجعه استراتژیک بود. زیرکانه‌ترین کار ممکن، این بود که دست به امپراتوری نزنند. بدون هیچ تلاش و تقلایی،

چهار خواهر و برادر می‌توانستند هر کدام سالیانه بین ۵ تا ۱۰ میلیون دلار درآمد داشته باشند؛ اما دونالد به تزریق مبلغ بسیار زیادتری نیاز داشت. چنین مبلغ ناچیزی، حتی اگر سالیانه هم نصیب او می‌شد، نمی‌توانست برای او چاره‌ساز باشد. آن‌ها می‌توانستند مجموعه‌ها و ساختمان‌ها را به فروش برسانند که در واقع مبلغ دریافتی‌شان را افزایش می‌داد اما با این حال، این فرایند زمان‌بر بود. دونالد که توسط سرمایه‌گذاران آتلانتیک‌سیتی تحت فشار قرار گرفته بود، نمی‌خواست منتظر بماند. علاوه بر این، اگر می‌خواستند به چندین خریدار بفروشند، امکان پنهان نگه داشتن خبر چندین معامله، غیرممکن بود. آن‌ها مجبور بودند فروش را طی یک معامله تا جای ممکن بی‌سروصدا و به سرعت انجام دهند.

آن‌ها به آنچه می‌خواستند رسیدند. شاید این تنها معامله ملکی بود که دونالد توانسته بود بی‌سروصدا و به دور از توجه رسانه‌ها انجام دهد. ماریانا، الیزابت و رابرت هم اگر مخالفتی داشتند، سکوت کرده، در خود نگه داشتند. حتی ماریانا که تقریباً ده سال بزرگ‌تر، باهوش‌تر و موفق‌تر از دومین فرزند ترامپ است، در مقابل دونالد تسلیم می‌شود. او می‌گوید: «دونالد همیشه راه خودش رو می‌ره.» علاوه بر این، هیچ‌کدام نمی‌خواستند خطر منتظر ماندن را به جان بخرند. آن‌ها همگی می‌دانستند که گند کارشان را کجا پنهان کرده‌اند زیرا که همگی باهم در «آل کانتی» پنهان کرده بودند. با تقسیم مبلغ دریافتی به چهار بخش، هر کدام مبلغ ۱۷۰ میلیون دلار دریافت کردند. برای دونالد این مبلغ هنوز هم کافی نبود. شاید برای هیچ‌کدام کافی نبود. به نوعی هیچ‌چیز برای آن‌ها هرگز کافی نبود.

یک ماه قبل از چاپ مقاله، ماریانا را در سپتامبر سال ۲۰۱۸ ملاقات کردم. به من گفت که: «دیوید باریسترو» با او تماس گرفته است. پسرعمه‌ام دیوید که اکنون نوزده سال داشت، به دنبال حسابدار قدیمی پدر بزرگم، جک

میتنیک،^۱ رفته او را در یک مرکز نگهداری یافته بود. دیوید معتقد بود چک می‌تواند کسی باشد که این اطلاعات را به بیرون درز داده است. ماریانا چنین ادعایی را رد کرده عنوان کرد که این مقاله بیشتر در ارتباط با متمم بحث‌برانگیز سال ۱۹۹۰ بوده است. اگر او با باریستو صحبت می‌کرد، پی به عمق موضوعی که در مقابلش قرار گرفته بودند، یعنی "آل کانتی" که مرکز اختلاس مالیاتی بود، می‌توانست پی ببرد اما به نظر چندان تمایلی برای این کار نداشت. اکنون به دلایلی کاملاً متفاوت به این فکر می‌کنم که چرا او و رابرت هیچ تلاشی نکردند که دونالد را از حضور در انتخابات ریاست‌جمهوری منصرف کنند. شاید آن‌ها بر این باور بودند که او (و در وسعتی بزرگ‌تر آن‌ها) خواهند توانست بازهم از مورد تحقیق و بررسی قرار گرفتن فرار کنند.

اندکی بعد از چاپ مقاله، مجدد به سراغ ماریانا رفتم. همه‌چیز را انکار کرد. به‌هرحال او دختر جوانی بیش نبود و وقتی یک تکه کاغذ را مقابلش گذاشته، از او می‌خواهند امضا کند، او هم بی آنکه سؤالی کند امضا کرده بود. "این مقاله به شصت سال پیش برمی‌گردد. می‌دونی که اون موقع من اصلاً قاضی نبودم." او چنان صحبت می‌کرد که گویی این تحقیق و تفحص هم شصت سال پیش انجام گرفته و تمام شده است. به نظر می‌آمد که او هیچ نگرانی‌ای از این بابت که شاید عواقبی گریبان‌گیر او شود نداشت. اگرچه دادگاهی برای بررسی مشارکت وی تشکیل شده بود، تنها کاری که برای اتمام داستان می‌توانست انجام دهد، استعفا بود که همین کار را کرده از آن لحظه به بعد، مبلغ ۲۰۰هزار دلار حقوق بازنشستگی سالیانه‌اش را دریافت می‌کرد.

در این بین، شک او از چک میتنیک پیر به سمت جان والتر که خواهرزاده پدر بزرگم بود و ژانویه همان سال فوت کرده بود، تغییر مسیر داد. از نحوه نتیجه‌گیری ماریانا بسیار شگفت‌زده بودم. جان برای سالیان دراز در کنار پدر بزرگم و برای او کار کرده بود و از طریق داییش، به ثروت خوبی رسیده

بود و حتی در موضوع "آل کانتی" هم تأثیر بسزایی داشت و تا جایی که من می‌دانستم، آدمی بسیار وفادار بود. برایم عجیب بود که چطور ماریانا به او شک کرده است، هرچند که این شک، به نفع من تمام شد. آنچه آن لحظه نمی‌دانستم این بود که در اعلامیه درگذشت جک، نامی از دونالد ذکر نشده بود. جان همیشه به خانواده ترامپ علاقه داشت و از اینکه با این خانواده در ارتباط بود به خود می‌بالید. از این رو، حذف نام دونالد بسیار جالب بود.

شگفت‌انگیز بود که ماریانا اعتقاد داشت که مطالب بیان شده در مقاله، برای من ناراحت‌کننده نیستند. انگار که او هم باور کرده بود این مقاله صرفاً اتفاقات تاریخی به وقوع پیوسته را تحریف کرده و به بیان دیگری نوشته است. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که این افشاگری می‌تواند به هر ترتیب ممکن مرا تحت تأثیر قرار دهد.

درواقع، حجم عظیم پولی که آن‌ها از ما دزدیده بودند، باعث می‌شد جنگ آن‌ها با ما بر سر وصیت‌نامه پدر بزرگم و نیز کم‌ارزش نشان دادن شراکتی که بین ما بود، تبدیل به یک جنگ به شدت بی‌رحمانه شده، به همین میزان رفتار آن‌ها در مقابل برادرزاده من و نیز بیمه درمانی ما ظالمانه پیش برود.



قسمت چهاردهم (یک کارمند دولت برای مسکن عمومی)

فصلی مشترک، بین منزل، ترامپ‌تاور و وست وینگ^۱ وجود دارد که عین همین فصل مشترک را می‌توان در مجموعه ترامپ، سازمان ترامپ و نهایتاً اوول آفیس پیدا کرد. مورد اولی، از اساس در محیطی به وقوع پیوسته بود که نیازهای مادی دونالد همیشه تأمین شده است. دومی، مجموعه‌ای از تن‌پروری‌ها را در خود داشت و کار اصلی توسط سایرین انجام می‌گرفت و دونالد برای به دست آوردن و یا حفظ قدرت، نیازی به کسب مهارت خاصی نداشت (و شاید همین بتواند دلیل بی‌توجهی دونالد به تخصص دیگران را توجیه کند). همه این‌ها از دونالد در مقابل شکست‌هایش مراقبت کرده شرایطی را به وجود آوردند که او به موفقیت خود ایمان بیاورد.

نقش دونالد برای پدربزرگ همانند نقش دیوار مرزی برای دونالد بود: سرمایه‌گذاری بر روی پروژه‌ای بی‌اهمیت که به قیمت نادیده گرفتن فعالیت‌های بسیار مهم‌تر انجام می‌گرفت. فرد، دونالد را برای جانشینی خود، بزرگ نکرده بود و زمانی که از نظر روانی در شرایط خوبی بود، هرگز مجموعه ترامپ را به کسی واگذار نمی‌کرد. به جای آن، او از دونالد علی‌رغم شکست‌ها

و قضاوت‌های نادرستش، به‌عنوان چهره‌ای اجتماعی استفاده کرد تا به امیال و آرزوهای خود دست یابد. فرد در همه‌حال، از احساس موفقیت دونالد حمایت کرد تا کار به جایی رسید که تنها دارایی دونالد، ساده‌لوحی عجیبی باشد که با استفاده از آن، افراد قدرتمندتر می‌توانستند به راحتی سر او کلاه بگذارند.

افراد بسیار زیادی علاقه‌مند به سوءاستفاده از وی بودند. در سال ۱۹۸۰، روزنامه‌نگاران نیویورک و مقاله‌نویسانی که به شایعات می‌پرداختند، دریافتند که دونالد قادر به تفکیک بین طنز و چاپلوسی نیست و با بهره گرفتن از روحیات بی‌شرمانه او، روزنامه‌های خود را در تیراژ بالا به فروش رساندند. این تصویر و نقطه ضعف مردی که نشان داده می‌شد، دقیقاً چیزی بود که مارک بورنت به دنبالش بود. در سال ۲۰۰۴، وقتی برنامه تلویزیونی “دی اپرنتیس” به روی آنتن رفت، دونالد از نظر مالی در شرایط بسیار بحرانی قرار داشت، (حتی با وجود ۱۷۰ میلیون دلاری که از فروش اموال و دارایی‌های پدر بزرگم نصیبش شده بود) و امپراتوری خودش، در حال تلاش برای بقا با استفاده از فرصت‌هایی بود که برای برند کردن محصولات خود از جمله استیک ترامپ، ودکای ترامپ و دانشگاه ترامپ تدارک می‌دید. همین موضوع او را تبدیل به هدفی آسان برای بورنت می‌کرد. هم دونالد و هم بینندگان بازیچه‌ای برای خنده بودند که طی برنامه “دی اپرنتیس” اتفاق می‌افتاد، هرچند که تمام شواهد عکس این موضوع را اثبات کرده، دونالد را به‌عنوان یک فرد موفق و موجه جلوه می‌داد.

پدر بزرگم در چهل سال اول کسب و کار خویش در صنعت املاک هیچ بدهی‌ای نداشت. با وجود این، در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ به خاطر ولع بیش از اندازه دونالد به بزرگ شدن و نیز اشتباهاتی که تعداد آن رفته‌رفته بیشتر می‌شد، همه چیز تغییر یافت. نه تنها نتوانست برای بزرگ‌تر شدن امپراتوری پدر کاری کند، هر آنچه دونالد بعد از ترامپ‌تاور انجام می‌داد (که در کنار اولین پروژه او، یعنی “گرندهای”، امکان نداشت بدون پول و نفوذ فرد به موفقیت برسد)، از

ارزش امپراتوری می‌کاست. اواخر دهه ۸۰، سازمان ترامپ در سرآشویی ضرر و زیان قرار گرفت و تنها دلیلش خود دونالد بود که در تلاش برای بزرگ کردن نام خود به‌عنوان نابغه صنعت املاک و نیز استاد معاملات تجاری، میلیون‌ها دلار پول بی‌حساب و کتاب را از مجموعه ترامپ بیرون کشید.

نکته خنده‌دار داستان اینجاست که هر اندازه‌ای که بر میزان شکست‌های دونالد افزوده می‌شد، نیاز پدربزرگ من برای موفق جلوه دادن او بیشتر و بیشتر می‌شد. فرد افرادی را به دور دونالد جمع کرده بود که همراه با تأمین اعتبار برای پروژه‌های او، به‌خوبی می‌دانستند چه کار می‌کنند و همه آن‌ها افرادی بودند که دونالد را حمایت کرده برای او دروغ‌بافی می‌کردند و به‌خوبی می‌دانستند که کسب‌وکار این خانواده به چه نحوی می‌چرخد.

هرچه پدربزرگ من پول بیشتری به پای دونالد صرف می‌کرد، به همان اندازه اعتماد به نفس دونالد افزایش می‌یافت و در نتیجه با وارد شدن به پروژه‌های بزرگ‌تر و پرخطرتر، با شکست‌های بزرگ‌تری مواجه شده و در نهایت منجر به مداخله فرد برای کمک بیشتر می‌شد. حمایت‌های پدربزرگ از دونالد منجر به بدتر شدن اوضاع او می‌شد: او بیشتر به رسانه‌ها و پول‌های مفت نیاز پیدا می‌کرد، بیشتر به خودبزرگ‌بینی می‌رسید و نسبت به مفهوم عالی بودن دچار توهم می‌شد.

اگرچه نجات دونالد، بخشی از رسالت اختصاصی فرد بود، لیکن با گذشت زمان بانک‌ها نیز در این پروژه شروع به نقش‌آفرینی کردند. ابتدا، بر اساس اعتماد و صداقت، به کارایی و توانمندی ظالمانه دونالد در انجام کار و به موفقیت رساندن یک پروژه ایمان داشتند. به مجردی که ورشکستگی‌ها روی هم انباشته شدند، تزریق وام‌ها به قوت خود باقی ماندند، اما این بار وسیله‌ای بودند برای حفظ موفقیت متوهمانه‌ای که ابتدا به‌ساکن، آن‌ها را فریب داده بود. قابل‌درک است که چرا دونالد همیشه بر این باور بود که دست بالا را دارد، حتی اگر این‌چنین هم نبود. او به‌طور کامل بی‌خبر از این حقیقت بود

که دیگران از او برای رسیدن به مقاصد خویش استفاده می‌کنند و ادعا می‌کرد که کنترل تمام امور به دست اوست. فرد، بانک‌ها و رسانه‌ها، همگی برای او راه فراری ایجاد می‌کردند تا از این طریق، او را مجبور به تمکین از خواسته‌هایشان کنند.

در مراحل اولیه تلاش برای به دست گرفتن امورات "کامادور هتل"، دونالد اقدام به برگزاری یک کنفرانس خبری نمود تا طی آن حضور خود در این پروژه را به‌عنوان عملی انجام‌شده اطلاع‌رسانی کند. او در مورد این نقل‌وانتقال دروغ‌بافی کرد و با اصرار بر این موضوع شرایط را به‌گونه‌ای مدیریت نمود که حذف او به عملی غیرممکن تبدیل شد. او و فرد از این اعتبار جدید به‌دست‌آمده در بین رسانه‌های نیویورک، و میلیون‌ها دلار از پول پدربزرگم، به نفع خود بهره‌برده برای پروژه بعدی خود، یعنی ترامپ‌تاور، تخفیف مالیاتی دریافت کردند.

از نظر دونالد او به تمام موفقیت‌هایش فارغ از حقه‌بازی‌هایش، به‌تنهایی دست یافته است. طی چندین مصاحبه، عنوان کرده است که پدرش میلیون‌ها دلار به او داده است و او باید آن‌ها را باز پس دهد. سؤال این است که با وجود چنین ادعایی، آیا می‌تواند بگوید که به‌تنهایی توانسته همه موفقیت‌ها را کسب کند؟ اینکه چرا او چنین اعتقادی داشته، قابل‌درک است. هیچ‌کسی در این دنیا، هم‌اندازه او که خود را رهبر ظاهری دنیایی آزاد ولی در حال کوچک شدن می‌نامد، نتوانسته است با وجود این همه شکست، به مراحل بالاتر برسد.

دونالد امروزی، به اندازه سه‌سالگی‌اش ناتوان از بزرگ شدن، یادگرفتن یا رشد کردن است. او نمی‌تواند احساسات خود را کنترل کند، عکس‌العمل‌هایش را متعادل کند و اطلاعات را دریافت کرده در خود حل‌اجی کند. نیاز دونالد برای تأیید شدن، به اندازه‌ای بزرگ است که به‌ظاهر متوجه این حقیقت نیست که بخش اعظمی از طرفداران و حامیان او کسانی هستند که او تمایلی به در

کنار آن‌ها قرار گرفتن ندارد. او آن‌چنان در اعماق وجود خویش متزلزل است که هر لحظه به تأیید شدن نیاز اساسی دارد؛ تأییدشدنی که به سرعت برای او رنگ می‌بازد، زیرا که هیچ‌چیزی برای او هرگز کافی نیست. این موضوع فراتر از خودشیفتگی است. ضعف، تنها توصیف کافی برای دونالد نیست، بلکه او ذات شکننده‌ای دارد که هر لحظه نیازمند بزرگ دیده شدن است زیرا که در عمق خود می‌داند که با آنچه ادعایش را می‌کند، فرسنگ‌ها فاصله دارد. او می‌داند که هرگز کسی او را دوست نداشته است؛ بنابراین چاره‌ای ندارد جز اینکه اگر بتواند، با توافق بر سر حتی موضوعات بسیار بی‌اهمیت، افراد را به خود جلب کند. "این هواپیما خیلی عالی نیستش؟" "آره دونالد خیلی عالی‌ه!" عصبانی و ناراحت کردن او در چنین موضوع سخیفی می‌توانست بی‌ادبی تلقی شود. سپس او شما را مسئول تمام شکنندگی‌ها و تزلزل‌های خود قلمداد می‌کند و شما بایستی برای مقابله با این تزلزل‌ها چاره‌ای بیندیشید. اگر نتوانید در مقابل این شکنندگی‌های او رفتار مناسبی از خود بروز دهید، شرایطی بحرانی به وجود می‌آورد که وی قادر به تحمل آن به مدتی طولانی نیست. اگر شما کسی هستید که به رضایت وی اهمیت می‌دهید، باید چنان حرف بزنید که بتوانید این رضایت را حفظ کنید. او دردهایی دارد که اگر شما نتوانید در کاهش آن دردها کاری کنید، باید هم‌اندازه‌ا و درد بکشید.

از زمان کودکی‌اش در منزل گرفته تا به دنیای صنعت ملک و املاک و سطح اول جامعه و نهایتاً تا به امروز، همیشه افرادی بوده‌اند که رفتارهای نامتعارف او را طبیعی جلوه داده‌اند. وقتی وارد صحنه‌ی املاک نیویورک شد، افرادی بودند که او را به‌عنوان یک تاجر خودساخته‌ی گستاخ معرفی کردند. "گستاخ" واژه‌ای بود که برای تعریف او به کار می‌رفت (از این واژه بیشتر برای نشان دادن جرئت و جسارت او استفاده می‌کردند تا اینکه بی‌ادبی و خودستایی‌اش را نشان دهند) و او نه خودساخته بود و نه یک تاجر خوب. ولی

این آغاز ماجرا بود؛ او می‌توانست از زبان ناتوان رسانه‌ها در پرسیدن سؤالاتی که هدف‌دار باشد، سوءاستفاده کند.

مهارت‌های اصلی او، خودبزرگ‌سازی، دروغ‌بافی، و حيله‌گری، نقاط قوت وی در رسیدن به موفقیتِ مدنظر او تلقی می‌شوند. دونالد به دنبال این بود که داستان خودساختهٔ وی، در مورد ثروت و موفقیت‌هایش، جاودانی و همیشگی شود؛ و در این فرایند خانوادهٔ ما و بعدها بسیاری افراد دیگر، شروع به طبیعی نشان دادن دونالد کردند. استخدام و بدرفتاری با کارگران غیرقانونی و امتناع او از پرداخت دستمزد پیمانکارانی که به تعهدات خود عمل کرده بودند، به‌عنوان هزینهٔ کسب‌وکار تلقی می‌شدند. بدرفتاری با افراد و بی‌توجهی به آن‌ها و عدم پرداخت دستمزد کافی باعث شده بود تا او فردی سرسخت به نظر بیاید.

این خطاکاری‌ها در ابتدا رفتارهای بی‌ضرری به نظر می‌رسیدند و روشی بودند برای افزایش فروش نیویورک تایمز و یا افزایش بیننده برنامهٔ "اینساید ادیشن"، اما هریک از این خلاف‌ها، ناگزیر منجر به خلافتی بزرگ‌تر و جدی‌تر می‌شدند. این طرز تفکر که روش‌های او نه یک خطای آشکار بی‌رحمانه بلکه همگی محاسبات قانونی‌اند نیز بخشی از افسانه‌ای بودند که او و پدر بزرگم برای دهه‌ها ساخته بودند.

اگرچه طبیعت او تغییری نکرده است، اما میزان استرس او بعد از شروع به کار رسمی او به‌عنوان رئیس‌جمهور به‌شدت افزایش پیدا کرده است. این استرس ناشی از کار نیست، زیرا که او کاری غیر از تماشای تلویزیون و نوشتن توییت‌های توهین‌آمیز انجام نمی‌دهد. آنچه نیازمند کار بسیار زیاد برای اوست، این است که توجه ما را نسبت به این حقیقت که او هیچ نمی‌داند و در مورد سیاست، حقوق مدنی و یا جایگاه انسانیت اطلاعی ندارد، پرت کند. برای دهه‌ها، او شهرت اجتماعی داشته است، خوب یا بد، اما هرگز مورد بررسی و تحقیق موشکافانه

قرار نگرفته و هرگز این چنین به شدت با او مخالفت نشده است. تمام درک او در مورد خود و دنیا زیر سؤال رفته است.

مشکلات دونالد، به این دلیل در حال تلبار شدن و روبه افزایش است که اقدام لازم برای حل آن‌ها و یا وانمود کردن به اینکه این مشکلات وجود ندارند، دچار پیچیدگی فراوانی شده و نیازمند افراد بیشتری است که بتوانند به خوبی حقیقت را بیوشانند. دونالد توانایی حل مشکلات خود را ندارد و نمی‌تواند به خوبی از عهده کارهایش بر بیاید. به هر حال، هدف از ساختار ایجاد شده، همان ابتدا به ساکن محافظت کردن از او در مقابل ضعف‌هایش بود و قرار نبود به او کمک کند که با دنیای بزرگ بتواند تعامل کند.

دیوارهای بسیار پرهزینه و به خوبی محافظت شده‌ای که او به دور خود کشیده بود، اکنون در حال فروریختن‌اند. افراد نزدیک به او، ضعیف‌تر و ترسو تر از او هستند و به اندازه او ناامید. آینده آن‌ها به شدت به موفقیت و سربلندی او وابسته است. آن‌ها یا نمی‌توانند ببینند و یا نمی‌خواهند باور کنند که سرنوشت آن‌ها همانند سرنوشت همه افرادی خواهد بود که در گذشته نسبت به او سوگند وفاداری خورده‌اند. به نظر می‌آید، افراد بی‌شماری وجود دارند که علاقه‌مند به حضور در نمایشی هستند که دونالد را در مقابل ناتوانی‌هایش محافظت کرده، اعتقاد ایجاد نشده‌اند او به خودش را جاودانه می‌کنند. اگرچه افراد قدرتمندی از همان ابتدا او را وارد مؤسساتی کرده‌اند که توانسته‌اند از او محافظت کنند، اما همه افرادی که او را در آن نقطه نگه داشته‌اند، ضعیف‌تر از خود او هستند.

زمانی که دونالد به عنوان یک رقیب در انتخابات نمایندگی حزب جمهوری خواه مطرح و سپس کاندیدای مورد حمایت این حزب شد، رسانه‌های ملی به بررسی آسیب‌شناختی وی (بی‌صدافتی‌اش و خودبزرگانگاری متوهمانه‌اش) و نیز نژادپرستی و زن‌ستیزی‌اش پرداختند. اگرچه پرداختن به این موضوع در ظاهر،

پرداختن به ویژگی‌های منحصر به فرد یک نفر بود، اما در باطنش هدفی جدی و بالغانه را دنبال می‌کرد. در طول زمان، بخش اعظمی از حزب جمهوری خواه، از راست‌گرایان گرفته تا به اصطلاح میانه‌روها، یا او را در آغوش کشیدند و یا برای اینکه از ضعف و نفوذپذیری وی برای رسیدن به مقاصد خود استفاده کنند بر بسیاری از حقایق چشم‌پوشی کردند.

بعد از انتخابات، ولادیمیر پوتین، کیم جونگ اون، میچ مک کونل که همگی تا حدودی شباهت روانی به فرد دارند، همچون دیگران، پی به این واقعیت بردند که سرگذشت شخصی دونالد و کمبودهای شخصیتی‌اش باعث می‌شوند که افراد قدرتمند و باهوش‌تر بتوانند او را در سلطه خود داشته باشند. شخصیت وی، او را تبدیل به فردی کرده بود که اگر در مقابلش هر آنچه او می‌خواهد و درباره خود می‌گوید، مثل "او بهترین است"، "او باهوش‌ترین است" و "او قدرتمندترین است" را به دفعات تکرار کنی، می‌توانی از وی به‌عنوان ابزاری برای رسیدن به تمامی مقاصد خود، استفاده کنی، حال این امر می‌تواند زندانی کردن کودکان در کمپ اسرای جنگی باشد، یا خیانت به هم‌پیمانان، یا اجرای سیاست‌های مالیاتی ضد اقتصاد و یا از بین بردن هر مؤسسه‌ای که برای اعتلای ایالات متحده آمریکا و شکوفا کردن آزادی در آن نقشی داشته است.

"آدام سوور" در مقاله "دی آتلنتیک" بیان می‌کند که هدف دونالد ظلم است. این موضوع برای فرد به‌طور کامل صحت داشت. یکی از لذت‌های پدر بزرگم در کنار پول درآوردن، تحقیر دیگران بود. با این باور که در هر شرایطی حق با اوست و مغرور از موفقیت‌های چشم‌گیرش و اعتقاد به برتر بودن خود، هرگونه تلاشی برای رسیدن به اختیارات او را در نطفه خفه کرده، هرکسی را که به این منظور تلاشی می‌کرد، سر جای خود می‌نشاند؛ و همین امر به‌صورت ملموس زمانی

به وقوع پیوست که فرد، به‌جای فردی، دونالد را ترفیع داده، او را به ریاست مجموعه ترامپ برگزید.

دونالد برخلاف پدربزرگم، همیشه به دنبال قانونی کردن اتفاقات بود. این گرایش به قانونی کردن را می‌توان در موارد بسیاری دید، از جمله نشان دادن خود به‌عنوان جایگزین مناسب به‌جای فردی، به‌عنوان سازنده مسکن در منهن و سرمایه‌دار بزرگ کازینو و اکنون به‌عنوان اشغال‌کننده اوول آفیس که بی‌شک نمی‌تواند از این لکه ننگ که او هیچ صلاحیتی برای این پست ندارد و بُرد او قانونی نبوده، فرار کند. در طول زندگی دونالد، با وجود شکست‌های مختلفی که در مقابلش مداخلات مکرر و پرهزینه پدربزرگم قرار داشت، تلاش او برای قانونی کردن اتفاقات که هرگز هم به آن دست نیافته است، پوششی را به وجود آورد که باعث شد هیچ‌کس به غیرقانونی بودن ذاتی او فکر نکند. اکنون حقیقتی وجود دارد که برای کشور ما نیز تبدیل به یک معما شده است و آن حقیقت چیزی نیست غیر از اینکه دولت کنونی که سازمان‌های اجرایی زیرمجموعه‌اش، نصفی از کنگره و بخشی از دادگاه عالی را شامل می‌شود، همگی در خدمت حفظ حرص و اعتمادبه‌نفس دونالد قرار دارند و این همان چیزی است که دونالد به دنبالش بوده است.

رفتارهای ظالمانه او در واقع روشی است که بتواند توجهات را از پرداختن به پهنای واقعی شکست‌های وی دور کند. هرچه شکست‌های او برجسته‌تر می‌شود، به همان اندازه ظلم او نیز برجسته‌تر می‌شود. چه کسی می‌تواند به کودکانی که در مرز مکزیک ربوده شده در زندان‌های جنگی حبس شده‌اند توجهی کند در شرایطی که او سناتورها را با وجود انبوهی از مدارک دال بر گناهکار بودنش، با تهدید مجبور به تبرئه خود و بخشیدن افسر نیروی دریایی، "ادی گالیگر" که متهم به جنایت جنگی و عکس گرفتن با یک جسد است می‌کند و همه این اتفاقات ظرف یک ماه به وقوع می‌پیوندد؟ در شرایطی که او چهل و هفت‌هزار بشقاب‌پرنده، همگی در حال چرخش در آسمان دارد، کسی

نمی‌تواند روی یکی تمرکز کند. پس نکته همین‌جاست که همه این کارها صرفاً برای برهم زدن توجه صورت می‌گیرد.

دونالد همیشه توانسته از بیانیه‌هایی با جاهای خالی به نفع خود به‌خوبی استفاده کند (“من بیشتر از هرکسی درباره (جای خالی) می‌دانم، باور کنید” یا یک نقل‌قول دیگر: “هیچ‌کس بیشتر از من (جای خالی) نمی‌داند”؛ او همیشه این امکان را داشته است که دربارهٔ سلاح هسته‌ای، تجارت با چین و خیلی چیزهای دیگر که هیچ اطلاعاتی در موردش ندارد، سخن بگوید. وقتی در مورد اثربخشی یک دارو در بیماری کووید-۱۹ که مورد ارزیابی قرار نگرفته است، اظهارنظر می‌کند و یا وقتی در مورد تاریخ، آن‌چنان صحبت می‌کند که گویی هیچ اشتباهی نداشته و مسئولیت هیچ اتفاقی با او نیست، هیچ‌کس او را به چالش نمی‌کشد.

وقتی کسی شرح داستان را در اختیار می‌گیرد و از طرف هیچ‌کس برای اثبات اینکه از حقیقت ماجرا آگاه است یا نه تحت فشار قرار نمی‌گیرد، به‌راحتی می‌تواند خود را فصیح و تا حدودی با دانش نشان دهد. یکی از ایرادات وارد بر بسیاری از رسانه‌ها این است که در طول کارزار انتخاباتی هیچ تغییری نکردند، درحالی‌که می‌توانستند با فاش کردن دروغ‌ها و ادعاهای واهی دونالد، کشور را از شر ریاست‌جمهوری او نجات دهند. در موارد بسیار نادر، از او دربارهٔ موضع و سیاست‌هایش سؤال‌هایی پرسیده شد (که در واقعیت برای هیچ‌کدام، هدف و دلیل خاصی وجود نداشت) باین‌حال هنوز هم کسی او را از بابت اینکه اثبات کند چیزی می‌فهمد، تحت فشار قرار نداده است. از زمان انتخابات به بعد، او به‌خوبی فهمید که چگونه از چنین سؤال‌هایی فرار کند؛ کنفرانس‌های خبری کاخ سفید و نیز مصاحبه‌های خبری رسمی جای خود را به مصاحبه‌های بالگردی داد که در طول آن‌ها دونالد می‌توانست وانمود کند که به‌خاطر صدای بالگردی که کنارش در حال مصاحبه بود، سؤال‌هایی را که موردعلاقه وی نیست، نمی‌شنود. در سال ۲۰۲۰، گزارش‌های خبری

او در ارتباط با پاندمی جاری تبدیل به رقابت‌های نیمه‌انتخاباتی شد که مملو بود از تریک‌هایی که به خودش می‌گفت عوام‌فریبی و دست‌بوسی. در این گزارش‌ها، او شکست‌های بزرگی را که به قیمت جان هزاران نفر تمام شده است به راحتی انکار می‌کند، در مورد پیشرفت‌های صورت‌گرفته دروغ‌بافی می‌کند و افرادی را سرزنش می‌کند که جان خود را به خطر می‌اندازند تا زندگی ما را حفظ کنند درحالی‌که از طرف گروه اجرایی دونالد نادیده گرفته شده، هیچ‌گونه امکانات و لوازم حفاظتی برای آن‌ها تأمین نمی‌شود. در شرایطی که صدها هزار آمریکایی، بیمار شده و در حال مرگ هستند، او از پیروزی‌های خود صحبت می‌کند و آن‌ها را شاهدی بر توانایی‌های خود در رهبری مطرح می‌کند؛ و در شرایطی که همه انتظار دارند که جدی بوده، رفتار شایسته‌ای از خود نشان دهد، شروع به بذله‌گویی در مورد دخترانی که مدل هستند، می‌کند و یا در مورد فالوورهای فیس‌بوک خود اغراق می‌کند تا به مقاصد دست یابد. باوجوداین هنوز هم شبکه‌های خبری آماده عقب‌نشینی نیستند. اندک خبرنگارانی که او را به چالش می‌کشند و حتی آن‌هایی که از دونالد می‌خواهند تا جملاتی برای آرام کردن ملتی وحشت‌زده بیان کند، از طرف او نادیده گرفته شده، خبرنگاران بی‌اخلاق نامیده می‌شوند.

دونالد از هر سرزنشی به‌عنوان یک چالش بهره برده بر میزان رفتار خود می‌افزاید، به‌گونه‌ای که گویی هر انتقادی، مجوزی است برای اینکه رفتاری بدتر از خود نشان داده اشتباهی بزرگ‌تر مرتکب شود. فرد از آنجایی سرکشی‌های دونالد را مورد تشویق قرار می‌داد که احساس می‌کرد این سرکشی منجر به سرسختی موردانتظار او در پسرش خواهد شد. پنجاه سال بعد، بی‌کفایتی‌ها و تصمیمات فاجعه‌بار او موجب مرگ انسان‌ها می‌شود. در شرایطی که زندگی انسان‌ها موضوع بحث است، او دولت فدرال را متهم می‌کند که قادر به تهیهٔ دستگاه‌های تهویه نیست و ایالت‌هایی را که فرمانداران آن‌ها از پرداخت پول کافی امتناع می‌کنند تهدید به قطع حمایت خود می‌کند. این موضوع مرا شگفت‌زده نمی‌کند. از طرفی، چنین سکوت

کرکننده‌ای که در پاسخ به رفتارهای زشت و دیوانه‌واری که انسانیت را زیر پا می‌گذارد، مرا مملو از ناامیدی کرده، به من یادآوری می‌کند که در حقیقت مشکل اصلی خود دونالد نیست. وضعیت کنونی، حاصل نهایی تشویق و تأیید کردن خطاهای بزرگ اوست. این خطاها و اشتباهات همگی در مقابل سنت، انسانیت، قانون و هم‌نوعان به وقوع پیوسته‌اند. دروغ‌ها به مجردی که در ذهن او تولید می‌شوند، تبدیل به حقیقت می‌شوند، هرچند که هنوز هم دروغی بیش نیستند. این هم یک راهی است که می‌تواند او را نجات دهد و تا این لحظه توانسته از زیر همه‌چیز فرار کند.



سخن آخر (چرخهٔ دهم)

در ۹ نوامبر ۲۰۱۶، وقتی به یقین رسیدم که ظلم و بی‌کفایتی دونالد منجر به کشته شدن انسان‌ها خواهد شد، ناامیدی تمام وجودم را فراگرفت. آن زمان، بهترین حدس من این بود که خودش فاجعه‌ای را به بار خواهد آورد؛ فاجعه‌ای همچون یک جنگ غیرضروری که یا خودش، آتش آن را بر خواهد افروخت یا خود را به‌نوعی با آن درگیر خواهد کرد. نمی‌توانستم تعداد افرادی را که علاقه‌مند تهییج‌گرایان او هستند تخمین بزنم؛ غرایزی که نتیجه‌اش می‌شود کودک‌ربایی‌های تحت حمایت دولت، زندانی کردن پناهجویان در مرز، خیانت به هم‌پیمانان و بسیاری خشونت‌های دیگر؛ و همچنین نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که یک پاندمی جهانی پدیدار شده، بی‌اعتنایی مضحک او به زندگی آدم‌ها را به نمایش بگذارد.

عکس‌العمل اولیهٔ دونالد در مقابل کووید-۱۹ تأکیدی است بر نیاز وی به کاستن از فضای منفی به هر قیمتی که باشد. ترس که در خانوادهٔ ما برابر با ضعف تلقی می‌شود، درست به اندازهٔ سه‌سالگی‌اش، غیرقابل قبول است. وقتی مشکلات دونالد به‌حداعلای خود می‌رسد، دیگر صفات عالی برای او هیچ کاربردی نداشته، مجبور است برای اینکه بتواند اوضاع را در کنترل خود

درآورد، عکس‌العملی بی‌بدیل از خود نشان دهد، حتی اگر این عکس‌العمل، نامتعارف بوده باشد. در دوران حکومت او، گردباد ماریا، مهلک‌ترین گردبادی بوده که تاکنون به وقوع پیوسته است. هیچ‌کس نمی‌توانست پاندمی‌ای که وزارت بهداشت و خدمات انسانی خود او، تنها چند ماه قبل از بروز کووید-۱۹ در واشنگتن، در حال شبیه‌سازی‌اش بودند، پیش‌بینی کند. چرا او چنین کاری می‌کند؟ ترس!

دونالد در دسامبر سال ۲۰۱۹، در ژانویه، فوریه و در مارس هیچ عقب‌نشینی نکرد، اما این عقب‌نشینی نه به‌خاطر خودشیفتگی بلکه به‌خاطر این بود که می‌ترسید ضعف و یا ناتوانی او در ارسال این پیام که همه‌چیز "خوب است"، "زیباست" و "بی‌نقص است"، عیان شود. خنده‌دار این است که ناتوانی او در مواجهه با واقعیت، به‌رحال منجر به شکست‌های انبوهی شده است. در موضوع جاری، زندگی صدها هزار نفر نابود شده، اقتصاد ثروتمندترین کشور تاریخ به زیبایی ویران خواهد شد. دونالد به هیچ‌یک از این دو خواهد پرداخت و با تحریف موقعیت، شواهد را پنهان کرده، خود را متقاعد خواهد کرد که نسبت به هر کس دیگری، بهترین عملکرد را داشته است زیرا که به‌جای ۲ میلیون نفر، تنها صدها هزار نفر مرده‌اند.

"با افرادی که همیشه شما را تخریب کرده‌اند، تسویه‌حساب کنید!" این جمله‌ای است که دونالد همیشه بر زبان داشته است، اما موضوع اینجاست که دونالد از کسانی انتقام می‌گیرد که شروع‌کننده دعوا با آن‌ها، خودش بوده است، برای مثال پیمانکارانی که از پرداخت دستمزدشان امتناع کرده و یا برادرزاده‌هایی که هرگز از آن‌ها حمایت و حفاظت نکرده است. حتی در مواردی که او به هدف خویش می‌رسد، هدفش به اندازه‌ای تلخ و زشت است که موجب به وجود آمدن ضرر و زیان‌های جانبی می‌شود. اندرو کومو که اکنون ریاست بالفعل ستاد مبارزه با کووید-۱۹ کشور را بر عهده دارد، دو کار بزرگ را انجام داده است، یکی اینکه از فرمان‌برداری بی‌چون‌وچرا از

دونالد اجتناب کرده و دیگری با مدیریت بی‌نقص اوضاع، موجبات شرمساری دونالد را فراهم آورده است. وی رهبری است توانمند که از طرف همگان مورد احترام و ستایش است. اکنون دونالد نمی‌تواند در مقابل او و تصمیماتش کاری از پیش ببرد و با توجه به اینکه تمامی اختیارات این ستاد را به‌صورت قانونی به وی داده است، دیگر نمی‌تواند تصمیماتی را که در سطح ملی گرفته می‌شود نقض کند. دونالد می‌تواند به کومو توهین کند و از او گلایه داشته باشد اما هر روز که می‌گذرد همه می‌بینند که او فردی ناکارآمد است که در دنیای توهمات خویش گم شده است. آنچه دونالد برای خاموش کردن احساس ناتوانی و عصبانیت خویش می‌تواند انجام دهد، آزار دادن بقیه ماست. او از تأمین دستگاه‌های تهویه برای ایالت‌هایی که پرداختی زیادی به او نداشته‌اند ممانعت کرده، اقدام به دزدی از انبار کالاهای ضروری می‌کند. اگر نیویورک به اندازه کافی لوازم ضروری نداشته باشد، کومو در نظر دیگران منفور خواهد شد و همه ما دچار بدبختی خواهیم شد. خوشبختانه دونالد در نیویورک طرفداران سرسختی ندارد اما باوجود این همان طرفداران معدود نیز در اثر حرص و ولع او برای انتقام، زندگی خود را از دست خواهند داد. آنچه از نظر دونالد فقط یک تسویه حساب منطقی است، در واقع یک کشتار جمعی است.

اگر دونالد، یکی را مسئول می‌کرد که راهنمای مقابله با پاندمی را که توسط تیم اجرایی او با ما تحویل او شده بود مطالعه کند و راه‌حلی درست برای گذر از بحران بیابد، به راحتی می‌توانست تبدیل به یک قهرمان شود و تمام کسانی که منتقد وی بوده، از او متفر بودند، می‌توانستند او را ببخشند و یا نسبت به کارهای او خوش‌بین‌تر باشند. او می‌توانست با دیدن اولین شواهد ویروس به سازمان‌ها و مؤسسات اطلاع دهد که این ویروس بسیار مسری است، دارای کشندگی بسیار بالایی است و هنوز تحت کنترل قرار نگرفته است. می‌توانست قانون تولید دفاعی مصوب ۱۹۵۰ را به اجرا درآورده سازمان‌های مربوط را

مجاب به تولید دستگاه‌های تهویه و تمام لوازم حفاظتی کند تا کشور را برای مقابله با بدترین احتمالات آماده کند. می‌توانست به پزشکان و متخصصان درمانی و بهداشتی اجازه دهد که به‌صورت روزانه کنفرانس‌های خبری برگزار کرده، حقایق را به‌صورت شفاف و صادقانه بیان کنند. می‌توانست اطمینان حاصل کند که یک همکاری منظم و طبق سلسله‌مراتب بین سازمان‌های مرتبط جاری است. بسیاری از این کارهایی که می‌شد انجام داد برای او هیچ بار کاری ایجاد نکرده وی را دچار هیچ زحمت اضافی‌ای نمی‌کرد. تنها کاری که می‌بایست انجام می‌داد این بود که روزانه چند تماس تلفنی بگیرد، یکی دو کنفرانس خبری داشته باشد و بقیه کارها را به دیگران محول کند. اگرچه شاید او متهم به محتاط بودن می‌شد اما بسیاری از مردم در امنیت قرار گرفته، زنده می‌ماندند. به‌جای همه این کارها، ایالت‌ها را مجبور کرده‌اند که از شرکت‌های خصوصی خرید کنند. دولت فدرال تمام این لوازم را در اختیار می‌گیرد، سپس سازمان مدیریت بحران، این کالاها را به شرکت‌های خصوصی برمی‌گرداند و این شرکت‌ها مجدداً اقدام به فروش کالاها می‌کنند. در شرایطی که هزاران آمریکایی در تنهایی جان خود را از دست می‌دهند، دونالد اقدام به تشویق و تبلیغ برای بازار بورس می‌کند؛ و این همانند زمانی بود که پدرم در بستر بیماری و روبه‌فوت بود و دونالد برای تماشای فیلم به سینما رفته بود. اگر او از مرگ شما منتفع شود، به هر روش ممکن آن را تسهیل کرده، سپس مرگ شما را نادیده می‌گیرد.

چرا عکس‌العمل دونالد طول کشید؟ چرا کرونا ویروس جدید را جدی نگرفت؟ بخشی از آن به این دلیل است که همانند پدر بزرگم هیچ تصویری از وضعیت ندارد. پاندمی به‌وجودآمده، خیلی به او ارتباطی نداشت و از طرفی مدیریت کردن لحظه‌ای بحران، به او هیچ کمکی نمی‌کرد که بتواند داستان مدنظر خود را به پیش رانده، به همه نشان دهد که هیچ‌کس تاکنون به اندازه وی، نتوانسته کار بزرگی انجام دهد.

با ورود پاندمی به ماه‌های سوم، چهارم و افزایش مرگ‌ومیر به ده‌ها هزار نفر، رسانه‌ها شروع به انتقاد از دونالد کرده، ادعا کردند که او هیچ همدردی با کسانی که مرده‌اند و خانواده‌های مردگان نمی‌کند. ساده‌ترین واقعیت موجود این است که دونالد هرگز نتوانسته درد کشیدن دیگران را دیده، به آن‌ها پرداخته و تصدیق کند. پرداختن به داستان انسان‌هایی که از دست داده‌ایم، خارج از حوصله اوست. پرداختن به قربانیان کووید-۱۹ به این معناست که او خود را مرتبط با ضعف آن‌ها می‌داند و این چیزی است که پدر بزرگم به او آموخته است و باید از آن دوری کند. دونالد برای کسی که بیمار و روبه‌فوت است هیچ احساسی ندارد، وگرنه می‌توانست خود را بین فردی و پدرش قرار دهد. به‌ظاهر برای دونالد هیچ نفعی در همدردی وجود نداشته و مراقبت از دیگران برای او هیچ اهمیتی ندارد. ”دیوید کورن“ می‌نویسد: ”همه‌چیز برای این انسان بدبخت، دادوستد است، همه‌چیز!“ این یک تراژدی نشئت‌گرفته از والدین است که باعث شده، عموی من هرگز نفهمد که هر انسانی دارای ارزش ذاتی است.

در نظر دونالد، حتی پرداختن به یک تهدید اجتناب‌ناپذیر هم نشانگر ضعف است. قبول مسئولیت از نظر او یعنی گشودن راه‌های سرزنش. یک قهرمان بودن - خوب بودن - برای دونالد غیرممکن است.

در بحران جاری کشور که بعد از ترور مارتین لوتر کینگ، بزرگ‌ترین بحران کشور به شمار می‌آید، همه این توصیفات را می‌توان دید. این سومین بحرانی است که دونالد می‌توانست به راحتی پیروز شود اما بی‌خیالی او، باعث تضعیف توانایی او در بهره گرفتن از سومین فاجعه ملی زیر نظر او، به نفع خود شده است. یک عکس‌العمل مناسب می‌توانست او را به مصونیت برساند اما آنچه دونالد بدان نیاز دارد، تفرقه است. این تنها راهی است که دونالد برای

زنده ماندن یاد گرفته است؛ پدربزرگ من دهه‌ها قبل چنین رویکردی را، با رودررو قرار دادن فرزندانش نشان داده است.

می‌توانم تصور کنم که دونالد با چه حسادتی، دستانش در جیب و با نگاهی سرمست، در حال تماشای ستمگری و ظالمانه بودن رفتار ”درک چووین“^۱ حین قتل ”جورج فلویید“ بوده است. می‌توانم به راحتی تصور کنم که دونالد آرزو می‌کرده که ای کاش زانوهای او روی سینۀ جورج قرار می‌گرفت.

به‌جای همه کارهایی که می‌بایست انجام می‌داده، او به حریم امن خویش یعنی توئیتر و فاکس نیوز پناه می‌برد و به فرافکنی دربارهٔ مسیبان می‌پردازد که در این حین توسط افرادی نامعلوم نیز مورد حمایت قرار می‌گیرد. او دربارهٔ ضعف دیگران یاوه‌سرایی می‌کند حتی اگر ضعف خود را نیز نشان داده باشد؛ اما هرگز نمی‌تواند از این واقعیت که او یک کودک ترسوست، فرار کند.

شیطان‌صفتی دونالد، نمایی است از عمق شکنندگی درونی‌اش که تمام عمر خود را به فرار از آن سپری کرده است. برای دونالد هیچ گزینه‌ای جز مثبت بودن و اشاعۀ قدرت وجود ندارد و مهم نیست که چه اندازه این موضوع متوهمانه بوده باشد، زیرا که هر رفتار دیگری محکوم به مرگ است و زندگی کوتاه پدر من نیز شاهدهی بر این ماجراست. کشور نیز اکنون در حال رنج بردن از این مثبت‌گرایی سمی است که پدربزرگم در طول سالیان از آن استفاده کرد تا همسر بیمارارش را خفه کند، پسر در حال مرگش را شکنجه دهد و روح و روان پسر موردعلاقه‌اش دونالد جی ترامپ را ویران کند.

”همه چیز روبه‌راست خوشگل‌ها! درسته؟“